دانلود
کتاب

در جست و جوی آلاسکا

نویسنده : جان گرین


در جست‌وجوی آلاسکا
جان گرین • ترجمه‌ی فاطمه جابیک

در جست‌وجوی آلاسکا

نویسنده: جان گرین

مترجم: فاطمه جابیک

تقدیم به خانواده‌ام: سیدنی گرین، مایک گرین و هنک گرین

نویسنده

همهٔ تلاشم را کردم که خوب عمل کنم.

آخرین کلمات رئیس‌جمهور گروور کلیولند

قبل

صدوسی‌وشش روز قبل

در طول هفتهٔ قبل از جداشدنم از خانواده، فلوریدا[۱] و بقیهٔ زندگی محدود دوران کودکی‌ام و رفتن به دبیرستان شبانه‌روزی در آلاباما[۲]، مادرم اصرار داشت که برایم مهمانی خداحافظی برگزار کند. حتی اگر بگویم چندان توقعی نداشتم هم زیاد گفته‌ام. یک‌جورهایی مجبورم کردند همهٔ "دوستان مدرسه" را دعوت کنم. این "دوستان" شامل یک‌مشت از بچه‌های تئاتر و شاگردهای درسخوان و عاشق ادبیات انگلیسی می‌شد که به خاطر الزام اجتماعی، موقع غذاخوردن در سالن ناهارخوری مدرسه کنارشان می‌نشستم ولی می‌دانستم که آمدنی نیستند. با این حال، مادرم هنوز هم غرق در این خیال باطل بود که در همهٔ این سال‌ها، محبوبیتم در مدرسه را مثل یک راز، پنهان کرده‌ام.

مادرم یک کوه دیپ کنگرفرنگی پخت. اتاق پذیرایی را با ریسه‌های کاغذرنگی سبز و زرد، که رنگ‌های رسمی مدرسهٔ جدیدم بودند، تزئین کرد. دورتادور میز پذیرایی را با بیست‌وچهار کاغذپران تولد که کاغذرنگی به هوا می‌فرستند، پُر کرد. و وقتی که آخرین جمعه از راه رسید و من تقریباً بستن چمدان‌ها را تمام کردم، آمد و در ساعت چهاروپنجاه‌وشش دقیقهٔ بعدازظهر کنار من و پدرم روی مبل نشست و با صبوری منتظر رسیدن لشگر مهمان‌هایی شد که برای خداحافظی با مایلز[۳] از راه می‌رسند. در نهایت لشگر مذکور فقط شامل دو نفر بود: ماری لاوسون[۴]، دختر بلوند ریزی با عینک مستطیلی و دوست‌پسرش ویل[۵] که اگر بخواهم با دل‌رحمی توصیفش کنم، درشت بود.

ماری همین‌طور که داشت می‌نشست گفت: "سلام مایلز".

گفتم: "سلام".

ویل پرسید: "تابستون چطور بود"؟

ـ خوب بود. مال شما چی؟

ویل جواب داد: "خوب. توی نمایش "عیسی مسیح، ابرستاره" کار کردیم. من صحنه رو درست کردم. ماری هم مسئول نور بود".

گفتم: "چه باحال"! و عالمانه سر تکان دادم و در همین لحظه بود که ذخیرهٔ موضوعات مشترکمان برای صحبت‌کردن، ته کشید. شاید باید در مورد نمایشی که کار کرده بودند می‌پرسیدم ولی مشکل اینجا بود که: ۱ ـ اصلاً نمی‌دانستم چه هست، ۲ ـ برایم مهم نبود که بدانم چه هست و ۳ ـ اصلاً اهل گپ‌وگفت بی‌هدف نیستم. ولی برعکس من، مامانم می‌تواند ساعت‌ها از این حرف‌ها بزند و توانست با سؤال در مورد ساعت تمرین و نتیجهٔ کار و استقبالی که از نمایش شده بود، جو عجیب و ناراحت اتاق را بدتر کند.

ماری گفت: "به گمونم خوب بود. انگار خیلی‌ها برای دیدن نمایش اومدن". ماری از آن دسته آدم‌ها بود که خیلی حدس و گمان دارند.

بالأخره ویل گفت: "خُب، ما فقط اومدیم خدافظی کنیم. باید تا قبل از ساعت شش ماری رو برسونم خونه. امیدوارم توی مدرسهٔ شبانه‌روزی بهت خوش بگذره مایلز".

من که خیالم راحت شده بود گفتم: "ممنون". تنها چیزی که می‌تواند از یک مهمانی بدون مهمان بدتر باشد این است که فقط دو مهمان فوق‌العاده بی‌مزه در آن شرکت کنند.

بعد از رفتن آن‌ها با مادر و پدرم روی مبل نشستیم و من به صفحهٔ خاموش تلویزیون خیره شدم. دلم می‌خواست روشنش کنم ولی احساس می‌کردم که بهتر است این کار را نکنم. کاملاً حس می‌کردم که هر دو به من خیره شده‌اند و منتظرند ناگهان زیر گریه بزنم یا کاری مثل آن بکنم؛ حالا انگار از اول توقع نداشتم که نتیجهٔ این مهمانی دقیقاً همین‌طور بشود. می‌دانستم. همین‌طور که چیپس را توی دیپ کنگرفرنگی که برای دوستان خیالی من تهیه شده بود می‌زدند و می‌خوردند، احساس ترحم از وجودشان ساطع می‌شد ولی خودشان بیشتر از من نیاز به دلسوزی داشتند. من ناراحت نشده بودم. دقیقاً توقع چنین نتیجه‌ای را داشتم.

مادرم پرسید: "مایلز؟ برای همینه که می‌خوای از اینجا بری"؟

کمی به حرفش فکر کردم و مراقب بودم که به چشم‌هایش نگاه نکنم. گفتم":هان...؟ نه".

پرسید: "خب، پس چرا"؟ اولین باری نبود که این سؤال را مطرح می‌کرد. مامانم چندان طرفدار ایدهٔ رفتنم به مدرسهٔ شبانه‌روزی نبود و اصلاً هم این مسئله را پنهان نمی‌کرد.

پدرم پرسید: "به خاطر منه"؟

پدرم در مدرسهٔ شبانه‌روزی کُلور کریک[۶] درس خوانده بود؛ یعنی همان مدرسه‌ای که من انتخاب کرده بودم. درست مثل دو برادرش و همهٔ بچه‌های آن‌ها. فکر می‌کنم تصور اینکه می‌خواهم پا جای پای او بگذارم خوشحالش می‌کرد. عموها تعریف کرده بودند که بابا چقدر در مدرسه معروف و محبوب بود چون در عین حال که اهل شیطنت و دردسردرست‌کردن بود، در همهٔ درس‌ها هم نمرات خیلی خوبی می‌گرفت. فکر چنین زندگی‌ای هم از این زندگی که در فلوریدا داشتم، هیجان‌انگیزتر بود. ولی نه، به خاطر پدرم نبود. یعنی نه کاملاً.

گفتم: "صبر کنید".

به اتاق مطالعهٔ بابا رفتم و کتاب زندگینامهٔ فرانسوا رابله[۷] را آوردم. عاشق خواندن زندگینامهٔ نویسنده‌ها بودم. حتی نویسنده‌هایی مثل موسیو رابله که کتاب‌هایشان را هم نخوانده بودم.

ورق زدم تا جمله‌ای را که با ماژیک فسفری علامت زده بودم، پیدا کنم. بابا هزار بار گفته بود: "هیچ‌وقت توی کتابای من علامت نزن"! اما پس آدم چطور باید جملهٔ مورد نظرش را پیدا کند؟

کنار ورودی اتاق پذیرایی ایستادم و گفتم: "همین آقا. فرانسوا رابله. شاعر بود. آخرین کلماتش این بود: "من به جست‌وجوی شایدِ بزرگ می‌روم". منم برای همین

می‌خوام برم. چون نمی‌خوام تا دم مرگم برای شروع جست‌وجو و پیدا کردن شایدِ بزرگ صبر کنم".

همین خیالشان را راحت کرد. دنبال "شاید بزرگ" بودم و آن‌ها هم مثل من خوب می‌دانستند که این چیزها را نمی‌شود بین آدم‌هایی مثل ویل و ماری پیدا کرد. دوباره روی مبل بین مامان و بابا نشستم. بابا بازوهایش را دورم حلقه کرد و مدت زیادی همان‌جا روی مبل بی‌حرکت نشستیم تا اینکه بالأخره احساس کردم می‌توانم تلویزیون را روشن کنم و بعد با هم چیپس و دیپ را به جای شام خوردیم و برنامه‌های شبکهٔ هیستوری را نگاه کردیم. مهمانی خداحافظی چندان بدی نبود و می‌توانست بدتر از این‌ها بشود.

صدوبیست‌وهشت روز قبل

فلوریدا خیلی گرم و شرجی بود. آن‌قدر گرم بود که لباس‌ها مثل چسب نواری به تن می‌چسبید و عرق پیشانی شرشر جاری می‌شد و در چشم آدم می‌چکید. ولی هوا فقط در فضای آزاد گرم بود و من هم فقط زمانی بیرون می‌رفتم که بخواهم از ساختمانی دارای سیستم سرمایش به ساختمان دیگری بروم که تهویهٔ مطبوع داشت.

این شرایط جوی نمی‌توانست مرا برای رویارویی با گرمای شدیدی آماده کند که آدم در بیست و پنج کیلومتری برمینگهام[۸] در آلاباما و در آموزشگاه شبانه‌روزی کلور کریک با آن مواجه می‌شود. ماشین شاسی‌بلند مادر و پدرم چند قدم دورتر از درِ اتاقِ شماره ۴۳ خوابگاه و وسط چمن پارک شده بود. اما هر بار که برای رفتن به اتاق یا ماشین، چند قدم زیر آفتاب برمی‌داشتم تا وسایلی را از ماشین بیرون بیاورم که حالا بیشترشان به‌نظرم زیادی بودند، اشعهٔ خورشید از لباس‌هایم رد می‌شد و با چنان قدرت بی‌رحمانه‌ای پوستم را می‌سوزاند که باعث می‌شد به یاد آتش جهنم بیفتم و واقعاً از آن بترسم.

با وجود مامان، بابا و من، خالی‌کردن ماشین و آوردن وسایل به اتاقم در خوابگاه، زیاد طول نکشید ولی اتاقم که سیستم تهویهٔ مطبوع نداشت و در عین حال، خوشبختانه نور خورشید مستقیم به آن نمی‌خورد، چندان خنک‌تر از هوای بیرون نبود. دیدن اتاق، مرا حیرت‌زده کرد. تصور می‌کردم با موکت گران‌قیمت، دیوارهای پوشیده از چوب و صندلی‌های سبک ویکتوریایی روبه‌رو می‌شوم ولی این اتاق بدون احتساب تنها مزیتش که داشتن توالت و حمام اختصاصی بود،

بیشتر شبیه یک قوطی کبریت محقر بود.

چند لایه رنگ سفید به دیوارهای سیمانی زده بودند و کف اتاق، با کفپوش شطرنجی لینولیوم به رنگ‌های سبز و سفید پوشیده شده بود و فضای اتاق بیشتر آدم را یاد بیمارستان می‌انداخت تا اتاق خوابگاه رؤیاهای من. یک تخت دوطبقهٔ چوبی با تشک‌های طبی را به پنجرهٔ پشتی اتاق چسبانده بودند. میزها و کمدهای کشویی و کتابخانه‌ها همگی به دیوار پیچ شده بودند تا امکان خلاقیت‌به‌خرج‌دادن در دکوراسیون داخلی، وجود نداشته باشد. خبری از تهویهٔ مطبوع نبود.

روی تخت پایینی نشستم و مامان شروع کرد به بازکردن صندوق وسایلم و بیرون‌آوردن چند تا از کتاب‌های بیوگرافی که بابا رضایت داده بود از خیرشان بگذرد و آن‌ها را توی کتابخانه گذاشت.

گفتم: "مامان، خودم می‌تونم بچینم". بابا آمادهٔ رفتن، کنار در اتاق ایستاده بود.

مامان گفت: "حداقل بذار روتختی و ملافه رو برات درست کنم".

گفتم: "نه دیگه. خودم می‌تونم. سخت نیست". چون بالأخره که نمی‌شود این لحظات را تا ابد کش داد. اگر چسب‌زخم را سریع از روی پوست بکنید، مدت کمتری درد می‌کشید و زودتر خلاص می‌شوید تا اینکه کار را کش بدهید و زجر بکشید.

مامان ناگهان گفت: "وای! دلمون تنگ می‌شه". و بعد به سختی از میدان مین که با چمدان‌ها ساخته بودم، رد شد تا به تخت برسد. بلند شدم و بغلش کردم.

بابا هم آمد جلو و سه‌تایی همدیگر را بغل کردیم. از آنجا که هوا زیادی گرم بود و به شدت عرق کرده بودیم، این درآغوش‌گرفتن مدت زیادی ادامه پیدا نکرد. احساس می‌کردم باید گریه کنم ولی شانزده سال تمام با مادر و پدرم زندگی کرده بودم و به نظرم یک جدایی آزمایشی باید خیلی زودتر از این‌ها اتفاق می‌افتاد.

لبخند زدم و گفتم: "نگران نباشین". و بعد با لهجهٔ جنوبی گفتم: "قراره یاد بگیرم چه‌جوری مثل جنوبی‌ها حرف بزنم".

مامان خندید.

بابا گفت: "ولی کارهای احمقانه نکن".

گفتم: "باشه".

ـ مواد، نوشیدنی و سیگار ممنوع.

خودش به عنوان یکی از فارغ‌التحصیلان کلور کریک کارهایی کرده بود که من فقط حرفشان را شنیده بودم و هیچ‌وقت انجامشان نداده بودم. مهمانی‌های مخفیانه، بی‌لباس دویدن بین علفزار برای شوخی، همهٔ سرگرمی‌های ممنوعه و سیگار. تازه همیشه هم غر می‌زد که مدرسهٔ کلور کریک، قدیم‌ها فقط پسرانه بود. مدتی طول کشیده بود تا بتواند سیگارکشیدن را کنار بگذارد. ولی حالا دیگر روزهای صولت و هیبتش به سر آمده بودند.

ناگهان همزمان گفتند: "دوستت دارم". گفتنش لازم بود ولی جوّ را خیلی عجیب و ناراحت کرد؛ انگار مادربزرگ و پدربزرگت را تماشا کرده باشی که به هم ابراز

محبت می‌کنند.

گفتم: "منم دوستتون دارم. هر یکشنبه زنگ می‌زنم". اتاق‌ها تلفن اختصاصی نداشتند ولی مادر و پدرم درخواست کرده بودند که اتاق من درست نزدیک یکی از پنج تلفن عمومی کلور کریک باشد. دوباره، اول مامان و بعد بابا، من را بغل کردند و بعد رفتند. از پنجرهٔ پشتی اتاق دیدم که چطور سوار ماشین شدند و دور شدند تا از محوطهٔ مدرسه بیرون بروند. شاید باید دلم می‌گرفت و غم غربت به سراغم می‌آمد اما بیشتر می‌خواستم راهی برای خنک‌شدن پیدا کنم. برای همین یکی از صندلی‌ها را برداشتم و بیرون از خوابگاه، در سایه‌ای که در اثر پیش‌آمدگی سقف خوابگاه تشکیل شده بود، نشستم و منتظر رسیدن نسیمی شدم که هیچ‌وقت از راه نرسید. هوای بیرون هم به اندازهٔ داخل اتاق، خفه و راکد بود. به محوطهٔ جدید محل زندگی‌ام نگاه کردم. شش ساختمان یک‌طبقه که در هرکدام شانزده اتاق قرار داشت و انگار همگی، مثل یک شش ضلعی، دور دایره‌ای بزرگ از جنس چمن چیده شده بودند. بیشتر شبیه مُتل‌های سرراهی بزرگ بود.

پسرها و دخترها داشتند سلام‌وعلیک می‌کردند و دیدار تازه می‌کردند و با هم قدم می‌زدند. یک‌جورهایی دلم می‌خواست یک نفر به سمتم می‌آمد و سر صحبت را باز می‌کرد. مکالمه را پیش خودم تصور کردم:

- سلام. سال اولیه که اینجا هستی؟

- آره، آره. اهل فلوریدا هستم.

- چه باحال! پس به گرما هم عادت داری.

من هم به شوخی می‌گفتم: "اگه اهل هِیدیز[۹] هم بودم، به این گرما عادت نداشتم". در اولین برخورد، خودی نشان می‌دادم که با خودش فکر کند بانمکم. می‌رفت و می‌گفت: این پسره مایلز خیلی بامزه‌ست.

البته که این‌طور نشد. هیچ‌وقت هیچ‌چیز آن‌طور که تصور می‌کنم، نمی‌شود.

حوصله‌ام سر رفت و برگشتم داخل اتاق و تی‌شرتم را درآوردم. بعد روی روکش پلاستیکی آفتاب‌خوردهٔ تشک طبقهٔ پایین تخت دراز کشیدم و چشمم را بستم. هیچ‌وقت اهل غرق‌شدن در سنت‌های مسیحی، مثل غسل تعمید و اشک‌ریختن و این‌کارها نبودم ولی در این لحظه حس کسی را داشتم که همهٔ گذشته‌اش پاک شده و انگار دوباره متولد شده است. به کسانی که در موردشان خوانده بودم فکر کردم؛ افرادی مثل جان اف. کندی[۱۰]، جیمز جویس[۱۱] و هامفری بوگارت[۱۲] که به مدرسهٔ شبانه‌روزی رفته بودند و ماجراجویی‌های خاص خودشان را داشتند. مثلاً کندی عاشق شوخی‌هایی با برنامه‌ریزی قبلی بود. به یاد "شاید بزرگ" و چیزهایی افتادم که ممکن است رخ بدهد و کسانی که قرار است با آن‌ها آشنا بشوم و کسی که قرار است هم‌اتاقی من باشد. چند هفته قبل، در نامه‌ای به اطلاعم رسانده بودند که نام هم‌اتاقی‌ام چیپ مارتین[۱۳] است ولی اطلاعات دیگری در نامه نبود. با تمام وجود دعا می‌کردم که این چیپ مارتین، هرکسی که هست، با خودش یک‌عالمه پنکهٔ پرقدرت بیاورد. چون من حتی یکی هم نداشتم و کم‌کم حس می‌کردم که عرق دارد روی روکش پلاستیکی جمع می‌شود و تصورش باعث می‌شد چندشم بشود. آنقدر که دست از خیالبافی برداشتم و از جا بلند شدم، حوله‌ای برداشتم و عرقم را پاک کردم. و بعد با خودم فکر کردم که قبل از شروع

ماجراجویی‌ها باید چمدان‌ها را باز کنم و وسایلم را از صندوق بیرون بیاورم.

موفق شدم یک نقشهٔ جهان را به دیوار بزنم و بیشتر لباس‌ها را توی کشو بگذارم ولی بعد دیدم هوا آن‌قدر گرم و مرطوب است که دیوار سیمانی اتاق هم دارد عرق می‌کند و در نتیجه، تصمیم گرفتم که حالا وقت کار بدنی نیست بلکه وقت گرفتن یک دوش بسیار خنک است.

آینهٔ تمام‌قد بزرگی پشت در حمام و دستشویی کوچک بود و موقع خم‌شدن برای بازکردن شیر آب، نمی‌توانستم از تصویر خودم در آینه فرار کنم. شدت لاغری‌ام همیشه باعث حیرت خودم شده. قطر دست‌های لاغرم از مچ تا بالای آرنج، هیچ تغییری نمی‌کرد. در تمام سینه و شکمم اثری از چربی یا عضله نبود و باعث می‌شد خجالت بکشم و دلم بخواهد که فکری برای آینه بکنم. پردهٔ سفید و سادهٔ حمام را باز کردم و وارد اتاقک دوش شدم.

متأسفانه دوش برای افرادی با قد یک متر طراحی شده بود و آب سرد با قدرتی که بیشتر شبیه چکه‌کردن شیر آب بود به قفسهٔ سینه‌ام می‌خورد. برای شستن عرق صورتم، پاهایم را تا جای ممکن باز و زانوهایم را کمی خم کردم. مطمئنم جان اف. کندی که طبق کتاب زندگینامه‌اش قدش یک متر و هشتادودو سانتی‌متر، یعنی دقیقاً هم‌اندازهٔ من بود، مجبور نمی‌شد موقع دوش‌گرفتن در مدرسهٔ شبانه‌روزی، زانوهایش را این‌طور خم کند. نه، اینجا اوضاع خیلی فرق داشت. همین‌طور که دوش کم‌فشار کم‌کم بدنم را خیس می‌کرد، با خودم فکر می‌کردم آیا واقعاً ممکن است که "شاید بزرگ" خودم را اینجا پیدا کنم و یا برعکس، دچار خطای محاسباتی بزرگی شده‌ام.

وقتی که بعد از دوش‌گرفتن در حمام را باز کردم، درحالی‌که فقط یک حوله دور کمرم بسته بودم با مردی کوتاه‌قد و عضلانی رودررو شدم که موهای ژولیدهٔ قهوه‌ای داشت و تلاش می‌کرد یک ساک سبز ارتشی با ابعادی حیرت‌انگیز را از در اتاقم رد کند.

قدش بیشتر از یک متر و پنجاه‌ودو سانتی‌متر نبود ولی مثل مجسمهٔ خدای طبیعت آدونیس، بدنی عضله‌ای داشت و همراه خودش بوی دود سیگار را به اتاق آورده بود. با خودم فکر کردم عالی شد. دارم برای اولین بار هم‌اتاقی‌ام را می‌بینم و لباس تنم نیست. بالأخره ساک را کشید داخل اتاق، در را بست و بعد به سمت من آمد.

با صدایی به شدت بم که بیشتر شبیه گوینده‌های رادیویی بود گفت: "من چیپ مارتینم". و قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم اضافه کرد: "می‌خواستم باهات دست بدم ولی به نظرم بهتره اون حوله رو دودستی بچسبی تا بری لباس تنت کنی".

خندیدم و در تأیید حرفش سرم را تکان دادم. سرتکان‌دادن باحال است دیگر، نه؟ بعد هم گفتم: "من مایلز هالترم. از آشناییت خوشحالم".

پرسید: "مایلز! مثل همون پیش از آنکه بتوانم به خواب روم دیگه"؟

ـ هان؟!

ـ شعر رابرت فراست[۱۴] که می‌گه پیش از آنکه بتوانم به خواب روم، مایل‌های بسیاری پیش رو دارم... تا حالا نشنیدی؟[۱۵]

سر تکان دادم که نه.

گفت: "از خوش‌شانسیت بوده". و لبخند زد.

یک لباس زیر تمیز پیدا کردم. یک شلوارک ورزشی آبی آدیداس و یک تی‌شرت سفید برداشتم و زیر لب گفتم: "الان می‌آم" و دوباره وارد حمام شدم. این هم از اولین برخوردمان که قرار بود تأثیرگذار باشد.

از توی دستشویی پرسیدم: "پس مادر و پدرت کجان"؟

ـ مادر و پدر؟ پدرم الان یه جایی توی کالیفرنیاس. شاید توی صندلی راحتیش نشسته باشه. شاید هم پشت فرمون وانتش نشسته. در هر صورت، حتماً شیشهٔ نوشیدنیش رو زمین نگذاشته. مادرم هم قطعاً الان دیگه از محوطهٔ مدرسه رفته بیرون.

من که حالا لباسم تنم بود گفتم: "آهان". نمی‌دانستم در مقابل این حجم از اطلاعات شخصی باید چه جوابی بدهم. شاید اگر دلم نمی‌خواست بدانم، بهتر بود از اول سؤال نمی‌کردم.

چیپ چند تا ملافه برداشت و روی تخت بالایی انداخت.

ـ من از تخت بالا خوشم می‌آد. البته اگر از نظر تو مشکلی نداره.

ـ هان؟ نه. برام فرقی نداره.

ـ می‌بینم که اتاق رو تزئین هم کردی.

و با دست به نقشهٔ روی دیوار اشاره کرد و گفت: "خوشم اومد".

بعد شروع به نام بردن کشورها کرد. تُن صدایش بالا و پایین هم نمی‌شد. انگار این کار را هزار بار تکرار کرده است.

افغانستان.

آلبانی.

الجزایر.

ساموآی امریکا[۱۶].

آندورا[۱۷].

و همین‌طور ادامه داد. قبل از اینکه سرش را برگرداند و چهرهٔ حیرت‌زدهٔ مرا ببیند، همهٔ کشورهایی را که با حرف الف شروع می‌شدند نام برده بود.

ـ می‌تونم بقیه رو هم بگم ولی احتمالاً حوصلهت رو سر می‌برم. یکی از اون چیزاییه که توی تابستون یاد گرفتم. وای! اگه بدونی نیوهوپ[۱۸] آلاباما چقدر توی تعطیلات تابستون حوصله‌سربره... انگار بشینی رشدکردن سویا رو تماشا کنی. همون‌قدر کند و بی‌مزه. راستی تو اهل کجایی؟

گفتم: "فلوریدا".

ـ تا حالا نرفتم.

ـ اینکه کشورها رو حفظی... شگفت‌انگیزه.

ـ آره. هرکس یه استعدادایی داره دیگه. من می‌تونم همه‌چیز رو حفظ کنم. توام می‌تونی... چی؟

ـ اوممم... من آخرین کلمات یه‌عالمه آدم رو بلدم.

عاشق این بودم که آخرین حرف‌های آدم‌ها پیش از مرگ را یاد بگیرم. مردم عاشق شکلات می‌شوند. من عاشق اظهارات پیش از مرگ هستم!

ـ مثلاً؟

ـ هنریک ایبسن[۱۹] رو دوست دارم. نمایشنامه‌نویسه.

در مورد ایبسن زیاد می‌دانم ولی هیچ‌کدام از نمایشنامه‌هایش را نخوانده‌ام. نمایشنامه‌خواندن را دوست نداشتم. عاشق خواندن زندگینامه بودم.

چیپ گفت: "آره. می‌دونم کی بوده".

ـ آره. خب، مدتی مریض بود و یه نفر هم ازش پرستاری می‌کرد. پرستار بهش می‌گه: "انگار امروز حالتون بهتره". ایبسن برمی‌گرده بهش نگاه می‌کنه و می‌گه: "دقیقاً برعکس". بعد هم می‌میره.

چیپ خندید و گفت: "چه علاقهٔ منحوسی! ولی خوشم اومد".

گفت این سومین سال است که در کلور کریک تحصیل می‌کند. از کلاس نهم به اینجا آمده و حالا مثل من در کلاس یازدهم است. گفت جزو کسانی‌ست که با کمک‌هزینهٔ تحصیلی در اینجا درس می‌خوانند. تمام هزینه را پرداخت می‌کنند. شنیده بود که این بهترین مدرسه در تمام آلاباماست و به همین دلیل درخواست پذیرش در مدرسه با کمک‌هزینهٔ تحصیلی را کرده بود و در نامهٔ درخواستش اشاره کرده بود که دوست دارد در این مدرسه درس بخواند چون در اینجا می‌تواند کتاب‌های بزرگ بخواند. در نامه اشاره کرده بود که مشکلش با کتاب‌های بزرگ این است که پدرش همیشه با کتاب کتکش می‌زند و به همین دلیل چیپ همیشه مجبور است برای امنیت خودش هم که شده، فقط کتاب‌های با قطر کم را بخرد که جلدشان با مقوای نازک درست می‌شود. کلاس دهم که بود، مادر و پدرش از هم جدا شدند. گفت مدرسه یا به قول خودش "کریک" را دوست دارد ولی: "اینجا باید محتاط باشی. هم با شاگردها و هم با معلم‌ها. و من از محتاط بودن متنفرم". پوزخند زد. من هم از محتاط‌بودن متنفر بودم یا حداقل دلم می‌خواست که باشم.

این حرف‌ها را در حالی زد که سرگرم جست‌وجو داخل ساک بزرگش بود و لباس‌ها را با بی‌توجهی تمام به سمت کشوی لباس‌ها پرت می‌کرد. چیپ اعتقادی به داشتن کشوی جداگانه برای جوراب و تی‌شرت نداشت. از نظر چیپ، همهٔ کشوها از حق برابر برخوردار بودند و هرکدام را تا جایی که جا داشت، پر می‌کرد. حتی تصور چنین ایده‌ای می‌توانست مادرم را بکشد.

چیپ بلافاصله بعد از تمام‌کردن کار به‌اصطلاح "چیدن" وسایل، ضربه‌ای محکم به شانهٔ من زد و گفت: "امیدوارم قوی‌تر از اونی باشی که به نظر می‌رسی". بیرون رفت و در را پشت سرش نبست. چند ثانیه بعد سرک کشید توی اتاق و دید من هنوز همان‌جا ایستاده‌ام و گفت: "بیا دیگه جناب مایل‌های بسیار هالتر! کلی کار داریم".

به سمت اتاق تلویزیون رفتیم که به گفتهٔ چیپ، تنها تلویزیون کابلی در تمام مدرسه در آن قرار داشت ولی در طول تابستان، انباری بود.
تقریباً تا سقفش پر از مبل، یخچال و فرش لوله‌شده بود. حالا هم پر بود از بچه‌هایی که سعی می‌کردند وسایلشان را پیدا کنند و به اتاقشان ببرند. چیپ به چند نفر سلام کرد اما مرا معرفی نکرد. همین‌طور که از پیچ‌وخم مسیری که بین مبل‌ها ایجاد شده بود رد می‌شد، کنار چارچوب در ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم و چند لحظه یک بار سعی می‌کردم از سر راه بچه‌هایی که داشتند لوازمشان را به سختی از چارچوب باریک در بیرون می‌بردند کنار بروم.

ده دقیقه طول کشید تا چیپ وسایلش را پیدا کند. بعد تقریباً یک ساعت و به اندازهٔ چهار بار رفت‌وآمد از وسط دایرهٔ چمن بین خوابگاه‌ها، طول کشید تا لوازمش را از اتاق تلویزیون به اتاق شمارهٔ ۴۳، منتقل کنیم. وقتی که بالأخره تمام شد، دلم می‌خواست هرجور شده خودم را توی مینی‌یخچال چیپ جا کنم و هزار سال بخوابم ولی چیپ برعکس من اصلاً خسته و گرمازده نشده بود. روی مبلش نشستم.

چیپ همین‌طور که مشغول راه‌انداختن پلی‌استیشن ۲ روی صندوقچهٔ خالی وسایل خودش بود، به مبل اشاره کرد و گفت: "چند سال قبل پیداش کردم. یکی

گذاشته بودش سر خیابون. آره، چرمش یه‌کم ترک ورداشته ولی خدایی مبل خیلی خوبیه". ترک‌های چرم مبل خیلی بیشتر از "یه‌کم" بود. تقریباً هفتاد درصد سطح مبل پوشیده از ترک و فوم و سی درصدش چرم مصنوعی آبی بود ولی خب در عوض مبل نرم و راحتی بود.

گفت: "خیلی خب. تقریباً تمومه". رفت طرف میزش و یک نوار چسب از کشو برداشت.

ـ حالا فقط صندوق تو رو لازم داریم.

بلند شدم و صندوق را از زیر تخت بیرون کشیدم. چیپ صندوق را بین مبل و پلی‌استیشن گذاشت و شروع کرد به جداکردن قطعه‌های کوچک چسب نواری نقره‌ای. همه را روی میز چسباند و به کمک تکه‌های چسب رویش نوشت: "میز".

گفت: "بفرمایید". نشست و پاهایش را روی به‌اصطلاح میزپذیرایی گذاشت و گفت: "تموم شد".

کنارش نشستم. برگشت و به من نگاه کرد و ناگهان گفت: "گوش کن. من قرار نیست وسیلهٔ میون‌بُرزدن تو توی زندگی اجتماعی کلور کریک باشم".

گفتم: "آهان. خب". ولی انگار کلمات در گلویم گیر می‌کردند. من همین الان داشتم جان می‌کندم که مبل این آقا را زیر آفتاب داغ بکشم و بیاورم توی این اتاق. حالا می‌گوید از من خوشش نمی‌آید؟

درحالی‌که حس جدیتی که در صدایش بود مدام بیشتر می‌شد، توضیح داد: "اصولاً دو دسته آدم اینجاس. یک دسته شاگردای معمولی‌ان که اینجا زندگی می‌کنن. مثل من. یه دسته هم "جنگجویان طول هفته". اینا بچه‌پولدارایی‌ان که در طول هفته اینجا زندگی می‌کنن ولی آخر هفته برمی‌گردن می‌رن خونه‌شون برمینگهام تا توی عمارت پدری که تهویهٔ مطبوع داره، با خیال راحت استراحت کنن. اونا بچه‌باحالان. ازشون خوشم نمی‌آد و اونا هم از من خوششون نمی‌آد و اگه توام اومدی اینجا و فکر می‌کنی که چون توی مدرسهٔ دولتی گه خاصی بودی، درنتیجه اینجا هم گه خاصی می‌شی، برات بهتره که دوروبر من نگردی. مدرسهٔ

دولتی می‌رفتی دیگه؟ مگه نه"؟

با حواس‌پرتی گفتم: "آره" و همین‌طور به وررفتن به ترک‌های مبل و فروکردن انگشتم توی فوم سفید آن ادامه دادم.

ـ همون پس، مدرسهٔ دولتی می‌رفتی. اگه از بچه‌های مدرسهٔ خصوصی بودی حتماً یه شلوارک اندازهٔ خودت می‌پوشیدی، نه مثل این که این‌طوری گشاده.

بعد هم خندید.

کش شلوارک کمی پایین‌تر از کمرم قرار می‌گرفت و من پیش خودم فکر می‌کردم که بچه‌باحال‌ها این‌طوری لباس می‌پوشند. بالأخره گفتم: "آره، مدرسه‌م دولتی بود ولی اونجا گه خاصی نبودم چیپ. گه معمولی بودم".

ـ آهان! خوبه. بعد هم به من نگو چیپ. به من می‌گن کلنل[۲۰].

خنده‌ام گرفته بود ولی جلوی خودم را گرفتم: "کلنل"؟

ـ آره. کلنل. تو رو هم صدا می‌کنیم... امم‌م... پاج[۲۱].

ـ هان؟!

کلنل گفت: "پاج. چون معنیش می‌شه تپل و تو لاغری. بهش می‌گن کنایه، پاج عزیز! تا حالا به گوشت نخورده؟ حالا پاشو بریم سیگار بخریم و این سال تحصیلی

رو به شیوهٔ درستش شروع کنیم".

دوباره از در رفت بیرون و دوباره پیش خودش فکر کرد که من دنبالش می‌روم و این بار من، همین کار را کردم. شاکر بودم که خورشید داشت کم‌کم به افق نزدیک می‌شد. پنج در را رد کردیم و به در شمارهٔ ۴۸ رسیدیم. تخته‌ای سفید را با چسب نواری به در چسبانده بودند که با ماژیک آبی روی آن نوشته شده بود: "آلاسکا[۲۲] اتاق تکی داره"!

کلنل توضیح داد که: ۱ ـ این اتاق آلاسکاست و ۲ ـ او تنها در این اتاق زندگی می‌کند چون دختری را که قرار بود هم‌اتاقی‌اش باشد، اواخر سال قبل اخراج کرده‌اند و ۳ ـ آلاسکا سیگار دارد و انگار جناب کلنل فراموش کرد بپرسد که ۴ ـ آیا من سیگار می‌کشم و ۵ ـ نه، نمی‌کشم.

یک بار محکم در زد. یک نفر از پشت در داد زد: "وای خدای من! مرد کوتوله، بیا تو که باید یه جریان فوق‌العاده رو برات تعریف کنم"!

وارد شدیم. برگشتم که در را پشت سرم ببندم و کلنل سرش را به نشانهٔ نه‌گفتن تکان داد و گفت: "بعد از ساعت هفت وقتی توی اتاق دخترا هستی باید در رو باز بذاری". ولی من حتی نشنیدم چه گفت. چون قشنگ‌ترین دختر دنیا در تمام تاریخ بشر را دیدم که جلویم ایستاده بود و یک شلوار جین و بلوز صورتی تنش بود و داشت همزمان با کلنل، بلندتر از او و با سرعت خیلی زیاد، حرف می‌زد.

ـ آره، اولین روز تابستون توی واین استیشنِ[۲۳] خودمون توی آلاباما بودم. با یه پسری به اسم جاستین[۲۴] روی مبل خونه‌شون نشسته بودیم و تلویزیون نگاه

می‌کردیم و تازه یادت نره که من هنوز هم با جیک[۲۵] به هم نزده‌ام و هنوز به شکل معجزه‌واری با هم دوستیم. ولی جاستین که دوست دوران بچگیم بود، حالا داشت باهام تلویزیون نگاه می‌کرد و درمورد امتحان نهایی یا یه همچین چیزایی حرف می‌زدیم و جاستین یهو می‌خواست بغلم کنه و من با خودم گفتم که آخی، ما از بچگی دوست بودیم و قصد و منظوری نداره و ما فقط داریم با هم حرف می‌زنیم و وسط جمله‌ام درمورد مبحث قیاس توی امتحان نهایی بودم که یهو دستش رو، مثل پنجهٔ عقاب، دراز کرد و اولین فکرم کردم این بود که خب حالا باید چطوری این پنجه رو از خودم دور کنم. چون اگر بهم بخوره جاش تا ابد روی تنم می‌مونه. دومین فکرم این بود که خدایا! باید هرچه سریع‌تر جریانش رو واسه تاکومی[۲۶] و کلنل تعریف کنم.

کلنل خندید. من خیره شده بودم. تا حدی به این دلیل حیرت‌زده بودم که صدای به این بلندی داشت از این دختر ریزه‌میزه خارج می‌شد که در عین حال، خوش‌هیکل هم بود. ولی تعجبم تا حدی هم به خاطر ستون‌های عظیم کتاب بود که کنار دیوارهای اتاقش چیده‌شده بود. مجموعهٔ کتاب‌هایش، تمام کتابخانه را پر کرده بود و بقیهٔ کتاب‌ها را همین‌طور بدون نظم خاصی در ستون‌هایی که تا کمر آدم می‌رسیدند، کنار دیوار روی هم چیده بود و همه‌جا را گرفته بودند. با خودم فکر می‌کردم که اگر به یکی از آن‌ها دست بزنم و بیفتد، بقیهٔ آن‌ها مثل دومینو، یکی‌یکی سقوط می‌کنند تا همگی در دریای ادبیات غرق بشویم.

پرسید: "این آقایی که به داستان خنده‌دار من نمی‌خنده کیه"؟

کلنل گفت: "آهان، آره. آلاسکا، ایشون پاج هستن. پاج آخرین کلمات آدم‌ها رو حفظ می‌کنه. پاج، این آلاسکاس که تابستون گذشته یه عقاب بهش حمله کرده".

آلاسکا دستش را دراز کرده بود و به سمت من می‌آمد ولی در لحظهٔ آخر دستش ناگهان به سمت پایین رفت.

ـ این باید بزرگ‌ترین شلوارک در تمام ایالت آلاباما باشه!

من که خجالت کشیده بودم گفتم: "ترجیح می‌دم گشاد باشه". و بعد شلوارکم را درست کردم. خب توی محلهٔ ما توی فلوریدا، این‌جور شلوارک‌ها باحال به حساب می‌آمدند.

کلنل با قیافه‌ای جدی گفت: "پاج، من تا به حال در دوران کوتاه آشنایی‌مون، اون پاهای لاغر و مرغی تو رو بیشتر از اونی که باید، دیدم. خب آلاسکا، چند نخ سیگار به ما بفروش". و بعد هم کلنل به نحوی مرا قانع کرد که پنج دلار بابت یک بسته سیگار مارلبرو لایت بدهم که اصلاً قصد نداشتم بکشم. از آلاسکا هم دعوت کرد به ما بپیوندد ولی او گفت: "باید تاکومی رو پیدا کنم و داستانم رو براش تعریف کنم". رو به من کرد و پرسید: "دیدیش"؟ نمی‌دانستم تاکومی را دیده‌ام یا نه. چون اصلاً نمی‌دانستم کی هست. پس سر تکان دادم که نه.

گفت: "خیلی خب. پس چند دقیقه دیگه کنار دریاچه می‌بینمتون". کلنل به نشانهٔ تأیید سر تکان داد.

در نزدیکی لبهٔ دریاچه و کمی عقب‌تر از ساحلی شنی که کلنل می‌گفت مصنوعی است، روی یک تاب چندنفرهٔ چوبی، کنار هم نشستیم. احساس کردم که باید این شوخی را بکنم: "مثل عقاب بهم حمله نکنی". کلنل هم احساس کرد که وظیفه دارد بخندد. بعد پرسید: "سیگار می‌خوای"؟ هیچ‌وقت سیگار نکشیده بودم

ولی می‌گویند وقتی به رُم می‌روی باید به سبک آن‌ها زندگی کنی.

ـ اینجا امنه؟

گفت: "نه‌چندان". سیگار را روشن کرد و داد به من. پک زدم. سرفه کردم. نفسم تنگ شد. نفسم بند آمد.

دوباره سرفه کردم. کمی به بالاآوردن فکر کردم. میلهٔ تاب را گرفتم. سرم گیج رفت. سیگار را انداختم زمین و با پا لهش کردم. تصمیم گرفتم که "**شاید بزرگ**" من شامل سیگار نمی‌شود.

کلنل گفت: "بابا سیگاری"! بعد خندید و به نقطهٔ سفیدی که آن طرف دریاچه بود اشاره کرد: "اون نقطه رو می‌بینی"؟

گفتم: "آره. چیه؟ پرنده"؟

گفت: "آره. قوی مدرسه".

ـ وای! مدرسه‌ای که قو داره. وای!

ـ این قو از تخم شیطان بوده. این فاصله که الان داریم رو می‌بینی؟ هیچ‌وقت از این نزدیک‌تر نشو.

ـ چرا؟

ـ با آدما مشکل داره. نمی‌دونم چرا، شاید آزارش دادن. تکه‌تکه‌ات می‌کنه. احتمالاً عقاب اونو گذاشته اینجا که ما دور دریاچه قدم نزنیم و سیگار نکشیم.

ـ عقاب؟

ـ آقای استارنز[۲۷]، نام رمز: عقاب. مدیر امور دانش‌آموزی. بیشتر معلما هم توی مدرسه زندگی می‌کنن و ممکنه که مچت رو بگیرن ولی فقط عقابه که توی محدودهٔ خوابگاها زندگی می‌کنه و می‌تونه همه‌چیز رو ببینه. می‌تونه بوی سیگار رو از هشت‌کیلومتری حس کنه.

ـ مگه اون خونه‌ش نیست؟

به آن اشاره کردم. می‌توانستم علی‌رغم تاریکی هوا، خانه را ببینم. در نتیجه او هم می‌توانست ما را ببیند.

چیپ با بی‌خیالی گفت: "آره ولی تا کلاس‌ها شروع نشدن به اون شکل وارد حالت مچ‌گیری نمی‌شه".

گفتم: "خدا! اگه توی دردسر بیفتم حتماً مادر و پدرم من رو می‌کشن".

ـ حدس می‌زنم داری اغراق می‌کنی. ولی گوش کن، بالأخره توی دردسر میفتی. البته نود و نه درصد مواقع، مادر و پدرت خبردار نمی‌شن. مدرسه هم به اندازهٔ تو دلش نمی‌خواد مادر و پدرت فکر کنن پسرشون اینجا تبدیل به یه موجود شرور شده و خب توام دلت نمی‌خواد که فکر کنن داری اینجا گند می‌زنی.

دود سیگار را بیرون داد و ابر باریکی از آن را به سمت دریاچه فرستاد. باید اعتراف کنم هنگام انجام این کار باحال‌تر به نظر می‌رسید. انگار بلندقدتر نشان می‌داد.

گفت: "به هر حال، وقتی که افتادی توی دردسر، هر کاری می‌کنی، چغلی کسی رو نکن. مثلاً خود من از بچه‌پولدارای لوس اینجا با چنان شدت و حدتی متنفرم

که معمولاً چنین نفرتی رو فقط برای پدرم و دندانپزشکی کنار می‌ذارم ولی بازم خبرچینی اونا رو نمی‌کنم. یعنی اینجا فقط مهم اینه که هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت خبرچینی نکنی".

گفتم: "باشه"، ولی پیش خودم فکر کردم که اگر کسی با مشت توی صورتم بزند باید اصرار کنم که نه، خودم اتفاقی با چشم خورده‌ام به در اتاق؟! به نظرم احمقانه بود. اگر نتوانی از کارهای زورگوها و آدم‌های مزخرف به مدرسه شکایت کنی و آن‌ها را به دردسر بیاندازی، پس چطور باید با آن‌ها برخورد کنی؟ البته این سؤال را از چیپ نپرسیدم.

ـ خیلی خب، پاج. حالا دیگه به ساعتی از شبانه‌روز رسیدیم که من باید برم ببینم دوست‌دخترم کجاس. پس چند تا از اون سیگارایی که قرار نیست بکشی رو بده به من و خدافظ تا بعد.

تصمیم گرفتم کمی دیگر روی تاب بنشینم. هم به خاطر اینکه هوا با وجود رطوبت بالایش، حالا تا حدی خنک شده بود و تقریباً در حدود بیست‌وپنج درجه بود و هم به این دلیل که فکر کردم آلاسکا دیگر باید پیدایش بشود. ولی انگار به محض رفتن کلنل، حشرات هجوم آوردند. پشه‌هایی که توی کالیفرنیا به آن‌ها می‌گویند پشهٔ نامرئی ولی اصلاً نامرئی نیستند، همراه سایر پشه‌ها حمله کردند. تعداد پشه‌های دوروبرم خیلی زیاد بود و صدای بال‌هایشان گوشم را آزار می‌داد. تصمیم گرفتم سیگار بکشم.

البته فکر می‌کردم دود سیگار باعث می‌شود حشرات فرار کنند و تا حدی هم همین‌طور بود ولی اگر بگویم صرفاً به این دلیل سیگاری شدم که حشرات را فراری بدهم، دروغ گفتم. به این دلیل سیگاری شدم که ۱ ـ خودم تنهایی روی تاب نشسته بودم و ۲ ـ سیگار داشتم و ۳ ـ فکر کردم که اگر دیگران می‌توانند بدون سرفه‌کردن سیگار بکشند پس حتماً من هم می‌توانم. می‌شود نتیجه گرفت که در کل دلایل خیلی خوبی نداشتم. پس بله، باید بگویم که ۴ ـ قضیهٔ حشرات هم بود.

قبل از اینکه حالت تهوع و سرگیجه بگیرم، توانستم سه تا پک کامل بزنم و می‌شود گفت تا حدی هم احساس خوبی به من دست داد. تصمیم گرفتم بروم. همین که از جا بلند می‌شدم صدایی از پشت سرم شنیدم.

ـ حالا واقعاً آخرین حرف‌های دم مرگ آدم‌ها رو حفظ می‌کنی؟

از پشت به سمتم دوید و لباسم را کشید و به زور دوباره روی تاب خانگی نشاند.

گفتم: "آره". بعد با تردید اضافه کردم: "می‌خوای ازم امتحان بگیری"؟

گفت: "جِی اف کی".

گفتم: "اینکه واضحه".

ـ عجب! راست می‌گی؟!

ـ نه، آخرین کلماتش همین بود. یکی بهش گفت آقای رئیس‌جمهور نمی‌تونید بگید دالاس[۲۸] عاشق شما نیست و بعد اونم جواب می‌ده اینکه واضحه و بعد گلوله بهش می‌خوره.

خندید و گفت: "چقدر وحشتناک. نباید بخندم. ولی می‌خندم"! و بعد دوباره خندید و بعد گفت: "خب آقای آخرین کلمات آدم‌های معروف پیش از مرگ! یه سؤال ازت دارم". دستش را کرد توی کوله‌ای که بیش از حد پر بود و یک کتاب بیرون کشید و گفت: "گابریل گارسیا مارکز[۲۹]. ژنرال در لابیرنتش[۳۰]. این رو بیشتر از هر کتاب دیگه‌ای دوست دارم. درمورد سیمون بولیوار[۳۱] نوشته". نمی‌دانستم سیمون بولیوار کیست ولی مهلت نداد که بپرسم و گفت: "یه رمان تاریخیه و من نمی‌دونم این حقیقت داره یا نه ولی توی کتاب نوشته که آخرین کلمات زندگیش چیه. می‌دونی چیه؟ نه. نمی‌دونی. ولی سینیور اظهارات پیش از موت! الان خودم بهت می‌گم".

بعد سیگاری روشن کرد و یک پک محکم و طولانی زد؛ طوری که با خودم گفتم الان همهٔ سیگار را با همان یک پک تمام می‌کند. دود را بیرون داد و شروع به خواندن کرد:

"او، یعنی سیمون بولیوار، به شدت تحت تأثیر این حقیقت متأثرکننده قرار گرفته بود که مسابقهٔ طولانی و شدیدی که بین بدبختی‌ها و رؤیاهاش شکل گرفته بود،

به زودی به خط پایانش نزدیک می‌شد. باقی همه تاریکی بود. او آه کشید و گفت: لعنتی! چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"!

با خودم فکر کردم که آخرین کلماتش عالی بودند و به خودم گفتم باید یادم باشد که بیوگرافی این جناب بولیوار را پیدا کنم. چقدر آخرین گفته‌هایش زیبا بود؛ ولی کمی برایم گنگ بود. از او پرسیدم: "خب لابیرنت چی هست"؟

حالا مثل هر زمان دیگری، وقت خوبی‌ست که اعلام کنم واقعاً زیبا بود. توی تاریکی کنارم نشسته بود. بوی عرق، آفتاب و وانیل می‌داد و در آن شب که هلال باریک ماه در آسمان بود، فقط سایه‌ای از بدنش و بعضی از جزئیات را می‌دیدم. ولی سیگار که می‌کشید، نورِ آن، صورتش را با رنگ قرمز ملایمی روشن می‌کرد. اما حتی در تاریکی هم می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم که مثل زمردی قدرتمند بودند. چشم‌هایش از آن‌هایی بود که آدم را وادار می‌کردند ناخودآگاه، در انجام هر کاری به او کمک کند. فقط زیبا نبود بلکه جذاب هم بود. به پاهایش که انحناهای زیبا داشتند و زیر صندلی به جلو و عقب تاب می‌خوردند نگاه کردم و به دمپایی‌هایی که از پاهایش آویزان بودند و ناخن‌های پاهایش که لاک شب‌نمای آبی داشتند. در لحظهٔ بین پرسیدن سؤالم درمورد لابیرنت و شنیدن جوابش، درست در همان لحظه به اهمیت انحنای بدن آدم‌ها در هزار نقطهٔ مختلف پی بردم؛ از خمیدگی کف پا تا مچ و بعد تا ماهیچهٔ ساق پا، از ساق پا تا پهلو و بعد کمر و بالاتنه و گردن و بعد انحنای بینی و پیشانی و شانه‌ها و خمیدگی پشت کمر و باقی انحناها. قبلاً هم متوجه وجود خمیدگی‌های مختلف شده بودم ولی تا به حال میزان اهمیت وجود پیچ‌وقوس‌های بدن را به این شکل درک نکرده بودم.

دهانش آن‌قدر به صورتم نزدیک بود که می‌توانستم گرمای نفسش را، که گرم‌تر از هوای تابستان بود، حس کنم. گفت: "سؤال همینه دیگه، مگه نه؟ این راه پرپیچ‌وخم که باید توش مسیر خروج رو پیدا کنی کدومه؟ زندگی یا مرگ؟ سعی داره از کدوم فرار کنه؟ از دنیا یا از پایان دنیا"؟ سکوت کردم تا حرفش را ادامه بدهد ولی بعد از چند ثانیه، به من ثابت شد که واقعاً منتظر شنیدن جوابم است.

بالأخره گفتم: "اممم... نمی‌دونم! ببینم، تو واقعاً همهٔ اون کتاب‌هایی که توی اتاقت هستن رو خوندی"؟

خندید و گفت: "وای خدا! نه! شاید یک‌سومش رو خوانده باشم ولی می‌خوام همه رو بخونم. بهش می‌گم کتابخونهٔ زندگی. از وقتی که بچه بودم، هر تابستون به حراجی لوازم خونگی مردم محل سر می‌زدم و هر کتابی رو که به نظرم جالب بود، می‌خریدم. برای همین همیشه کتاب برای خوندن دارم ولی کارهای زیادی هم برای انجام‌دادن هست؛ مثل سیگارهای نکشیده، روابط نساخته و تاب‌های نخورده. وقتی پیر و خسته‌کننده بشم، فرصت بیشتری برای خوندن دارم".

گفت با دیدن من یاد قدیم‌های کلنل می‌افتد؛ یعنی وقتی که تازه به کلور کریک آمده بود. سال اول را با هم شروع کرده بودند و به گفتهٔ آلاسکا، هر دو از کمک‌هزینهٔ تحصیلی استفاده می‌کردند و آلاسکا در این باره گفت: "علایق مشترک داشتیم: نوشیدنی‌های ممنوع و دردسرساختن". استفاده از عبارت "نوشیدنی و دردسر" باعث شد به این فکر بیفتم که نکند اتفاقی با کسانی دوست شده‌ام که به قول مادرم "جماعت نااهل"اند؛ ولی از طرفی هم خیلی باهوش‌تر از آن بودند که آن‌ها را جماعت نااهل به حساب بیاورم. یک سیگار برداشت و با سیگار قبلی روشن کرد و همزمان برای من تعریف کرد که کلنل آن اوایل هم باهوش بود ولی

آن‌قدر که بایدوشاید از ظرفیت‌های زندگی در کریک، استفاده نمی‌کرد.

با لبخند گفت: "ولی من به سرعت این معضل رو حل کردم. تا نوامبر با اولین دوستش آشناش کردم که یه دختر خوب و مهربون به اسم جنیس[۳۲] بود و از جنگجویان طول هفته هم نبود. بعد از یه ماه، دختره رو ول کرد چون طرف زیادی پولدار بود و انگار با روحیه و زندگی درویش‌مسلکانهٔ کلنل همخونی نداشت. ولی مهم نیست. سال پیش اولین دردسر رو درست کردیم که براش کلی برنامه‌ریزی کردیم و زحمت کشیدیم. تمام کف کلاس شمارهٔ چهار رو با یه لایه تیله پر کردیم. البته از اون‌وقت تا حالا دیگه پیشرفته‌تر هم شدیم". خندید. پس این‌طوری چیپ شد کلنل؛ با دقیق نقشه کشیدن دقیق در سطح برنامه‌ریزی عملیات نظامی. ولی آلاسکا همان آلاسکا ماند. نیروی فراانسانی و منشاء نیروی خلاقهٔ شوخی‌ها.

گفت: "توام مثل اون باهوشی ولی ساکت‌تری و بانمک‌تر هم هستی. ولی این حرفم رو نشنیده بگیر، چون من یه نفر رو دارم".

گفتم: "آره خب، خودتم بد نیستی‌ها"! این را در حالی گفتم که به شدت تحت تأثیر تعریفش قرار گرفته بودم. ادامه دادم: "ولی حرفم رو نشنیده بگیر، چون من به یکی دیگه وفادارم. آخ! نه، خب... من که اصولاً تنهام".

خندید: "آره؟ نگران نباش پاج. اگر یه کار از دستم بربیاد که واسه تو انجام بدم، اینه که با دیگران آشنات کنم. بیا یه قراری بذاریم: تو معنی لابیرنت ژنرال و راه خروجش رو پیدا کن و منم برات دوست پیدا می‌کنم".

دست دادیم و گفتیم: "قول"!

کمی بعد دنبال آلاسکا راه افتادم که به دایرهٔ چمن جلوی خوابگاه‌ها برگردم. جیرجیرک‌های اینجا هم مثل خانه‌ی‌مان در فلوریدا، همان آواز همیشگی را می‌خواندند. همین‌طور که توی تاریکی جلو می‌رفتیم، برگشت و به من گفت: "وقتی شب‌ها می‌ری خونه، تا حالا پیش اومده با اینکه مایهٔ شرمندگیه، یهویی بترسی و شروع کنی به دویدن سمت خونه"؟

این به نظرم امری بسیار خصوصی بود و نمی‌شد پیش یک غریبه، راحت به آن اعتراف کرد ولی گفتم: "آره بابا"!

در جوابم برای یک لحظه فقط سکوت کرد ولی بعد دستم را گرفت و زمزمه کرد: "بدو، بدو، بدو، بدو، بدو"... و شروع کرد به دویدن و مرا دنبال خودش کشید.

صدوبیست‌وهفت روز قبل

اوایل بعدازظهر روز بعد، در حالی پوستر ونگوگ را پشت در می‌چسباندم که وقتی پلک می‌زدم، عرق از روی مژه‌ام روی زمین می‌ریخت. کلنل روی مبل نشسته بود و در مورد کج و صاف بودن پوستر نظر می‌داد و به سؤالات بی‌پایانم دربارهٔ آلاسکا، جواب سربالا می‌داد.

ـ ماجراش چیه؟

ـ توی واین استیشن زندگی می‌کرده. می‌تونی با ماشین از کنارش رد بشی و حتی متوجه وجودش هم نشی و تا جایی که به من مربوطه، طبیعی‌ترین واکنش هم همینه. دوستش هم با کمک‌هزینهٔ تحصیلی توی واندربیلت[۳۳] درس می‌خونه. توی یه گروه موسیقی، کنترباس می‌زنه. خانواده‌اش رو زیاد نمی‌شناسم.

ـ پس واقعاً از پسره خوشش می‌آد؟

ـ گمون کنم. بهش که خیانت نکرده. اولین باره چنین اتفاقی افتاده.

و به همین ترتیب ادامه دادیم.

تمام صبح به هیچ چیز دیگری اهمیت نداده بودم. نه پوستر ونگوگ، نه بازی ویدئویی و نه برنامهٔ کلاسی‌ای که عقاب آورده بود دم در اتاق و تحویل داده بود. خودش را هم معرفی کرد: "به کلور کریک خوش اومدی آقای هالتر. شما اینجا از آزادی نسبتاً زیادی برخوردارید. اگه ازش سوءاستفاده کنید، پشیمون می‌شید. به

نظر می‌آد جوان خوب و سربه‌زیری هستی. من اصلاً دوست ندارم مجبور بشم با شما خداحافظی کنم".

بعد به شکلی عجیب به من خیره شد؛ نگاهی که قرار بود مثلاً جدی باشد یا شاید واقعاً سرشار از بدجنسی بود. کلنل بعد از رفتن عقاب گفت: "آلاسکا بهش می‌گه نگاه تباهی. دفعهٔ بعد که این نگاه رو ببینی، وقتیه که مچت رو گرفته".

وقتی که یک قدم از پوستر فاصله گرفتم تا آن را بهتر ببینم، متوجه شدم که نمی‌شد گفت کاملاً صاف است ولی قابل‌قبول بود. کلنل گفت: "خیلی خب پاج، دیگه حرف از آلاسکا نزن. این‌جور که من حساب کردم نود و دو تا دختر توی این مدرسه هست و تک‌تک این دخترا خیلی کمتر از اون آلاسکا، که از قضای روزگار تنها هم نیست، خل‌وچل‌ان. من می‌رم ناهار بخورم. امروز بوفرایدو[۳۴] داریم". بیرون رفت و در را پشت سرش نبست. حس یک عاشق ابله را داشتم. از جا بلند شدم که در را پشت سرش ببندم. کلنل که حالا تقریباً وسطهای دایرهٔ چمن جلوی خوابگاه بود، چرخید و گفت: "یا مسیح! بالأخره می‌آی یا نه"؟

می‌توانید هرچه دلتان خواست از بدی‌های آلاباما بگویید ولی نمی‌توانید ادعا کنید که مردم آلاباما با دستگاه سرخ‌کن غریبه‌اند. در هفتهٔ اول حضور من در کریک، این غذاها در غذاخوری مدرسه سرو شد: مرغ سرخ‌شده، فیلهٔ سرخ‌شدهٔ مرغ و بامیهٔ سرخ‌شده که درواقع اولین تجربهٔ من در خوردن خوراک‌های لذیذ در زیرمجموعهٔ سبزیجات سرخ‌شده در سرخ‌کن بود. دیگر فقط کم مانده بود که کاهوپیچ را توی سرخ‌کن بیاندازند ولی هیچ‌کدامشان بوفرایدو نمی‌شد. این غذای خوشمزه از اختراعات مورین، آشپز فوق‌العاده چاق کلور کریک، بود. چاق‌بودنش با درنظرگرفتن منوی غذایی، طبیعی محسوب می‌شد. خوردن یک بوریتوی لوبیا

که در سرخ‌کن سرخ شده است دیگر کوچک‌ترین شکی برای شما باقی نمی‌گذارد که هر غذایی با معلق‌شدن در روغن جوشان، بهتر می‌شود. آن روز بعدازظهر، به همراه کلنل و پنج نفر از دوستانش که نمی‌شناختم، پشت میز گرد غذاخوری مدرسه نشستیم و من اولین گاز را به نان ترد اولین بوفرایدوی عمرم زدم و به اوج لذت غذایی رسیدم! آشپزی مادرم خوب بود ولی درست در همان لحظه به این نتیجه رسیدم که دلم می‌خواهد مورین را برای جشن شکرگزاری با خودم به خانه ببرم.

کلنل مرا با اسم پاج به پسرهایی که دور میز چوبی لق نشسته بودند، معرفی کرد ولی بین همهٔ آن‌ها فقط اسم تاکومی یادم ماند؛ چون آلاسکا دیروز در موردش حرف زده بود. تاکومی پسر ژاپنی‌تبار لاغری بود که قدش فقط چند سانتی‌متر از کلنل بلندتر بود و دائم با دهان پر و باعجله حرف می‌زد؛ برعکس من که آرام غذا را می‌جویدم تا از ذره‌ذرهٔ این خوراکی لذیذ و ترد با طعم لوبیا لذت ببرم.

تاکومی رو به من گفت: "خدا! هیچی مثل این نیست که آدمی رو تماشا کنی که داره اولین بوفرایدو رو می‌خوره".

زیاد حرف نزدم چون اولاً کسی از من چیزی نپرسید که بخواهم جواب بدهم و ثانیاً دلم می‌خواست سر فرصت و تا جایی که می‌توانم، بیشتر بخورم. ولی تاکومی اصلاً در این قیدوبندها نبود؛ می‌توانست همزمان حرف بزند، بخورد، بجود و ببلعد. همین کار را هم کرد.

بیشتر صحبت‌های وعدهٔ ناهار حول محور دختری می‌گشت که قرار بود هم‌اتاقی آلاسکا باشد. این‌طور که من فهمیدم، مارایا[۳۵] و دوست‌پسرش، پاول[۳۶] که از

جنگجویان طول هفته بود، در آخرین هفتهٔ سال تحصیلی قبل، اخراج شده بودند. چون به قول کلنل حین ارتکاب گناهان "سه‌گانه" دستگیر شده بودند؛ یعنی نقض همزمان سه تا از جرائمی که ارتکاب هرکدامشان در کلور کریک منجر به اخراج می‌شد. با هم در اتاق تنها بودند و بسته بودن در اتاق، جرم شمارهٔ یک بود؛ تحت تأثیر الکل بودند که این جرم شمارهٔ دو بود؛ و در حال کشیدن ماریجوانا هم بودند که جرم شمارهٔ سه بود. در همین وضعیت بودند که عقاب ناگهان در را باز کرده و وارد اتاق شده است. شایعه شده است که یک نفر آن‌ها را لو داده است و تاکومی اصرار داشت که آن شخص را پیدا کند. یعنی آن‌قدر مصر بود که داشت با دهان پر از بوفرایدو، درمورد اهمیتِ پیداکردنِ خاطی دادوبیداد می‌کرد.

کلنل گفت: "پاول عوضی بود. اگه من بودم، اونا رو لو نمی‌دادم ولی دختری هم که با یکی از جنگجویان طول هفتهٔ جگوارسوار مثل پاول روی هم بریزه، هرچی سرش بیاد حقشه".

تاکومی گفت: "داداش، دووه‌دُهتر تو"... بعد مقداری از غذا را قورت داد و گفت: "اونم جزو جنگجویان طول هفته است".

کلنل خندید و گفت: "راست می‌گی. این حقیقت بی‌چون‌وچرا و مسلم، خود من رو هم عمیقاً ناراحت می‌کنه ولی سارا که مثل پاول عوضی نیست".

تاکومی با نیش باز گفت: "آره، مثل هم نیستن". کلنل دوباره خندید و من پیش خودم فکر کردم چرا درست از او دفاع نمی‌کند. اگر کسی را داشتم، حتی اگر یک سایکلاپ[۳۷] جگوارسوار ریشو هم بود، برای من فرقی نمی‌کرد. اصلاً اگر کسی بود که با من باشد، واقعاً مایهٔ شادی و شکرگزاری‌ام می‌شد.

آن روز عصر وقتی کلنل آمد دم اتاق ۴۳ تا از سیگاری بردارد که به نظر می‌آمد فراموش کرده بود در اصل متعلق به من است، بابت اینکه از من دعوت نکرد که همراهش بروم، ناراحت نشدم. در مدرسهٔ دولتی که قبلاً می‌رفتم، آدم‌هایی را می‌شناختم که عادت داشتند بگویند از این‌جور آدم خوشم نمی‌آید و از آن‌جور آدم متنفرم. مثلاً درسخوان‌ها از بچه‌پولدارها متنفر بودند یا موارد دیگر. این به نظر من وقت‌تلف‌کردن بود و هیچ معنی نداشت. کلنل به من نگفت که بعدازظهر را با چه کسی بیرون می‌رود یا قرار است عصر کجا باشد ولی موقع رفتن در را پشت سرش بست و از نظر من به این معنی بود که من دعوت نیستم.

مهم هم نبود. آن شب را به وب‌گردی گذراندم و قسم می‌خورم که به تصاویر ممنوع هم نگاه نکردم. بعد هم یک کتاب به نام روزهای آخر[۳۸] را خواندم که در مورد ریچارد نیکسون[۳۹] و رسوایی واترگیت[۴۰] بود. برای شام هم بوفرایدویی را که کلنل یواشکی از غذاخوری بیرون آورده بود، توی ماکروویو گرم کردم و خوردم. مثل شب‌هایی بود که در خانه‌مان در فلوریدا بودم. البته با این تفاوت که غذا خوشمزه‌تر بود و خبری از تهویهٔ مطبوع نبود ولی درازکشیدن در تخت و کتاب خواندن، حس آشنا و دلپذیری داشت.

تصمیم گرفتم کاری را بکنم که اگر مادرم اینجا بود به من توصیه می‌کرد انجام بدهم و سرشب بخوابم تا برای اولین کلاس صبح روز بعد آماده باشم. کلاس زبان فرانسوی ۲ دقیقاً ساعت هشت‌وده دقیقهٔ صبح شروع می‌شد. با خودم حساب کردم که احتمالاً هشت دقیقه طول می‌کشد که لباس بپوشم و قدم‌زنان سر کلاس بروم و به همین دلیل زنگ ساعت را برای ساعت هشت‌ودو دقیقه تنظیم کردم. دوش گرفتم و بعد توی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم که خواب مرا از شر گرما

خلاص کند. حدود یازده شب به این نتیجه رسیدم که اگر لباس تنم نباشد، پنکهٔ کوچکی که بالای تختم نصب کرده‌ام، تأثیر بیشتری دارد و به همین دلیل لباسم را درآوردم و بالأخره روی ملافه‌ها و بدون لباس، درحالی‌که فقط لباس زیر تنم بود، خوابم برد.

این تصمیم چند ساعت بعد موجب پشیمانی شد؛ چون از خواب پریدم و دو دست چاق و عرق‌کرده دیدم که به شدت مرا تکان می‌دادند تا از خواب بیدارم کنند. خواب بلافاصله و کاملاً از سرم پرید و صاف توی تخت نشستم. وحشت کرده بودم و به دلایلی نمی‌توانستم صداها را خوب بشنوم و نمی‌توانستم بفهمم اصولاً چرا صدایی وجود داشت که من بخواهم بفهمم یا نفهمم و اصلاً الان ساعت چند بود! بالأخره آن‌قدر به خودم آمدم که بتوانم درست بشنوم: "گوش کن بچه! وادارمون نکن پدرت رو دربیاریم. خودت بلند شو". بعد صدایی از تخت بالایی گفت: "یا مسیح! پاج، بلند شو دیگه". من هم بلند شدم و حالا می‌توانستم ببینم که سایهٔ سه نفر توی اتاق دیده می‌شد. دو تا از سایه‌ها جلو آمدند و هرکدام یکی از بازوهای مرا گرفتند و به زور از اتاق بیرون بردند. موقع بیرون رفتن کلنل زیر لب گفت: "خوش بگذره. کوین، بهش سخت نگیری".

مرا با سرعتی که بیشتر شبیه دویدن بود به سمت پشت ساختمان خوابگاه بردند و بعد، از زمین فوتبال رد شدیم. زمین پوشیده از چمن بود ولی انگار سنگ‌ریزه هم وجود داشت و من پیش خودم فکر کردم چرا هیچ‌کدام به عقلشان نرسید به من بگویند کفش بپوشم. و چرا من با لباس زیر خوابیدم و پاهای لاغر مرغی‌ام را برای همه به نمایش گذاشتم. هزاران سناریوی تحقیرآمیز از سرم گذشت: بفرمایید این دانش‌آموز جدید مایلز هالتر است که به دیرک دروازهٔ فوتبال بسته شده و

فقط لباس زیر تنش است. بعد به سناریوی جنگل فکر کردم که به نظر می‌آمد حالا مقصد بعدی ما بود و فکر کردم حتماً قرار است تا جایی که جا دارد، کتک بخورم تا برای روز اول مدرسه قشنگ و خوش‌تیپ باشم. تمام مدت هم فقط به پاهایم نگاه می‌کردم چون نه دلم می‌خواست زمین بخورم و نه دلم می‌خواست آن‌ها را ببینم و در نتیجه به جلوی پاهایم نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم روی سنگ‌های بزرگ پا نگذارم. غریزهٔ فرار یا جنگ مرتب در وجودم غلیان می‌کرد ولی می‌دانستم که نه جنگ و نه فرار هیچ‌وقت نتیجهٔ خوبی برایم نداشته و ندارد. مرا از مسیری میان‌بر به ساحل مصنوعی دریاچه بردند و همان موقع بود که فهمیدم قرار است چه اتفاقی بیفتد. قرار بود طبق سنت‌های قدیمی مرا پرت کنند توی آب. خیالم راحت شد. از پس این یکی برمی‌آیم.

وقتی که به ساحل رسیدیم، گفتند دست‌هایم را کنار بدنم نگه دارم و بعد چاق‌ترینشان دو تا نوار چسب پهن از وسط شن‌ها درآورد. دست‌هایم کنار بدنم بود و انگار خبردار ایستاده بودم و آن‌ها شروع به مومیایی‌کردن من از شانه تا مچ دست کردند. بعد مرا روی زمین انداختند. شن‌های ساحل مصنوعی باعث شد زمین‌خوردنم خیلی درد نداشته باشد ولی با این حال سرم ضربه خورد. دو نفرشان پاهایم را نگه داشتند و سومی، که فهمیدم باید کوین باشد، صورتش را آورد جلو تا فک قوی و زاویه‌دارش را ببینم و سیخ‌سیخ‌های موهای پر از ژلش توی صورتم فرو برود و بعد گفت: "این به خاطر کلنل بود. نباید با اون عوضی بگردی". به پاهایم هم چسب زدند. از ساق تا ران. شکل یک مومیایی نقره‌ای‌رنگ شده بودم. گفتم: "خواهش می‌کنم بچه‌ها من رو"... اجازه ندادند حرفم را تمام کنم و یک تکه‌چسب هم روی دهانم زدند. بعد بلندم کردند و پرت کردند وسط آب.

رفتم پایین ولی حین فرورفتن در آب، به جای داشتن احساس وحشت و یا چیزهایی مثل این داشتم به این فکر می‌کردم که گفتنِ "خواهش می‌کنم بچه‌ها من رو"... به عنوان "آخرین کلمات" وحشتناک بود. بعد ناگهان معجزهٔ گونهٔ بشر، یعنی شناورشدن، کارش را شروع کرد و احساس کردم دارم به سمت سطح آب می‌روم. شروع کردم به پیچ‌وتاب‌دادن بدنم و تمام تلاشم را کردم تا بالأخره گرمی هوا را اول از همه روی بینی‌ام احساس کردم و نفس کشیدم. نمرده بودم و قرار نبود بمیرم.

با خودم فکر کردم که خب، خیلی هم بد نبود.

ولی فقط یک مسئلهٔ کوچک دیگر باقی مانده بود و آن هم این بود که قبل از طلوع آفتاب از آب بیرون بیایم. اول باید موقعیتم را پیدا می‌کردم و یا به عبارتی موقعیت ساحل را کشف می‌کردم. سرم را زیادی کج کردم و حس کردم که هرلحظه ممکن است کل بدنم بچرخد. در لیستی دراز از بدترین مرگ‌های عالم، "باصورت‌افتادن روی آب درحالی‌که فقط لباس زیر تنت باشد" رتبهٔ خیلی خوبی دارد و آن بالاهاست. پس به جای کج‌کردن گردنم، چشم چرخاندم و گردنم را تا جای ممکن کشیدم. با اینکه چشم‌هایم تقریباً زیر آب بودند، ساحل را دیدم که حدود سه متر با من فاصله داشت و دقیقاً پشت سرم بود. شروع کردم به شناکردن. تبدیل شدم به یک پری دریایی نقره‌ای که دست ندارد و فقط به کمک پهلوهایش شنا می‌کند و جلو می‌رود. بالأخره خاک کف دریاچه را با پشتم حس کردم. چرخیدم و بعد با حرکت‌دادن پهلوها و کمرم، چند بار غلت خوردم تا در ساحل به یک حولهٔ پاره‌پورهٔ سبز رسیدم. چقدر محبت داشتند. برایم حوله هم گذاشته بودند! آب زیر چسب رفته بود و در نتیجه چسبندگی آن روی پوستم کمتر شده بود ولی چسبی که دور بدنم پیچیده بودند در بعضی نقاط به سه لایه هم

می‌رسید و به همین دلیل مجبور شدم، مثل ماهی که از آب بیرون افتاده است، تقلا کنم تا بالأخره چسب آن‌قدر شل شود تا دست چپم را از جلوی سینه بالا بیاورم و آزاد کنم و چسب را پاره کنم. خودم را توی حوله که پر از شن بود، پیچیدم. دلم نمی‌خواست به اتاق برگردم و چیپ را ببینم؛ چون نمی‌دانستم منظور کوین چه بود. شاید اگر به اتاق برمی‌گشتم، آن‌ها آنجا منتظرم بودند و این بار خیلی جدی حالم را می‌گرفتند. شاید باید به آن‌ها نشان می‌دادم که پیامشان را دریافت کرده‌ام. "باشه. پیام دریافت شد. فهمیدم. اون فقط هم‌اتاقی منه و دوستم نیست". به هر حال، همین حالا هم حس چندان دوستانه‌ای به کلنل نداشتم. به من گفته بود خوش بگذرد. با خودم فکر کردم که: آره، چقدر چسبید!

در نهایت تصمیم گرفتم که به اتاق آلاسکا بروم. نمی‌دانستم ساعت چند است ولی می‌توانستم نور چراغ اتاقش را از زیر در ببینم. آرام در زدم.
گفت: "بله"!؟ و من وارد شدم؛ خیس و شنی. درحالی‌که فقط یک حوله دور لباس زیر خیسم پیچیده بودم. مسلماً این تیپی نیست که با آن به دیدن قشنگ‌ترین دختر دنیا بروی ولی با خودم فکر کردم شاید بتواند به من توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است.

کتابش را زمین گذاشت و درحالی‌که ملافه را دور خودش پیچیده بود، از تخت بیرون آمد. یک‌لحظه با نگرانی نگاه کرد. نگاهش شبیه دختری بود که دیروز با او آشنا شده بودم؛ همان دختری که گفته بود بانمکم و لبریز از انرژی و هوش بود و مسخره‌بازی درمی‌آورد. بعد یک‌دفعه خندید و با بدجنسی و بی‌خیالی گفت: "انگار رفته بودی شنا! نه"؟ احساس کردم همه از این جریان خبر داشتند و از خودم پرسیدم چرا باید کل مدرسه توافق کنند تا کاری کنند که مایلز هالتر غرق شود. ولی آلاسکا که از کلنل خوشش می‌آمد و من آن‌قدر گیج شده بودم که مبهوت به او نگاه کردم و حتی نمی‌دانستم باید چه سؤالی بپرسم.

با دیدن قیافهٔ من گفت: "ولم کن! بی‌خیال دیگه. اصلاً می‌دونی چیه؟ آدمایی هستن که مشکلات واقعی دارن. خود من مشکلات واقعی دارم. مامان جونت اینجا نیست، پس خودت رو جمع کن آقا پسر"!

بدون گفتن یک کلمه آمدم بیرون و به اتاقم رفتم و در را هم پشت سرم به هم کوبیدم. کلنل از خواب پرید. با سروصدا رفتم توی دستشویی و شروع کردم به شستن لجن و خزهٔ دریاچه از بدنم ولی دوش مسخره و مزخرف هم درست کار نمی‌کرد و اصلاً چطور آلاسکا و کوین و آن پسرهای دیگر به همین زودی پیش

خودشان تصمیم گرفته بودند از من، که تازه از راه رسیده‌ام، خوششان نمی‌آید؟

دوش گرفتم و خودم را خشک کردم و از حمام بیرون آمدم تا لباس پیدا کنم.

چیپ گفت: "خب؟ چرا انقدر طول کشید تا بیای؟ نکنه توی راه گم شدی"؟

با تندی ناخواسته‌ای که توی صدایم بود، گفتم: "گفتن به خاطر تو بود. گفتن نباید با تو بگردم".

کلنل گفت: "چی؟! نه! با همه همین کار رو می‌کنن. برای منم همین‌جوری بود. می‌اندازنت توی دریاچه و شنا می‌کنی و می‌آی بیرون و بعد هم می‌آی خونه".

آرام و درحالی‌که یک شلوارک جین را از زیر حوله تنم می‌کردم، گفتم: "من نمی‌تونستم شنا کنم. بهم چسب زده بودن. حتی نمی‌تونستم تکون بخورم".

گفت: "وایسا، وایسا". از تخت پرید پایین و در تاریکی به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: "دورت چسب زدن؟ چطوری"؟

به او نشان دادم. مثل مومیایی ایستادم و پاهایم را به هم چسباندم و دست‌ها را کنار بدنم گذاشتم تا ببیند چطور دورم چسب زدند. بعد هم روی مبل ولو شدم.

ـ یا مسیح! ممکن بود غرق بشی! باید همین‌جوری با لباس زیر پرتت می‌کردن توی آب و فرار می‌کردن!

داد زد: "آخه اینا چرا فکر نمی‌کنن؟ کی بود؟ کوین ریچمن[۴۱] و دیگه کی؟ صورتشون یادت هست"؟

ـ آره، گمونم.

با تعجب گفت: "آخه برای چی همچین کاری کردن"؟

پرسیدم: "بلایی سرشون آوردی"؟

ـ نه. ولی حالا دیگه مطمئن باش که بلایی سرشون می‌آرم. به خدمتشون می‌رسیم.

ـ حالا که چیزی نشد. اومدم بیرون و سالمم.

ـ ممکن بود بمیری.

و به نظرم همین‌طور هم بود. ولی حالا که نمردم.

گفتم: "خب، شاید بهتره که فردا برم پیش عقاب و جریان رو بهش بگم".

جواب داد: "اصلاً و ابدا". رفت کنار شلوارکش، که روی زمین افتاده بود، و سیگارش را از جیب شلوارک درآورد. دو تا روشن کرد و یکی داد به من. سیگار لعنتی را تا ته کشیدم.

ادامه داد: "تو چیزی نمی‌گی. چون اینجا، شیوهٔ برخورد ما با مشکلات این‌طوری نیست. در ضمن، خدا نکنه که به خبرچینی معروف بشی. ولی ما خودمون با اون حرومزاده‌ها برخورد می‌کنیم پاج. بهت قول می‌دم از اینکه سربه‌سر یکی از دوستان من گذاشتن، پشیمون می‌شن".

و اگر کلنل در این فکر بود که اگر مرا دوست خودش خطاب کند، توی این معرکه کنارش می‌مانم... خب، حق داشت. گفتم: "آلاسکا امشب یه‌جورایی خیلی

بدجنس بود". خم شدم و کشوی میزم را باز کردم تا از آن مثل یک زیرسیگاری متحرک استفاده کنم.

ـ گفتم که. اخلاقش همینه. حالش هی عوض می‌شه.

این بار با تی‌شرت، شلوارک و جوراب خوابیدم. با خودم فکر کردم که دیگر فرقی ندارد که هوا بخواهد گرم بشود یا نشود. من در کریک، هر شب با لباس کامل می‌خوابم. انگار برای اولین بار، ترس و هیجان زندگی‌کردن در جایی را حس می‌کردم که مثل خانه امن نیست و هر لحظه ممکن است که هر اتفاقی برایت بیفتد.

صدوبیست‌وشش روز قبل

صبح روز بعد کلنل داد زد: "خب، این دیگه اعلام جنگه". توی تخت چرخیدم و به ساعت نگاه کردم که هفت و پنجاه‌ودو دقیقه را نشان می‌داد. اولین کلاسم در مدرسهٔ کلور کریک، کلاس زبان فرانسوی بود و هجده دقیقهٔ دیگر شروع می‌شد. چند بار پلک زدم و به کلنل نگاه کردم که بین مبل و میز پذیرایی ایستاده و کفش‌های تنیسش را که گویا زمانی سفید بودند از بندشان گرفته بود. مدت طولانی‌ای به من خیره شد و من هم به اون خیره شدم. و بعد، طوری که انگار تصویر روی حالت اسلوموشن باشد، لبخند پت‌وپهنی روی صورت کلنل شکل گرفت.

بالأخره گفت: "واقعاً احسنت داره. هوشمندانه بود".

پرسیدم: "چی"؟

ـ انگار دیشب قبل از اینکه تو رو از خواب بیدار کنن، توی کفش‌های من شاشیدن.

من که سعی می‌کردم نخندم گفتم: "مطمئنی"؟

گفت: "می‌خوای بو کنی"؟ بعد هم کفش‌ها را سمت من آورد و گفت: "چون من بو کردم و بله، کاملاً مطمئنم. اگه فقط یه زمان اطمینان کامل داشته باشم، وقتیه که پا توی ادرار یکی گذاشتم و می‌دونم چیه. به قول مامانم، فکر می‌کنی که روی آب راه می‌ری ولی بعد معلوم می‌شه که ادرار رفته توی کفشت". بعد اضافه کرد: "امروز اگر اون پسرا رو دیدی، نشونشون بده؛ چون باید بفهمیم چطوری رو اعصابشون رفتم که ناراحتن. و بعد هم باید به این فکر کنیم که چه‌جوری باید زندگی

کوچیک و حقیرشون رو نیست‌ونابود کنیم".

در تابستان گذشته، دفترچهٔ راهنمای کلور کریک به دستم رسید و در مقابل "قوانین پوشش" فقط با دو کلمهٔ "ساده و پوشیده" مواجه شدم که باعث خوشحالی‌ام بود. ولی اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد دخترهای نیمه‌خوابی را سر کلاس ببینم که پیژامه‌هایی شامل تی‌شرت و شلوار نخی تنشان باشد و دمپایی پوشیده باشند. به نظرم به اندازهٔ کافی ساده و پوشیده بود.

و دیدن منظرهٔ دختران پیژامه‌پوش، حتی اگر نوع پوشیده باشد، می‌توانست کلاس زبان فرانسوی ساعت هشت و ده دقیقهٔ صبح را قابل‌تحمل‌تر کند ولی متأسفانه اصلاً از حرف‌های مادام اومالی[۴۲] سر در نمی‌آوردم. Comment dis-tu en francais[۴۳]. "وای خدای من! من انقدر زبان فرانسوی بلد نیستم که بتونم فرانسهٔ ۲ رو پاس کنم"! کلاس فرانسوی مدرسهٔ ما در فلوریدا، مرا برای رویارویی با مادام اومالی آماده نکرده بود. او از خیر تعارفاتی مثل "تابستون خوش گذشت بچه‌ها"؟ گذشت و یک‌دفعه شیرجه زد وسط چیزی به نام compose passe[۴۴]، که گویا زمان فعل بود. در دایرهٔ میزها، آلاسکا درست مقابل من نشسته بود و در تمام طول کلاس، حتی یک بار هم به من نگاه نکرد؛ ولی من به ندرت به چیزی جز او توجه می‌کردم. شاید حقیقتاً بدجنس باشد. ولی آن حرف‌هایی که شب اول در مورد خارج‌شدن از لابیرنت زد، واقعاً هوشمندانه بود. و آن گوشهٔ سمت راست لبش که کمی به سمت بالا کشیده شده است... انگار همیشه آمادهٔ نیشخندزدن باشد... واقعاً خوب از پس اجرای نیمی از لبخند تقلیدناپذیر مونا لیزا برآمده است.

وقتی که توی اتاقم بودم، جمعیت دانش‌آموزی به نظرم کنترل‌شدنی می‌آمد ولی حالا دیدنشان در محوطهٔ کلاس‌ها، باعث حیرتم شده بود. کلاس‌ها در ساختمانی تکی برگزار می‌شد که به شکل یک مستطیل دراز بود و درست پشت محوطهٔ خوابگاه قرار داشت. این ساختمان شامل چهارده کلاس بود که رو به دریاچه بودند. بچه‌ها به زور خودشان را از بین جمعیت فراوانی که در راهروی باریک جلوی کلاس‌ها بود رد می‌کردند تا به کلاسشان برسند. با اینکه حس مسیریابی خوبی ندارم، پیدا کردن کلاس برایم سخت نبود و خیلی راحت از کلاس زبان فرانسوی که در کلاس شمارهٔ ۳ بود به کلاس جبر و مثلثات رفتم که در کلاس شمارهٔ ۱۲ برگزار می‌شد. ولی باز هم در تمام طول روز احساس ناراحتی و سردرگمی می‌کردم. نه کسی را می‌شناختم و نه می‌دانستم باید با کدام‌یک از همکلاسی‌هایم طرح دوستی بریزم. درس‌ها هم، با اینکه تازه روز اول مدرسه بود، سخت بودند. پدرم گفته بود که باید سخت درس بخوانم و حالا فهمیدم که راست می‌گفت.

معلم‌ها جدی و باهوش بودند و اسم بیشترشان هم پیشوند دکتر داشت و به همین دلیل، وقتی نوبت آخرین کلاس قبل از ناهار شد که اسمش ادیان جهان بود، احساس آسایش عجیبی کردم. این درس از معدود بقایای دورانی بود که کلور کریک یک مدرسهٔ مذهبی پسرانه بود و با خودم فکر کردم که حتماً درس ادیان جهان که برای بچه‌های سال یازدهم و دوازدهم اجباری بود باید راحت‌ترین نمرهٔ A در کارنامه‌ام باشد.

این تنها کلاس امروز بود که در آن میزها به شکل دایره و یا مربع دور هم چیده نشده بودند و من که دلم نمی‌خواست خیلی مشتاق به نظر برسم، میزی را در

ردیف سوم انتخاب کردم و در ساعت یازده و سه دقیقه پشت میز نشستم. هفت دقیقه زودتر رسیده بودم. تا حدی به خاطر این بود که دلم می‌خواست همیشه وقت‌شناس باشم و کمی هم به این دلیل بود که کسی را نداشتم که با او توی راهرو گپ بزنم. چند دقیقه بعد، کلنل و تاکومی وارد کلاس شدند و دو طرف من نشستند. تاکومی گفت: "شنیدم دیشب چی شده. آلاسکا هم عصبانیه".

من یک‌دفعه گفتم: "عجیبه. چون دیشب رفتارش بیشتر مثل عوضی‌ها بود".

تاکومی سر تکان داد و گفت: "آره، خب کل قضیه رو که نمی‌دونست. بعدشم مردم حال‌وهواشون بالاوپایین داره رفیق. باید به زندگی‌کردن با مردم عادت کنی. ممکن بود دوستایی پیدا کنی که بدتر از"...

کلنل حرفش را قطع کرد: "تحلیل روانشناسی بسه جناب دکتر ام‌سی[۴۵] فیل مک گراو[۴۶]! بیاین درمورد استراتژی ضدشورش حرف بزنیم". کم‌کم بقیه هم داشتند وارد کلاس می‌شدند و به همین دلیل کلنل خم شد سمت من و زیر لب گفت: "اگر یکی از اونا وارد کلاس شد به من بگو، باشه؟ فقط... بیا... فقط یه ضربدر روی میزشون بزن". و حین حرف‌زدن یک ورق از دفترش کند و شروع کرد به کشیدن دیاگرام میزهای کلاس. همین‌طور که بچه‌ها وارد می‌شدند یکی از پسرهای دیشبی را دیدم. آن یکی که قد بلندی داشت و موهایش بدجوری سیخ‌سیخی بود. کوین. کوین موقع ردشدن از کنار ما به چشم‌های کلنل خیره شد و آن‌قدر غرق در مبارزهٔ چشمی بود که جلوی پاهایش را ندید و بغل ران پایش محکم به میز خورد. کلنل خندید. یکی دیگر از آن‌ها هم بعد از کوین وارد کلاس شد؛ آن یکی که

کمی چاق بود و یا شاید هم زیادی عضلانی. تی‌شرت آستین‌کوتاه مشکی پولو با شلوار خاکی پوشیده بود که جلویش ساسون داشت. وقتی که نشستند، مربع مربوط به میزشان را روی دیاگرام علامت زدم و کاغذ را به کلنل دادم. همان موقع بود که پیرمرد لخ‌لخ‌کنان وارد شد.

آرام و به سختی، از راه دهانش که کاملاً باز بود نفس می‌کشید. آرام‌آرام و با قدم‌های کوتاه به سمت میز معلم می‌رفت؛ طوری که در هر قدم، پاشنهٔ هر پا از انگشت‌های پای دیگر جلوتر نمی‌رفت. کلنل سقلمه‌ای به من زد و بعد به دفترش اشاره کرد که تویش نوشته بود: "پیرمرد فقط نصف ریه داره" و من در صحت این گفته شک نکردم. صدای نفس‌کشیدنش، که به وضوح شنیده می‌شد، مرا یاد پدربزرگم می‌انداخت که از سرطان ریه مرد. نگران بودم که پیرمرد، که سن بسیار زیاد و سینهٔ متورمی داشت، قبل از رسیدن به میزش دار فانی را وداع بگوید.

گفت: "من دکتر هاید[۴۷] هستم و البته اسم کوچک هم دارم ولی تا جایی که به شما مربوطه، اسم کوچک من دکتره. مادر و پدرتون پول زیادی هزینه کردن تا شما بتونید به این مدرسه بیاید و من از شما توقع دارم که برای جبران این لطفشون، سرمایه‌گذاریشون رو بی‌نتیجه نذارید و برای این کار هم باید متنی که به شما می‌گم رو، درست وقتی که بهتون می‌گم بخونید و همیشه در کلاس حاضر باشید. و وقتی که اینجا هستید، به حرف‌های من خوب گوش کنید". واضح است که خبری از راحت‌ترین نمرهٔ A نیست.

ـ امسال سنت‌های سه دین رو مطالعه می‌کنیم: اسلام، مسیحیت و بودیسم. سال آینده سه دین دیگه رو بررسی می‌کنیم. و من بیشتر اوقات تنها کسی هستم که

در کلاس حرف می‌زنه و در نتیجه بیشتر اوقات، کار شما گوش‌دادنه؛ چون شاید شما باهوش باشید ولی من مدت بیشتری باهوش بودم. مطمئنم که بعضی از شما کلاس‌هایی که به سخنرانی می‌گذره رو دوست ندارید ولی حتماً متوجه شدید که من دیگه مثل قدیم، جوان نیستم. خیلی دلم می‌خواست که این نفس‌های آخرم رو صرف گفت‌وگو در مورد خوبی‌های تاریخ اسلام کنم ولی زمان کلاس ما محدوده. من باید در این مورد حرف بزنم و شما باید گوش کنید چون ما در اینجا مهم‌ترین رسالت تاریخی رو دنبال می‌کنیم: جست‌وجوی معنا. انسان‌بودن به چه معناست؟ بهترین راه برای انسان‌بودن چیه؟ چطور به وجود آمدیم و وقتی از این دنیا بریم، برامون چه اتفاقی می‌افته؟ خلاصه بگم: قوانین این بازی چیه و بهترین راه بازی‌کردن کدومه"؟

توی دفترم نوشتم: "طبیعت وجودی لابیرنت و راه خروج آن". چه معلم خوبی. از کلاس‌های مباحثه‌ای متنفرم. از حرف‌زدن متنفرم و از اینکه بنشینم و گوش کنم که شاگردهای دیگر چطور کلماتشان را گم می‌کنند و در عین حال سعی می‌کنند حرفشان را به گنگ‌ترین شکل ممکن بیان کنند تا احمق به نظر نرسند هم متنفرم. و از اینکه همهٔ این‌ها بازی است و بچه‌ها فقط تلاش می‌کنند بفهمند معلم چه چیزی می‌خواهد بشنود تا همان را بگویند هم متنفرم. من آمدم و در کلاس نشستم. به من درس بدهید. و این معلم واقعاً همین کار را می‌کند. طی پنجاه دقیقهٔ بعد، پیرمرد باعث شد که دید جدی‌ای به دین پیدا کنم. هیچ‌وقت آدم معتقدی نبوده‌ام ولی او به ما گفت چه به دین اعتقاد داشته باشیم و چه نداشته باشیم، باید به دین اهمیت بدهیم. درست همان‌طور که رخدادهای تاریخی مهم‌اند و فرقی نمی‌کند که شما در آن دوران زنده بوده‌اید یا نه. بعد پنجاه صفحه از کتابی به اسم مطالعات دینی را برای مطالعه مشخص کرد و گفت باید تا روز بعد بخوانیم.

بعدازظهر دو کلاس داشتم و دو زنگ هم آزاد بودم. ما هر روز نه کلاس پنجاه دقیقه‌ای داشتیم. کلاس‌ها را به سه نوبت سه‌کلاسی تقسیم کرده بودند و به همین دلیل اکثر ما سه نوبت در روز کلاس داشتیم. البته به جز کلنل؛ چون گویا ایشان نابغه‌ای چیزی بودند و به همین دلیل یک کلاس ریاضی فوق‌العادهٔ جداگانه هم داشتند! من و کلنل با هم زیست داشتیم و من در آن کلاس، یکی دیگر از چسب‌پیچ‌کنندگان شب قبل را شناسایی کردم. کلنل گوشهٔ بالای دفترش نوشت: "لانگوِل چیس[۴۸]. جنگجوی طول هفته. سال دوازهم. دوست سارا. عجیبه". کمی طول کشید تا یادم آمد سارا که بود. سارا دوست کلنل بود.

زنگ‌های آزاد آن روز را توی اتاق ماندم و سعی کردم بخشی از کتاب دینی را بخوانم. یاد گرفتم که افسانه‌ها کاملاً دروغ نیستند؛ در واقع، هر افسانه یک داستان در مورد سنت‌ها به حساب می‌آید که می‌خواهد دربارهٔ گروهی از مردم و جهان‌بینی آن‌ها و همین‌طور مقدساتشان، چیزی به تو یاد بدهد.

چه جالب! سپس یاد گرفتم بعد از اتفاقات شب گذشته، آن‌قدر خسته‌ام که دلم نمی‌خواهد دیگر چیزی درمورد افسانه یا موضوع دیگری یاد بگیرم و در نتیجه، بیشتر بعدازظهر را روی تخت و روی ملافه‌ها چرت زدم تا با صدای آلاسکا بیدار شدم که داشت آواز می‌خواند و مستقیم توی مجرای گوشم داد می‌زد: "بیدار شو ای پاااااااج کوچک"! در خواب مثل بچه‌های کوچک که پتوی مورد علاقه‌شان را بغل می‌کنند، کتاب دینی را محکم به خودم چسبانده بودم.

گفتم: "چه کار وحشتناکی! چی کار کنم که دیگه هیچ‌وقت این کار رو تکرار نکنی"؟

با هیجان گفت: "هیچ کاری از دستت برنمی‌آد! کارای من معلوم نیست. آخ! از این دکتر هاید متنفر نیستی؟ نیستی؟ خیلی خودبرتربینه".

روی تخت نشستم و گفتم: "به نظر من که نابغه‌س". کمی به خاطر این بود که واقعاً فکر می‌کردم نابغه است و کمی هم به خاطر اینکه دلم می‌خواست با آلاسکا مخالفت کنم.

نشست روی تخت و گفت: "همیشه با لباس می‌خوابی"؟

ـ آره.

گفت: "جالبه. آخه دیشب این‌قدر لباس تنت نبود".

من فقط به او چشم غره رفتم.

ـ بی‌خیال پاج. شوخی کردم. اینجا باید محکم باشی. من که نمی‌دونستم کارشون اون‌قدر بد بوده. ببخشید. و اونایی که این کار رو کردن هم در آینده پشیمون می‌شن. ولی باید محکم باشی.

بعد هم رفت. این تمام حرفی بود که در مورد این موضوع داشت که بزند. با خودم فکر کردم که دختر بانمکی‌ست ولی لازم نیست با دختری هم‌صحبت بشوی که جوری با تو حرف می‌زند که انگار ده‌ساله‌ای؛ خودت مامان داری!

صدوبیست‌ودو روز قبل

بعد از آخرین کلاس از اولین هفته در کلور کریک، وارد اتاق ۴۳ شدم و با صحنهٔ عجیبی مواجه شدم: کلنل کوتاه‌قدی که تی‌شرت تنش نبود، خم شده بود روی میز اتو و با اتو به یک پیراهن مردانهٔ صورتی حمله می‌کرد. عرق از پیشانی و سینهٔ کلنل می‌ریخت و با هیجان خاصی لباس را اتو می‌کرد. دست راستش با چنان تلاش و قدرتی اتو را روی پارچهٔ پیراهن هل می‌داد که صدای نفس‌هایش شبیه دکتر هاید شده بود.

گفت: "قرار دارم. قضیه اورژانسیه". مکث کرد تا نفسش بالا بیاید و بگوید: "تو اتوکردن بلدی"؟

رفتم جلو و به لباس صورتی نگاه کردم. چروک بود. مثل پیرزنی که تمام دوران جوانی‌اش را به آفتاب‌گرفتن گذرانده است. اگر کلنل همهٔ مایملکش را بدون تبعیض‌قائل‌شدن نمی‌چپاند توی کشوهای مختلف، این‌طور نمی‌شد. گفتم: "به نظر من اول باید روشنش کنی بعد بکشیش روی لباس. مگه نه؟ مطمئن نیستم. اصلاً نمی‌دونستم ما اتو هم داریم".

ـ ما نداریم. مال تاکومیه ولی تاکومی هم اتوکردن بلد نیست. وقتی از آلاسکا کمک خواستم شروع کرد به دادکشیدن که: "حق نداری این پارادایم‌های مردسالارانهٔ کهنه رو به من تحمیل کنی"! وای خدا! من باید سیگار بکشم. نیاز دارم سیگار بکشم ولی نباید وقتی مادر و پدر سارا رو می‌بینم، بوی گند سیگار بدم. خب، به درک. بریم توی حموم سیگار بکشیم و دوش رو هم باز بذاریم. دوش بخار می‌کنه. بخارش هم چروک‌های لباس رو می‌گیره دیگه، نه؟

همین‌طور که دنبالش به طرف حمام می‌رفتم گفت: "اگه خواستی در طول روز توی اتاق سیگار بکشی، دوش رو یه کم باز کن. دود سیگار دنبال بخار آب می‌ره توی هواکش حموم".

به هیچ وجه منطقی به نظر نمی‌رسید ولی انگار واقعاً جواب می‌داد. فشار کم آب و خراب‌بودن سری دوش باعث می‌شد که به سختی حمام کنیم ولی بخارش برای خلاص‌شدن از شر دود خوب بود.

متأسفانه بخارش اتوی خوبی نبود. کلنل یک بار دیگر اتوکردن لباس را امتحان کرد؛ طوری که انگار داشت فکر می‌کرد: "این بار محکم‌تر فشارش می‌دم روی پارچه. شاید جواب بده". آخر سر هم لباس چروک را پوشید. لباسش را با یک کراوات آبی جور کرد که طرح ردیف‌های افقی از فلامینگوهای ریز صورتی داشت.

کلنل گفت: "تنها چیزی که پدر مزخرفم بهم یاد داد"... همین‌طور که این حرف را می‌زد دست‌هایش کار می‌کردند و گرهی بی‌نقص به کراواتش زد و ادامه داد: "این بود که چطوری کراوات بزنم. که عجیب هم هست چون حتی نمی‌تونم تصور کنم در موقعیتی قرار گرفته باشه که بهش نیاز پیدا کنه".

همان لحظه بود که سارا در اتاق را زد. قبلاً یکی دو بار او را دیده بودم ولی کلنل هیچ‌وقت ما را به هم معرفی نکرده بود و آن شب هم موقع این کارها نبود.

سارا گفت: "وای خدای من! نمی‌شد حداقل پیراهنت رو اتو کنی"؟ این را در حالی پرسید که کلنل جلوی میز اتو ایستاده بود. "آخه قراره با مادر و پدر من بریم بیرون". سارا در پیراهن تابستانی آبی بلندش واقعاً زیبا به نظر می‌رسید. موهای بلند و بلوندش را بالای سرش، به شکل یک گره، تزئین کرده بود و در هر طرف

صورتش یک دستهٔ کوچک موی کوتاه را باز گذاشته بود. شکل ستاره‌های سینما شده بود، البته از نوع غرغرو.

ـ ببین، من تمام تلاشم رو کردم. ما اینجا نوکروکلفت نداریم که برامون اتو کنه.

ـ چیپ این اداواصول‌داشتنت باعث می‌شه کوتاه‌تر به نظر بیای.

ـ یا مسیح! نمی‌شه اول از در بریم بیرون بعد دعواکردن رو شروع کنیم؟

ـ مگه چی گفتم؟ آخه داریم می‌ریم اپرا. برای مادر و پدرم خیلی مهمه. اصلاً هرچی. بیا بریم.

دلم می‌خواست بروم بیرون ولی ممکن بود این‌طور به نظر برسد که توی حمام قایم شده بودم که کار مسخره‌ای بود و سارا هم که توی چارچوب در ایستاده بود و یک دستش به کمرش بود و توی دست دیگرش سوئیچ ماشینش را می‌چرخاند. انگار داشت می‌گفت بزن بریم.

چیپ داد زد: "اگه تاکسیدو می‌پوشیدم هم باز مادر و پدرت ازم متنفر می‌شدن"!

سارا گفت: "این که تقصیر من نیست! تو حرصشون رو درمی‌آری"! سوئیچ را گرفت جلوی چشمش و گفت: "ببین! یا همین حالا می‌ریم یا اصلاً نمی‌ریم".

کلنل گفت: "به درک! من با تو هیچ‌جا نمی‌آم".

سارا جواب داد: "باشه. شب خوبی داشته باشی". بعد در اتاق را آن‌قدر محکم به هم کوبید که کتاب ضخیم زندگینامهٔ لئو تولستوی[۴۹] که آخرین کلمات زندگی‌اش

این است که: "حقیقت این است... من بسیار اهمیت می‌دهم... آنچه آن‌ها"...، از توی کتابخانه افتاد روی کفپوش شطرنجی اتاق و صدای زمین‌خوردنش آن‌قدر بلند بود که انگار انعکاس صدای به‌هم‌خوردن در بود.

چیپ داد زد: "اَاااااااه"!

گفتم: "پس سارا ایشون هستن".

ـ بله.

ـ به نظر دختر خوبی بود.

کلنل خندید و کنار یخچال کوچکش زانو زد و بطری بزرگ شیر را بیرون آورد. درش را باز کرد، برد بالا، چند جرعه خورد، پرید توی گلوش، کمی سرفه کرد و بعد نشست روی مبل و شیر را گذاشت بین پاهایش.

گفتم: "انگار این شیر خراب شده، نه"؟

ـ اوه، آره! باید زودتر اشاره می‌کردم. این شیر نیست، مخلوط شیر و ودکاست. یک ششم ودکا، پنج ششم شیر. بهش می‌گم امبروژیا[۵]؛ یعنی شهد بهشتی. نوشیدنی خدایان یونان که زندگی جاوید می‌بخشه. حتی نمی‌تونی بوی ودکا رو توش حس کنی. برای همین عقاب نمی‌تونه هیچ‌وقت مچم رو بگیره. مگر اینکه ازش

بخوره. بدیش هم اینه که مزهٔ شیر ترش می‌ده ولی حالا شب جمعه‌ست پاج و سارا اخلاقش گنده. می‌خوری؟

ـ نه، خیلی ممنونم.

به غیر از چند جرعه شامپاین که شب سال نو جلوی چشم مادر و پدرم می‌خورم، هیچ‌وقت نوشیدنی‌هایی از این دست نخورده‌ام و این شهد بهشتی هم نوشیدنی‌ای نبود که بشود با آن شروع کرد. شنیدم که تلفن عمومی بیرون اتاق زنگ می‌زند. با توجه به اینکه ۱۹۰ دانش‌آموز مشترکاً از این تلفن استفاده می‌کردند، برایم عجیب بود که آن‌قدر به آن زنگ می‌زنند. داشتن موبایل برای ما ممنوع بود ولی متوجه شده بودم که بعضی از جنگجویان طول هفته، یواشکی گوشی همراه داشتند. بیشتر دانش‌آموزهای دیگر هم مثل من مرتب به مادر و پدرشان زنگ می‌زدند و در نتیجه والدین فقط وقتی زنگ می‌زدند که بچه‌ها یادشان می‌رفت با آن‌ها تماس بگیرند.

کلنل گفت: "دوست داری بری تلفن رو جواب بدی"؟ دوست نداشتم کسی این‌طور به من امرونهی کند ولی از طرف دیگر، حوصلهٔ دعواکردن هم نداشتم.

در هوای گرگ‌ومیش و پر از حشره، به سمت تلفن عمومی رفتم که بین اتاق‌های ۴۴ و ۴۵ به دیوار پیچ شده بود.

هر دو طرف تلفن پر از یادداشت‌های خلاصه و رمزی بود که با خودکار و ماژیک نوشته بودند. ۱۵۸۴ ـ ۵۵۵ ـ ۲۰۵؛ تامی به فرودگاه ۲۰: ۴؛ ۶۵۲۱ ـ ۵۷۳ ـ ۷۷۳: جی‌جی کافس؟ برای زنگ‌زدن به این تلفن‌ها صبر و تحمل زیادی لازم بود. تلفن را بعد از زنگ نهم برداشتم.

سارا گفت: "می‌شه چیپ رو صدا کنی"؟ احساس کردم با موبایلش زنگ زده است.

ـ آره، گوشی...

برگشتم و چیپ را دیدم که پشت سرم ایستاده است. انگار حدس زده بود چه کسی دارد زنگ می‌زند. گوشی را به او دادم و برگشتم به اتاق. تقریباً شب شده بود و یک دقیقه بعد، چهار کلمه، خودشان را به کمک هوای شرجی و راکد آلاباما به اتاق رساندند.

صدای کلنل بود که داد زد: "توام برو به درک"!

برگشت به اتاق و دوباره امبروژیا به دست نشست و به من گفت: "می‌گه من پاول و مارایا رو لو دادم. می‌گه همهٔ جنگجوها همین فکر رو می‌کنن. که من لو دادم. من! برای همین توی کفش‌هام شاشیدن. برای همین نزدیک بود تو رو بکشن. چون تو با من زندگی می‌کنی و اونا می‌گن من خبرچینم".

خیلی سعی کردم ولی یادم نیامد که پاول و مارایا چه کسانی بودند. اسمشان برایم آشنا بود ولی در این یک هفته آن‌قدر اسم جدید یاد گرفته بودم که حالا نمی‌توانستم صورت کسی به اسم پاول و یا مارایا را در ذهن تصور کنم. بعد یادم آمد چرا. چون هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده بودم.

سال قبل به خاطر گناهان سه‌گانه اخراج شده بودند.

پرسیدم: "چند وقته که باهاش دوست شدی"؟

ـ نُه ماه. هیچ‌وقت با هم نساختیم؛ یعنی، حتی ازش خوشم هم نمی‌اومد. مثل مامان و بابام. بابام همیشه عصبانی می‌شد و مامانم رو تا جایی که می‌تونست کتک می‌زد. بعد یهو خیلی مهربون می‌شد و یه‌مدت مثل تازه‌عروس و دومادها بودن. ولی با سارا همون دورهٔ خوشی هم وجود نداره. خدا! چه‌جوری می‌تونه فکر کنه که من همچین کاری ازم بر می‌آد؟ آره، آره، چرا رابطه‌مون رو به هم نزنیم؟!

دستش را توی موهایش فرو کرد و یک‌مشت موی بالای سرش را توی مشتش گرفت و گفت: "فکر کنم باهاش مونده بودم چون اون با من می‌موند. آخه کار راحتی نیست. من دوست بدی‌ام. اونم دوست بدی بود. لایق همدیگه بودیم".

گفتم: "ولی"؟...

گفت: "باورم نمی‌شه این فکر رو بکنن". و بعد رفت سمت کتابخانه و سالنما را برداشت. چند قلپ از شهد بهشتی خورد و گفت: "جنگجویان طول هفتهٔ لعنتی. حتماً یکی از همونا بوده که پاول و مارایا رو لو داده و بعد هم انداخته گردن من تا رد گم کنه. به هر حال، شب خوبی برای خونه موندنه. در کنار پاج و امبروژیا".

گفتم: "من نفهمیدم"... و می‌خواستم بگویم که درک نمی‌کنم چطور می‌توانی با کسی باشی که فکر می‌کنی خبرچین بوده، درحالی‌که اینجا خبرچین‌بودن بدترین چیزی است که می‌توانی باشی. ولی کلنل حرفم را قطع کرد و گفت: "دیگه حتی یک کلمه هم در موردش حرف نزن. می‌دونی پایتخت سیرالئون[۵۱] کجاس"؟

ـ نه.

ـ منم نمی‌دونم ولی قصد دارم بفهمم.

بعد از گفتن این حرف سرش را کرد توی سالنما و به این ترتیب مکالمهٔ ما خاتمه پیدا کرد.

صدوده روز قبل

کنارآمدن با درس و کلاس‌ها خیلی راحت‌تر از آن بود که تصور می‌کردم. اینکه از قدیم عادت داشتم بیشتر اوقات فراغتم را توی خانه بمانم و کتاب بخوانم باعث شد امتیاز ویژه‌ای نسبت به اکثر دانش‌آموزهای کلور کریک داشته باشم. تا هفتهٔ سوم کلاس‌ها، خیلی از بچه‌ها از شدت آفتاب‌سوختگی همرنگ بوفرایدو شده بودند و قهوه‌ای‌طلایی بودند چون بیشتر وقتشان را توی محوطه و فضای باز به گپ‌وگفت مشغول بودند؛ ولی من حتی صورتی هم نبودم چون مطالعه می‌کردم.

سر کلاس هم حواسم را جمع می‌کردم. ولی آن روز، یعنی چهارشنبه صبح، وقتی که دکتر هاید شروع به صحبت در مورد آیین بودا کرد و گفت که همه‌چیز به هم مرتبط است، به خودم آمدم و دیدم که به پنجره خیره شده‌ام. داشتم به درخت‌های تپهٔ پشت دریاچه نگاه می‌کردم که شیب کمی داشت. و از کلاس هاید که نگاه می‌کردی، انگار همه‌چیز واقعاً به هم وصل بود. درخت‌ها تپه را می‌پوشاندند و من همان‌طور که نمی‌توانستم تک‌تک نخ‌های لباس نارنجی آلاسکا را ببینم، درخت‌ها را هم نمی‌توانستم جدا از هم ببینم و انگار همه‌چیز، با ظرافت خاصی، به هم بافته شده بود و اصلاً منطقی نبود که بخواهی درخت را چیزی جدا از وجود تپه به حساب بیاوری. و بعد ناگهان اسمم را شنیدم و فهمیدم که توی دردسر افتاده‌ام.

پیرمرد گفت: "آقای هالتر، من اینجا نشستم و از ریه‌م کار می‌کشم که شما مطلبی یاد بگیرید و با این حال، انگار چیزی اون بیرون توجه شما رو اون‌قدر جلب کرده که باعث شده من توی کارم موفق نشم. خواهش می‌کنم بفرمایید که اون بیرون چی کشف کردید"؟

ناگهان احساس کردم که نفس من هم تنگ‌تر شده است. همهٔ کلاس به من خیره شدند و خدا را شکر کردند که این بار نوبت آن‌ها نیست. دکتر هاید قبلاً همین کار را سه بار کرده بود و بچه‌ها را به خاطر گوش‌نکردن به درس و دست‌به‌دست‌کردن نامه و یادداشت از کلاس بیرون کرده بود.

ـ امم... داشتم... بیرون رو نگاه می‌کردم. امم... به اون تپه‌ها... داشتم فکر می‌کردم که امممم... درخت و جنگل هم همون‌طوری که شما داشتید می‌گفتید. که اونا هم...

پیرمرد که واضح بود تحمل چرت‌وپرت‌های دیگران را ندارد، حرفم را قطع کرد و گفت: "منم ازت می‌خوام که از کلاس بری بیرون آقای هالتر تا بتونی بهتر رابطهٔ بین امم‌درخت و امم‌جنگل رو کشف کنی. بعد، فردا، اگه تونستی این کلاس رو جدی بگیری، دوباره می‌پذیرمت".

جُم نخوردم. خودکار توی دستم بود و دفترم جلویم باز بود. صورتم قرمز شده بود و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و فک پایینم کمی جلوتر بود. همیشه، وقتی که می‌خواستم ناراحت یا وحشت‌زده به نظر نرسم، این کار را می‌کردم. از دو ردیف عقب‌تر صدای جابه‌جاشدن صندلی شنیده شد. برگشتم و آلاسکا را دیدم که صندلی را عقب داده و ایستاده و کوله‌اش را هم روی یک بازویش آویزان کرده است.

ـ ببخشید ولی این دیگه خیلی چرنده! نمی‌تونین همین‌جوری از کلاس پرتش کنین بیرون. شما هر روز همین‌طور یه ساعت تموم حرف می‌زنین بعد ما حق نداریم یه نگاه به پنجره بندازیم؟!

پیرمرد طوری به آلاسکا خیره شده بود که انگار گاوی دارد به گاوباز نگاه می‌کند. بعد دستش را به سمت صورت چروکش برد و با دو انگشت شست و اشاره، آرام ته‌ریش سفیدش را مالید. و گفت: "شما باید روزی پنجاه دقیقه از قوانین من اطاعت کنید یا این درس رو پاس نکنید. انتخاب با خود شماست. هر دو برید بیرون".

دفترم را توی کیفم گذاشتم و از در رفتم بیرون. احساس کردم تحقیر شده‌ام. وقتی که صدای بسته‌شدن در را پشت سرم شنیدم، یک نفر زد روی شانهٔ چپم. برگشتم و کسی نبود و به سمت دیگر چرخیدم و آلاسکا را دیدم که لبخند پت‌وپهنی روی صورتش دیده می‌شد و پوست بین چشم و شقیقه‌اش، به شکل ستاره، جمع شده بود. گفت: "یکی از قدیمی‌ترین حقه‌های تاریخه ولی همه رو گول می‌زنه"!

می‌خواستم لبخند بزنم ولی نمی‌توانستم به دکتر هاید فکر نکنم. این اتفاق از ماجرای چسب‌پیچ‌شدن هم بدتر بود؛ چون همیشه می‌دانستم که کوین ریچمن‌های این دنیا از من خوششان نمی‌آید ولی معلم‌ها همواره جزو اعضای ویژهٔ کلوپ هواداران مایلز هالتر بودند.

گفت: "بهت نگفتم این عوضیه"؟

ـ من هنوزم معتقدم نابغه‌س. حق داشت. گوش نمی‌کردم.

ـ خب. ولی لازم نبود این‌طور با بدجنسی برخورد کنه. انگار نیاز داره با تحقیرکردن تو اثبات کنه که قدرت داره! بگذریم...

ادامه داد: "نابغه‌های واقعی هنرمندها هستن. ییتس[۵۲]، پیکاسو[۵۳]، گارسیا مارکز؟ نابغه! دکتر هاید؟ پیرمرد گوشت‌تلخ"!

بعد هم اعلام کرد که باید برویم دنبال شبدر چهارپر بگردیم تا کلاس تمام بشود و بعد با کلنل و تاکومی سیگار بکشیم و اضافه کرد: "هر دوشون هم خیلی بی‌شعورن که بلند نشدن و با ما از کلاس نیومدن بیرون".

وقتی آلاسکا یانگ[۵۴] چهارزانو وسط شبدرهای سبز و شکننده نشسته و کمی به جلو خم شده باشد تا دنبال شبدر مورد نظرش بگردد و احساس کنی که می‌توانی بایستی و با دقت تماشا کنی، به‌لحاظ بیولوژیکی، برای هر انسان معمولی‌ای طبیعی است که با دیدن این منظره توان همکاری در جست‌وجوی شبدر را نداشته باشد. با خودم فکر کردم من امروز به اندازهٔ کافی برای نگاه‌کردن‌های ممنوع توی دردسر افتاده‌ام و دلم نمی‌خواهد اشتباهم را تکرار کنم ولی خب...

بالأخره آلاسکا بعد از دو دقیقه جست‌وجو بین شبدرها با انگشت‌ها و ناخن‌های کثیف و خاکی، یکی را انتخاب کرد که سه برگ بزرگ و کامل و یک برگ خیلی کوچک و کوتوله داشت و بعد ناگهان سر بلند کرد و به من نگاه کرد و من فرصت نکردم به موقع نگاهم را بردارم. متوجه شد.

گفت: "با اینکه تو اصلاً سهم خودت رو در این جست‌وجو انجام ندادی، جناب منحرف! من بازم حاضر بودم که این شبدر چهارپر که نماد خوش‌شانسی محسوب می‌شه رو بهت بدم؛ اما شانس مال بازنده‌هاس". با ناخن انگشت اشاره‌اش، برگ چهارم را به انگشت شستش فشار داد تا کنده بشود و بعد به شبدر گفت: "بفرما، دیگه ناهنجاری ژنتیکی نداری". بعد هم انداختش روی زمین.

گفتم: "اممم... مرسی". زنگ خورد و کلنل و تاکومی اولین کسانی بودند که از در آمدند بیرون. آلاسکا به آن‌ها خیره شد.

کلنل گفت: "چیه"!؟ ولی آلاسکا بدون اینکه جواب بدهد پشت چشم نازک کرد و بعد هم راهش را کشید و رفت. ما در سکوت دنبالش راه افتادیم. از زمین چمن وسط خوابگاه‌ها رد شدیم و زمین فوتبال را هم رد کردیم. مسیر محو دور دریاچه را دنبال کردیم و وارد جنگل شدیم و ادامه دادیم تا به راهی خاکی رسیدیم. کلنل قدم‌هایش را تندتر کرد تا به آلاسکا برسد و بدون اینکه صدایشان را بالا ببرند، با هم سر موضوعی دعوا کردند. با وجود اینکه نمی‌شد کلمات را شنید، می‌شد حرص و عصبانیت را در رفتار هردویشان دید و من بالأخره از تاکومی پرسیدم کجا داریم می‌رویم.

گفت: "این جاده بن‌بسته و تهش به یک انبار کاه می‌رسه. پس احتمالاً می‌ریم اونجا. یا شایدم هم می‌ریم چالهٔ سیگار. حالا می‌بینیم".

حالا که درخت‌ها را از نزدیک می‌دیدم احساس می‌کردم که خیلی با آن چیزی که از کلاس دکتر هاید می‌دیدم، فرق دارند. زمین پر بود از شاخه‌هایی که سقوط کرده بودند، برگ‌های سوزنی در حال پوسیدن و بوته‌های سبز خاردار. در راه از کنار درختان بلند و باریک کاج رد شدیم که شاخه‌های پر از برگ‌های سوزنی‌شان روی زمین سایه می‌انداخت و جلوی آفتاب را می‌گرفت تا امروز از آفتاب‌سوختگی در امان باشیم. و درخت‌های کوچک‌تر که بلوط و افرا بودند و از پنجرهٔ کلاس دکتر هاید دیده نمی‌شدند؛ چون زیر درختان باشکوه کاج از چشم پنهان می‌شدند و با نگاه‌کردن به آن‌ها، می‌شد نشانه‌هایی از شروع پاییز را دید که هنوز خودش را در دمای هوا نشان نداده بود؛ برگ‌هایشان که حتی زرد هم نشده‌بودند، بی‌حال و افتاده بودند.

به یک پل زهواردررفتهٔ چوبی رسیدیم که معلوم شد برای ساختنش تخته‌های چوب را روی پایهٔ بتونی کار گذاشته بودند. پل روی نهر کلور قرار داشت؛ جویباری

پرخروش که مسیر پرپیچ‌وخمش چند بار در محوطه و زمین‌های مدرسه دور می‌زد. آن طرف پل، راه باریکی بود که می‌شد با عبور از آن از شیبی کوچک پایین رفت. حتی راه هم به حساب نمی‌آمد و بیشتر مسیری بود که با نشانه‌هایی مثل یک شاخهٔ شکسته اینجا و مقداری چمن لگدمال‌شده آنجا، علامت خورده بود و با دیدنشان می‌شد حدس زد که احتمالاً آدم‌ها از اینجا رد شده‌اند. ما در یک صف، پشت‌سرهم از شیب پایین رفتیم. آلاسکا، کلنل و تاکومی هرکدام یک شاخهٔ بلند درخت را برای نفر پشت‌سری نگه داشتند تا نوبت من شد و من رهایش کردم تا سر جایش برگردد. رسیدیم. زیر پل یک واحه بود. یک سکوی بتنی یک‌تکه به طول سه متر و عرض یک متر. چند صندلی پلاستیکی آبی هم بود که مدت‌ها قبل از کلاس‌های مدرسه دزدیده شده بود. به خاطر عبور رود و وجود سایهٔ پل، اینجا کاملاً خنک بود و برای اولین بار بعد از هفته‌های متمادی، احساس خنکی می‌کردم. کلنل سیگارها را درآورد، تاکومی پخششان کرد و ما هم روشن کردیم.

آلاسکا گفت: "من فقط می‌گم حق نداره این‌طوری خودش رو بالا ببره و ما رو کوچیک کنه". انگار داشت مکالمه‌اش را با کلنل ادامه می‌داد.

ادامه داد: "پاج دیگه قصد نداره از پنجره بیرون رو نگاه کنه. منم دیگه قصد ندارم در این مورد تک‌گویی کنم ولی خیلی معلم بدیه و نمی‌تونی قانعم کنی که این‌طوری نیست".

کلنل گفت: "خیلی خب. فقط دیگه معرکه نگیر. یا مسیح! نزدیک بود پیرمرد بدبخت رو بکشی".

تاکومی گفت: "ولی جدی، هیچ‌وقت توی دعوا با هاید برنده نمی‌شی. زنده‌زنده قورتت می‌ده، هضمت می‌کنه و وقتی از اون‌ور اومدی بیرون، بهت می‌شاشه. که

در ضمن این همون کاریه که باید با اونی کرد که مارایا رو لو داد. خبری چیزی ندارین"؟

آلاسکا گفت: "حتماً یکی از جنگجوهای طول هفته بوده ولی گویا اونا فکر می‌کنن کار کلنل بوده. پس کسی نمی‌دونه. شاید روز خوش‌شانسی عقاب بوده. مارایا هم احمق بود که گیر افتاد. بعد هم اخراج شد و رفت. تموم شد. این دقیقاً همون اتفاقیه که وقتی احمقی و اخراج می‌شی می‌افته". آلاسکا لب‌هایش را به شکل دایره درآورد و بعد دهانش را، مثل دهان ماهی گلی که غذا می‌خورد، تکان داد و سعی کرد دود سیگارش را به شکل حلقه دربیاورد ولی موفق نشد.

تاکومی گفت: "عجب! اگه یه روزی من رو اخراج کردن، یادم بنداز که خودم حساب طرف رو برسم چون نمی‌شه روی تو حساب کرد".

آلاسکا گفت: "چرند نگو". لحنش عصبانی نبود و بیشتر می‌خواست بی‌تفاوت باشد. ادامه داد: "نمی‌دونم چرا این‌قدر سر پیداکردن دلیل همهٔ اتفاقایی که اینجا پیش می‌آد، وسواس داری. انگار باید پرده از هر رازی برداشت. خدایا! تموم شد دیگه. تاکومی، باید دست از کش‌رفتن مشکلات دیگران برداری و مشکلات خودت رو پیدا کنی". تاکومی می‌خواست جوابش را بدهد ولی آلاسکا دستش را بالا آورد و به او فهماند که دیگر کافی است و نباید این مکالمه را ادامه داد.

من چیزی نگفتم. البته مارایا را هم نمی‌شناختم ولی استراتژی‌ام در روابط اجتماعی در کل بیشتر "گوش‌دادن در سکوت" بود.

آلاسکا برگشت و رو به من گفت: "بگذریم. من فقط فکر کردم که برخوردش با تو وحشتناک بود. دلم می‌خواست گریه کنم. دلم می‌خواست کاری کنم که همه‌چیز رو فراموش کنی".

با جدیت گفتم: "چه حیف که این کار رو نکردی". و همه خندیدند.

آلاسکا گفت: "چقدر تودل‌برویی تو"! و من که نگاه خیره‌اش را روی خودم حس می‌کردم، یک‌دفعه از روی اضطراب به یک طرف دیگر نگاه کردم. ادامه داد: "حیف که من تنها نیستم". من به گره و پیچ‌وتاب ریشه‌های درخت توی نهر آب نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم قیافه‌ام شبیه کسی نباشد که همین الان یک دختر به او گفته "تودل‌برو".

تاکومی هم باورش نمی‌شد. آمد سمتم و دستش را کرد توی موهایم و همزمان که آن‌ها را بهم می‌ریخت، شروع کرد به رپ‌خواندن برای آلاسکا: "آره پاج خیلی به دل می‌شینه. ولی آلاسکا اصلاح‌ناپذیره. پس جیک فقط قابل‌قبوله. چون اون یه آدم... آه! لعنتی، لعنتی، نزدیک بود پشت سر هم چهار تا قافیه با "به دل می‌نشینه" بسازم ها! ولی تنها چیزی که به نظرم می‌رسید زمین‌نخورده بود که اینجا هیچ معنی نداره"!

آلاسکا خندید و گفت: "فقط به خاطر همین، دیگه از دستت ناراحت نیستم. خدا! رپ خیلی جذابه. پاج، خبر داشتی در محضر یکی از بااستعدادترین اِم‌سی‌های آلاباما نشستی"؟

ـ ها؟ نه.

تاکومی گفت: "اجرای بیت‌باکس با تو، کلنل کتستروفی[۵۵]". خنده‌ام گرفت چون فکرش را هم نمی‌کردم که پسر کوتاه و سربه‌زیری، مثل کلنل، برای خودش اسم

رپری هم داشته باشد. کلنل برای اجرای بیت باکس دست‌هایش را دور دهانش گرفت و شروع کرد به درآوردن صداهایی که قرار بود "ضرب دهانی" باشد. پوه چی پوه پوه پوه چی...

تاکومی خندید و شروع کرد: "همین‌جا، کنار همین رودخونه، می‌خوای برات رپ بخونم؟ اگه دود این سیگار رو بستنی کنن، حتماً لیسش می‌زنم. قافیه ساختن‌های من اصیل و سنتیه. از خود روم باستان هم سنتی‌تره. بیت باکس کلنل غمناکه. مثل ویلی لومنِ[۵۶] آرتور میلر[۵۷] غم‌انگیزه. بعضی‌ها ادعا می‌کنن من اهل خودنمایی‌ام. رفیق، من می‌تونم تند یا یواش قافیه بسازم".

مکث کرد. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

ـ مثل امیلی دیکنسون[۵۸] از نیم‌قافیه ابایی ندارم. حالا دیگه کار رو همین‌جا تموم می‌کنم. ام‌سی در اوج خدافظی می‌کنه.

فرق قافیهٔ معمولی و نیم‌قافیه را نمی‌دانستم ولی به قدر کفایت تحت تأثیر اجرا قرار گرفته بودم. همه آرام برای تاکومی دست زدیم. آلاسکا سیگارش را تمام کرد و ته‌سیگار را انداخت توی رودخانه.

گفتم: "تو چرا این‌قدر تندتند سیگار می‌کشی آخه"؟

به من نگاه کرد و لبخند زد و لبخندش آن‌قدر پت‌وپهن بود که اگر به خاطر چشم‌های باشکوه سبزش نبود، چنین لبخندی مسخره به نظر می‌رسید. همین‌طور که

مثل بچهٔ شادی که صبح کریسمس از خواب بیدار شده لبخند می‌زد، گفت: "شماها از سیگارکشیدن لذت می‌برین. من سیگار می‌کشم که بمیرم".

صدونه روز قبل

شب بعد، در غذاخوری مدرسه، شام رولِ گوشت داشتیم. یکی از معدود غذاهایی بود که بدون سرخ شدن درست می‌شد و احتمالاً به همین دلیل هم بود که مورین در پختش شکست می‌خورد و یک غذای ریش‌ریش و غرق در شیرهٔ گوشت می‌ساخت که نه شباهتی به چیزی به نام رول داشت و نه حتی یک‌ذره مزهٔ گوشت می‌داد. انگار آلاسکا ماشین داشت ولی من تا به حال سوارش نشده بودم. خودش پیشنهاد کرد که من و کلنل را به مک‌دونالد ببرد ولی کلنل پول نداشت و من هم پول چندان زیادی نداشتم؛ چون باید دائم خرج اعتیاد او به سیگارهای گران را می‌دادم.

پس به جای این کار، من و کلنل بوفرایدوهای دوروزمانده را گرم کردیم. برخلاف بعضی غذاها مثل سیب‌زمینی سرخ‌کرده که اگر در ماکروویو گرم بشوند مزه‌شان را از دست می‌دهند، تردی و خوشمزگی بوفرایدو اصلاً تغییری نمی‌کند. بعد کلنل اصرار کرد که باید در اولین بازی تیم بسکتبال کریک در این فصل از بازی‌ها شرکت کنیم.

از او پرسیدم: "آخه بسکتبال؟ توی پاییز؟ خیلی از ورزش سر درنمی‌آرم ولی مگه پاییز فصل فوتبال‌امریکایی‌بازی‌کردن نیست"؟

ـ مدارسی که باهاشون توی یه لیگ هستیم خیلی کوچیکن و نمی‌تونن تیم فوتبال‌امریکایی درست کنن؛ واسه همین ما توی پاییز بسکتبال بازی می‌کنیم. ولی آقا! تیم فوتبال‌امریکایی کلور کریک عجب چیزی می‌شد ها! تو رو که لاغر و استخونی هستی، احتمالاً می‌ذاشتن کنار خط... بگذریم، بازی‌های بسکتبال هم خیلی

خوبن.

از ورزش متنفر بودم. از ورزش متنفر بودم و از بازیکن‌های تیم‌های ورزشی هم متنفر بودم و از کسانی که این بازی‌ها را تماشا می‌کردند هم متنفر بودم. از کسانی که از تماشاگران و بازیکنان این بازی‌ها متنفر نبودند هم متنفر بودم. کلاس سوم که بودم، یعنی آخرین سالی که می‌شد تی‌بال بازی کرد، مادرم دلش می‌خواست دوست پیدا کنم و برای همین هم وادارم کرد که بروم توی تیم اورلاندو پایرتز[۵۹]. چه دوستانی هم پیدا کردم! یک‌مشت بچهٔ پیش‌دبستانی که وجودشان تأثیر عکس روی زندگی اجتماعی‌ام بین هم‌سن‌وسال‌های خودم داشت.

بین بازیکن‌ها از همه بلندتر بودم و همین باعث شد در انتخاب بازیکن‌ها به من توجه بشود ولی آخرسر انتخاب نشدم.

پسری که مرا شکست داد، کلی ورتزل[۶۰] بود که یک دست داشت. من پسری کلاس‌سومی بودم که قدش از همه بلندتر بود و دو تا دست داشت و کسی که مرا شکست داد، کلی ورتزل بود که هنوز کلاس اول هم نمی‌رفت. و حتی مسئلهٔ دلسوزی و ترحم به حال این بچهٔ یک‌دست هم نبود. کلی ورتزل می‌توانست با چوب درست ضربه بزند ولی من گاهی می‌توانستم کارهایی بکنم. درحالی‌که تازه توی تی‌بال، برعکس بیس‌بال، توپ را روی یک پایه قرار می‌دادند و قرار نبود آن را از وسط هوا بزنم. یکی از نکاتی که مرا جذب کلور کریک کرد این بود که پدرم به من اطمینان داده بود که خبری از واحد تربیت‌بدنی اجباری نیست.

"تنها موقعی که می‌تونم نفرت پرشورم نسبت به جنگجوهای طول هفته و چرندیاتی مثل کلوپ‌های اختصاصی و خصوصی‌شون رو کنار بذارم، وقتیه که درجهٔ

خنکی سیستم تهویهٔ مطبوع سالن ورزش رو به خاطر یه بازی معمولی تیم بسکتبال کلور کریک، تا آخر زیاد می‌کنن. نمی‌شه اولین بازی فصل رو از دست داد".

همین‌طور که به طرف سولهٔ بزرگ سالن ورزش مدرسه می‌رفتیم که من قبلاً آن را دیده بودم ولی هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرده بود که به آن نزدیک بشوم، کلنل به نکتهٔ مهمی در مورد تیم بسکتبال مدرسه اشاره کرد و آن هم این بود که: بازی‌شان خوب نیست. کلنل می‌گفت که بازیکن به‌اصطلاح ستارهٔ تیم یکی از کلاس دوازدهمی‌ها به نام هنک والستن[۶۱] است. با وجود اینکه قدش فقط صدوهفتادودو سانتی‌متر است، نقش فوروارد قدرتی را دارد. و من از قبل می‌دانستم که هنک در مدرسه، بیشتر به این معروف است که همیشه علف توی دست‌وبالش دارد و کلنل هم می‌گفت که توی تمام این چهار سال، هنک حتی یک بازی را هم بدون مصرفش شروع نکرده است.

کلنل گفت: "اون همون‌قدر علف رو دوست داره که آلاسکا دوستانش رو. داریم از کسی حرف می‌زنیم که لولهٔ تفنگ‌بادی، گلابی رسیده و عکس کاغذگلاسهٔ هشت در ده اینچ از آنا کورنیکوا رو تبدیل کرده به قلیان مخصوص کشیدن ماریجوانا. نمی‌شه گفت این آدم درخشان‌ترین جواهر توی جواهرفروشیه ولی از طرفی هم آدم نمی‌تونه عزم و تعهد و پشتکارش در سوءاستفاده از گیاهان ممنوع رو تحسین نکنه".

کلنل می‌گفت دیگر بعد از هنک، اوضاع همین‌جور بدتر می‌شود تا می‌رسیم به ویلسون کاربد[۶۲] که قدش حدوداً یک متر و هشتاد است و در پست فوروارد بازی می‌کند. کلنل گفت: "ما این‌قدر بدیم که برای تیممون حتی نماد خوش‌یمنی هم نداریم که ازش لباس عروسکی چیزی برای تشویق کنار زمین درست کنن. من

به تیممون می‌گم به‌دردنخورهای کلور کریک".

پرسیدم: "همین؟ فقط بد بازی می‌کنن"؟ چون نمی‌توانستم درک کنم که چرا آدم باید دلش بخواهد بازی تیمی را نگاه کند که فقط شکست می‌خورد. ولی خب، هوای خنک سالن خودش می‌توانست برای شخص من، انگیزهٔ خوبی باشد.

کلنل جواب داد: "آره بد بازی می‌کنن ولی همیشه خوب از پس تیم مدرسهٔ نابینایان و ناشنوایان براومدیم". گویا بسکتبال جزو اولویت‌های مدرسهٔ نابینایان و ناشنوایان آلاباما نبود و در نتیجه، تیم ما می‌توانست در هر فصل یک پیروزی کسب کند.

وقتی رسیدیم که صندلی‌های سالن ورزش پر شده بود و همهٔ دانش‌آموزهای کلور کریک آمده بودند. حتی سه تا از دخترهای کریک که تیپ گاث[۶۳] دارند را هم دیدم که مشغول تجدید آرایش و خط چشم سیاهشان بودند و در بالاترین ردیف صندلی‌های تماشاچی‌ها نشسته بودند. در مدرسهٔ قبلی، هیچ‌وقت برای تماشای بازی بسکتبال نمی‌رفتم ولی شک دارم که تماشاچی‌های آن بازی‌ها مثل اینجا متنوع بوده باشند. با این حال، وقتی که دیدم حتی جناب کوین ریچمن هم بین تماشاچی‌ها نشسته است، تعجب کردم. درست جلوی من نشسته بود. تیم تشویق مدرسهٔ مهمان، لباس‌های قهوه‌ای خاکی و زرد داشت و تمام سعی‌اش را می‌کرد که معدود تماشاچی‌های قسمت مهمان را به شور و هیجان بیاورد تا تیم را تشویق کنند. کوین چرخید و مستقیم به کلنل خیره شد.

کوین هم مثل بقیهٔ پسرهای جنگجو، تیپ کلیشه‌ای دانش‌آموزهای مدارس خصوصی پولدارها را داشت و احساس می‌کردی هر لحظه ممکن است تبدیل بشود

به یکی از آن وکلایی که از گلف لذت می‌برند. زلف‌های بلوندش در دو طرف کاملاً کوتاه و بالای سرش سیخ‌سیخی بود و همیشه آن‌قدر غرق در ژل مو بود که دائم خیس به نظر می‌رسید. من به اندازهٔ کلنل از او متنفر نبودم و البته دلیلش این بود که کلنل به خاطر یک‌سری اصول اخلاقی از او متنفر بود و نفرتی که بر مبنای اصول اخلاقی باشد، خیلی عمیق‌تر از نفرتی خواهد بود که دلیلش این است که: "پسر، واقعاً بد شد که سرتاپای من رو با چسب پیچیدی و مومیایی‌م کردی و پرتم کردی توی دریاچه". با این حال، من هم سعی کردم به همان شکلی که او به کلنل خیره شده بود به او خیره شوم ولی نمی‌توانستم فراموش کنم که این آدم همین دو هفته پیش تن لاغر و نزار من را، آن‌هم فقط با لباس زیر، دیده است و یادآوری این مسئله، کارِ خیره‌شدن با عصبانیت را سخت می‌کرد.

کوین گفت: "تو پاول و مارایا رو لو دادی و ما هم تلافی کردیم. بی‌حساب شدیم. آتش‌بس"؟

کلنل گفت: "من اونا رو لو ندادم. این رفیق ما پاج هم که صددرصد لوشون نداده. ولی تو من‌باب تفریح کشوندیش توی این ماجرا. آتش‌بس؟! هوممم... بذار سریع یه رأی‌گیری بکنم"... حالا تیم تشویق مهمان، زانو زده بودند و پام‌پام‌های[۶۴] پر از رشته‌های کاغذ رنگی‌شان را، به شکلی شبیه دعا کردن، با دو دست جلوی سینه گرفته بودند. کلنل از من پرسید: "ببینم پاج، نظرت در مورد آتش‌بس چیه"؟

گفتم: "من رو یاد اون زمانی می‌ندازه که آلمان‌ها در نبرد بولج[۶۵] به امریکا گفتن باید تسلیم بشه. به نظرم جواب من به این پیشنهاد همون جوابیه که ژنرال مک‌آلیف[۶۶] به اون پیشنهاد داد: مسخره‌س"!

ـ کوین، آخه واسه چی سعی کردی این بابا رو بکشی؟ نابغه‌س. پیشنهاد آتش‌بس هم مسخره‌س.

ـ بی‌خیال رفیق. می‌دونم کار تو بوده و ما هم باید از دوستمون دفاع می‌کردیم. تموم شد. بیا تمومش کنیم.

به نظر می‌آمد که دارد از ته دل حرف می‌زند و این احتمالاً به خاطر شهرت کلنل در شوخی‌های عجیب‌وغریب بود.

کلنل گفت: "یه معامله‌ای می‌کنیم. تو اسم یکی از رئیس‌جمهورهای مرحوم امریکا رو بگو. اگه پاج حرفای پیش از مرگش رو نمی‌دونست، آتش‌بس رو قبول می‌کنیم. اگه می‌دونست، اون‌وقت تا آخر عمرت بابت اینکه اون شب تصمیم گرفتی توی کفش من بشاشی، پشیمون می‌مونی".

کوین گفت: "چه مسخره"!

کلنل سریع جوال داد: "باشه. آتش‌بس بی‌آتش‌بس"!

کوین گفت: "خب! میلارد فیلمور[۶۷]". کلنل طوری با دستپاچگی به من نگاه کرد که انگار داشت با چشم‌هایش می‌گفت: "طرف اصلاً رئیس‌جمهور بوده"؟ من فقط لبخند زدم.

گفتم: "فیلمور قبل از مرگ بدجوری احساس گرسنگی می‌کرد ولی دکترش به دلایلی نامعلوم، غذاخوردن رو براش ممنوع کرده بود. فیلمور همش از خوردن حرف می‌زد و آخر سر هم دکتر تسلیم شد و یه قاشق سوپ بهش داد. بعد فیلمور با لحن کنایه‌آمیز بهش گفت: چه خوراک لذیذی! و بعد هم مرد. آتش‌بس

بی‌آتش‌بس"!

کوین با حرص چشم چرخاند و راهش را کشید و رفت و در همان لحظه به این نتیجه رسیدم که می‌شد به جای آخرین حرف‌های میلارد فیلمور هرچیزی بگویم. اگر با همین اعتمادبه‌نفس و تن صدا حرف می‌زدم، کوین احتمالاً باور می‌کرد. انگار اعتمادبه‌نفس کلنل به من سرایت کرده بود.

کلنل خندید: "این اولین باری بود که باحال و سرسخت‌بودنت رو نشون دادی! البته خب زدن این هدفی که بهت دادم خیلی سخت نبود ولی باز هم... آفرین".

از بدشانسی تیم "به‌درنخورهای کلور کریک" بازی امروز در مقابل تیم مدرسهٔ ناشنوایان و نابینایان نبود. داشتند در مقابل مدرسه‌ای مسیحی از مرکز برمینگهام بازی می‌کردند و بازیکن‌های تیمشان همگی بوزینه‌هایی بزرگ و عظیم‌الجثه بودند که ریش پرپشتی داشتند و اصلاً به استراتژی جلوآوردن گونهٔ دوم[۶۸] اعتقاد نداشتند.

بعد از کوارتر اول، نتیجه بیست به چهار بود.

همان موقع بود که قسمت سرگرم‌کنندهٔ ماجرا شروع شد. کلنل نقش بوقچی تیم را داشت و تشویق‌ها را مدیریت می‌کرد.

داد زد: "ذرت"!

تماشاچی‌ها جواب دادند: "کتلت"!

ـ میوه!

ـ آب‌میوه!

بعد همه با هم داد زدند: "معدل ما بهتره".

کلنل داد زد: "هیپ هیپ هورااااااا"!

جمعیت: "یه روز می‌شین کارمند ما"!

تیم تشویق دختران حریف سعی کرد جواب بدهد و شروع کرد به خوندن: "سقف، سقف، سقف، سقف آتیش گرفته! اگر تسلیم هوس بشی جات تو جهنمه". ولی ما باز هم جواب قشنگ‌تری برایشان داشتیم.

ـ خرید!

ـ فروش!

ـ معاوضه!

ـ مبادله!

ـ تیم شما درازتره ولی تیم ما باهوش‌تره!

تقریباً در همه‌جا رسم این است که وقتی تیم مهمان پرتاب آزاد دارد، تماشاچی‌های میزبان سروصدای زیادی کنند و به زمین پا بکوبند. البته که جواب نمی‌دهد چون بازیکن‌ها کم‌کم عادت می‌کنند و ناخودآگاه صدای جمعیت را از ذهنشان دور می‌کنند. ما توی کلور کریک استراتژی خیلی بهتری داشتیم. همه اول مثل بقیهٔ مردم دنیا داد می‌زنند و جیغ می‌کشند ولی بعد، یک‌دفعه می‌گویند: "هیسسس". و بعد، سکوت مطلق. وقتی که بازیکن تیم منفور حریف دیگر توپ را زمین نزد و آماده پرت‌کردن توپ شد، کلنل بلند می‌شود و داد می‌زند؛ مثلاً: "برای رضای خدا اون موهای پشتت رو بزن"!

یا: "من به یه ناجی روحی نیاز دارم. می‌شه بعد از پرتاب بیای به اعترافات من گوش کنی"!؟

اواخر وقت کوارتر سوم بازی بود که مربی تیم مدرسهٔ مسیحی درخواست توقف بازی را داد و شکایت کلنل را به داور بازی کرد و درحالی‌که خیلی عصبانی بود، کلنل را با انگشت نشان داد. ما سیزده به پنجاه‌وشش عقب بودیم. کلنل از جا بلند شد و گفت: "چیه؟ با من مشکلی داری"؟

مربی داد زد: "مزاحم بازیکن‌های مایی"!

کلنل هم متقابلاً داد زد: "خب هدف همینه شرلوک[۶۹]"! داور آمد جلو و کلنل را از سالن بیرون کرد. من هم با او رفتم. گفت: "این سی‌وهفتمین بازی متوالی بود که از سالن اخراج شدم".

ـ لعنتی!

ـ آره. یکی دو بار مجبور شدم دیگه خیلی دیوونه‌بازی دربیارم. وقتی که یازده ثانیه به آخر بازی مونده بود، رفتم توی زمین و توپ رو از بازیکن تیم حریف گرفتم. کار قشنگی نبود ولی می‌دونی دیگه... پای ادامهٔ رکوردم وسط بود.

کلنل که از اخراجش خوشحال بود، جلوتر می‌دوید و من هم پشت سرش می‌رفتم و جزو کاروان شادی‌اش بودم. دلم می‌خواست از آن دسته آدم‌هایی باشم که باید رکوردشان را ادامه بدهند، آن‌هایی که با شور و هیجانشان زمین‌وزمان را به آتش می‌کشند... ولی فعلاً، حداقل با چنین آدم‌هایی آشنایی داشتم و آن‌ها هم به من نیاز داشتند؛ مثل ستارهٔ دنباله‌داری که نیاز به دنباله دارد.

صدوهشت روز قبل

روز بعد، دکتر هاید از من خواست که بعد از کلاس بمانم تا با هم حرف بزنیم. وقتی که جلویش ایستاده بودم، برای اولین بار متوجه شدم که پشتش تا چه حد خمیده است و یک‌دفعه احساس کردم که چقدر پیر و تا حدی غم‌انگیز است. پرسید: "تو از این کلاس خوشت می‌آد، مگه نه"؟

گفتم: "بله آقا".

گفت: "یک عمر فرصت داری که روی عقیدهٔ بودایی در مورد پیوستگی در جهان تأمل کنی". هر جمله را طوری می‌گفت که انگار روی کاغذ نوشته، از بر کرده و حالا دارد از حفظ به من می‌گوید... "ولی وقتی که داشتی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردی، این شانس رو از دست دادی که یکی از عقاید جالب بودایی یعنی زندگی‌کردن در لحظه‌لحظهٔ زندگی روزمره رو تجربه کنی و نتونستی واقعاً در لحظه حضور داشته باشی. توی کلاس واقعاً حضور داشته باش. بعد، وقتی که کلاس تموم شد، اون بیرون حضور داشته باش". این را گفت و با سر به سمت دریاچه و درخت‌ها اشاره کرد.

گفتم: "بله آقا".

صدویک روز قبل

در اولین صبح اکتبر، به محض اینکه بیدار شدم و آن‌قدر به خودم آمدم که زنگ ساعت را خاموش کنم، احساس کردم که چیزی سر جای خودش نیست یا چیزی درست نیست. بوی تخت عوض شده بود و حس می‌کردم مثل همیشه نیست. یک دقیقه گیج بودم تا بالأخره فهمیدم احساس سرما می‌کنم.

خب، حداقل آن لحظه با خودم فکر کردم که حالا به آن پنکهٔ کوچکی که بالای تختم نصب کردم نیازی ندارم. داد زدم: "سرده"!

صدایی از تخت بالایی گفت: "وای خدا! ساعت چنده"؟

گفتم: "هشت و چهار دقیقه".

کلنل که از ساعت زنگ‌دار استفاده نمی‌کرد ولی همیشه قبل از بلندشدنِ صدای زنگ ساعت من از جا بلند می‌شد و دوش می‌گرفت، پاهایش را از کنار تخت آویزان کرد و پرید پایین و سراغ کشوی لباس‌ها رفت.

گفت: "انگار فرصت دوش گرفتن رو از دست دادم". یکی از تی‌شرت‌های تیم بسکتبال کلور کریک را با شلوارک پوشید و گفت: "خب، همیشه فردایی هم هست... در ضمن هوا سرد نیست. باید حداقل بیست‌وشش درجه باشه".

از اینکه با لباس خوابیده بودم، خوشحال بودم. فقط کفش پوشیدم و بعد، کلنل و من دوان‌دوان به کلاس رفتیم. بیست ثانیه مانده به خوردن زنگ پشت میزم

نشستم. اواسط کلاس، وقتی که مادام اومالی به سمت تخته‌سیاه چرخید تا چیزی را به زبان فرانسوی روی تخته بنویسد، آلاسکا یک یادداشت به من داد: "معلومه تازه از خواب بیدار شدی و موهات رو شونه نکردی. ناهار بریم مک‌دونالد که درس بخونیم"؟

تا اولین امتحان مهم جبر و مثلثات فقط دو روز باقی مانده بود و به همین دلیل آلاسکا شش نفر از بچه‌های این درس را که از نظر خودش جزو جنگجویان طول هفته به حساب نمی‌آمدند، جمع کرد و ریخت توی ماشین دودر آبی کوچکش. از قضای روزگار، یکی از دخترهای بانمک کلاس دهم به اسم لارا[۷] کنار من نشست. لارا در روسیه یا جایی مثل آن متولد شده بود و انگلیسی را کمی با لهجه حرف می‌زد. از آنجا که به لحاظ تئوریک، فقط چهار لایه لباس فاصله داشتیم، فرصت را مغتنم شمردم که خودم را معرفی کنم.

لبخند زد و گفت: "می‌دونم کی هستی. دوست آلاسکا از فلوریدا".

گفتم: "آره! خودت رو آمادهٔ شنیدن سؤال‌های احمقانه کن چون من هیچی از جبر مقدماتی نمی‌فهمم".

می‌خواست جواب بدهد ولی آلاسکا برای بیرون‌رفتن از پارکینگ چنان پایش را روی گاز گذاشت که لارا به سمت عقب پرت شد و به من خورد.

آلاسکا گفت: "بچه‌ها با ماشینم که اسمش رو گذاشتم مرکبات آبی آشنا بشین. این اسم رو انتخاب کردم چون شکل لیمو بود. مرکبات آبی، اینا دوستامان. اگر دستتون می‌رسه کمربند ایمنی‌تون رو ببندین. پاج، شاید بهتره تو نقش محافظ لارا رو داشته باشی". هرچه این ماشین در میزان حداکثر سرعت کم‌وکسر داشت،

آلاسکا با برنداشتن پا از روی پدال گاز جبرانش می‌کرد و اصلاً هم به عواقبش فکر نمی‌کرد. قبل از اینکه حتی از محوطهٔ مدرسه بیرون برویم، وقتی که آلاسکا پیچ‌های تند را رد می‌کرد، لارا که کاری از دستش ساخته نبود، به‌شدت به این‌طرف و آن‌طرف کج می‌شد و من جلوتر نشستم که او راحت باشد.

با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد گفت: "ممنون".

بعد از طی چهار کیلومتر با رانندگی پرسرعت و پرخطر آلاسکا، به مک‌دونالد رسیدیم و هفت سیب‌زمینی سرخ‌کردهٔ بزرگ سفارش دادیم که همه با هم بخوریم و رفتیم بیرون، پشت میز دایره‌ای نشستیم و دور سینی سیب‌زمینی سرخ‌کرده حلقه زدیم. آلاسکا معلم کلاس شد و همزمان با تدریس و خوردن، سیگار هم می‌کشید.

مثل هر معلم خوب دیگری، با کمی تبادل نظر بین بچه‌ها مشکل نداشت. یک ساعت تمام سیگار می‌کشید و حرف می‌زد و می‌خورد و همین‌طور که آب‌های گل‌آلود تانژانت و کسینوس در ذهنم شروع به شفاف و تمیزشدن می‌کردند، یادداشت برمی‌داشتم. ولی همه به اندازهٔ من خوش‌شانس نبودند.

همین‌طور که آلاسکا به سرعت از مسئلهٔ ساده‌ای مثل معادلهٔ خطی عبور می‌کرد، جناب هنک والستن، بازیکن بسکتبالی که همیشه توی فضا بود و چیزی مصرف کرده بود، گفت: "وایسا، وایسا. من نفهمیدم".

ـ به خاطر اینه که حالا دیگه فقط هشت تا از سلول‌های مغزت کار می‌کنن.

آلاسکا یک‌مشت سیب‌زمینی سرخ‌کرده را قورت داد، پکی به سیگار زد و دودش را به سمت هنک فرستاد و گفت: "من احتمالاً جوون‌مرگ می‌شم ولی حداقل باهوش می‌میرم! حالا برگردیم سر تانژانت".

ـ شاید از اون سؤالای واضح و تکراری باشه ولی حالا چرا آلاسکا؟

این را در حالی پرسیدم که نتیجهٔ امتحانم را گرفته بودم و غرق در احساس تقدیر و تحسین به آلاسکا بودم که به لطف کلاس خصوصی‌اش، راهم را برای گرفتن نمرهٔ B مثبت هموار کرد. در یک شنبهٔ ابری و دلگیر، دو تایی تنها توی اتاق تلویزیون نشسته بودیم و شبکهٔ ام‌تی‌وی[۷۱] را تماشا می‌کردیم.

اتاق تلویزیون پر از مبل‌هایی بود که نسل‌های قبلی دانش‌آموزان کلور کریک از خودشان به جا گذاشته بودند و هوایی گرفته و پر از بوی خاک و کپک داشت. احتمالاً به خاطر همین نکتهٔ اخیر بود که تقریباً همیشه خالی بود. آلاسکا یک جرعه از نوشیدنی گازدارش خورد و دستم را گرفت و گفت: "بالأخره حرفش پیش می‌اومد. خیلی خب. ببین، وقتی که بچه بودم، مامانم یه‌جورایی هیپی بود. می‌دونی، اونایی که از اون لباس‌بافتنیای گل‌وگشاد می‌پوشن که خودشون بافتن، همش گراس می‌کشن و... بابام از اون جمهوری‌خواهای اصیل بود. وقتی که من به دنیا اومدم، مامانم دلش می‌خواست اسمم رو بذاره هارمونی اسپرینگز یانگ[۷۲] و پدرم می‌خواست اسمم رو بذاره ماری فرانسیس یانگ[۷۳]". همین‌طور که تعریف می‌کرد، سرش را با ریتم آهنگ ام‌تی‌وی تکان می‌داد و تازه ترانه‌ای که پخش می‌شد هم به قول خودش، یکی از آن آهنگ‌های پاپ تصنعی منزجرکننده بود.

ادامه داد: "بالأخره با هم به توافق رسیدن و تصمیم گرفتن که به جای گذاشتن اسم هارمونی یا ماری، به خود من اجازه بدن که اسمم رو انتخاب کنم. برای همین

وقتی که خیلی کوچیک بودم من رو ماری صدا می‌زدن. یعنی در واقع همه‌چیز صدا می‌زدن. حالا عزیزم یا هرچیز دیگه. ولی روی لباس مدرسه یا لوازمم می‌نوشتن ماری یانگ. بعد در روز تولد هفت‌سالگی‌م، هدیهٔ تولدم این بود که اسم خودم رو انتخاب کنم. باحاله، نه؟ همهٔ روز وقتم رو به نگاه‌کردن به کرهٔ جغرافیایی پدرم گذروندم تا یه اسم قشنگ پیدا کنم. آخرسر، انتخاب اولم چاد بود. می‌دونی... کشوری توی افریقاس. ولی پدرم گفت چَد اسم پسرونه‌س. برای همین آلاسکا رو انتخاب کردم".

کاش مادر و پدر من هم اجازه داده بودند که اسمم را خودم انتخاب کنم ولی تصمیم گرفتند همان اسمی را بگذارند که یک قرن می‌شود روی همهٔ اولین پسرهای متولدشده در خانوادهٔ هالتر می‌گذارند. ازش پرسیدم: "خب چرا آلاسکا"؟

با سمت راست لبش لبخند زد و گفت: "خب، بعداً فهمیدم معنیش چیه. از کلمهٔ آلی‌یِسکا[۷۴] در زبان آلیوت[۷۵] گرفته شده. یعنی چیزی که دریا با آن برخورد می‌کند. و من عاشقشم. ولی اون موقعی که انتخابش کردم فقط به خاطر این بود که چشمم بهش افتاد که اون بالا بود و بزرگ بود و منم دلم می‌خواست همونطوری باشم. و خیلی از اینجا و واین استیشن لعنتی و آلاباما، دور بود. همون‌طور که من دلم می‌خواست باشم".

خندیدم و گفتم: "خب حالا هم که به اندازهٔ کافی بزرگ شدی و به اندازه‌کافی هم از خونه دور شدی". دوباره با لبخند گفتم: "پس تبریک می‌گم".

دست از تکان‌دادن سرش برداشت و دست مرا رها کرد. متأسفانه دستم عرق کرده بود.

با جدیت گفت: "خلاص‌شدن به این راحتی‌ها نیست". طوری به چشم‌های من نگاه می‌کرد که انگار راه فرار را بلدم ولی به او نمی‌گویم.
و بعد ناگهان موضوع حرف را تغییر داد و گفت: "مثلاً بعد از کالج می‌دونی می‌خوام چی‌کار کنم؟ به بچه‌های معلول درس بدم. معلم خوبی‌ام، مگه نه؟ دیگه وقتی می‌تونم به تو جبر درس بدم، پس حتماً می‌تونم به هرکس دیگه‌ای هم درس بدم. مثلاً بچه‌هایی که اوتیسم دارن".

خیلی آرام و از روی فکر حرف می‌زد، انگار داشت رازی را برایم می‌گفت و من برای شنیدن صدایش به سمت جلو خم شده بودم. ولی یک‌دفعه از جا پرید، گفت: "نه"! و برای چند لحظه در این فکر بودم که یعنی ممکن است فکرهایم را فهمیده باشد؟ یا شاید هم دارد بلندبلند به خودش جواب می‌دهد. از من رو برگرداند و خیلی آرام، طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: "یا مسیح! من از اون آدما نمی‌شم که همش می‌شینن و در مورد اینکه قراره چی‌کار کنن حرف می‌زنن. من فقط عمل می‌کنم. خیال‌پردازی در مورد آینده هم یه جور نوستالژی به حساب می‌آد".

پرسیدم: "ها"!؟

گفت: "همهٔ عمرت رو توی مسیر پرپیچ‌وخم یه لابیرنت گیر افتادی و به این فکر می‌کنی که چطوریه روز ازش فرار می‌کنی و اینکه چقدر اون روز قشنگ خواهد بود و با خودت فکر می‌کنی که فکر آینده باعث می‌شه که بتونی ادامه بدی ولی هیچ‌وقت اون کارها رو نمی‌کنی. فقط از خیال‌پردازی‌هات در مورد آینده استفاده می‌کنی که از حال فرار کنی".

به نظرم حرفش منطقی بود. من تصور کرده بودم که زندگی در کلور کریک کمی هیجان‌انگیزتر از این خواهد بود؛ ولی در واقعیت، میزان تکالیف به ماجراجویی‌ها می‌چربید، در عین حال اگر هیچ‌وقت به کلور کریک فکر نمی‌کردم، هیچ‌وقت هم پایم به این مدرسه باز نمی‌شد.

دوباره رویش را به تلویزیون کرد که حالا تبلیغ ماشین پخش می‌کرد و به شوخی گفت که باید یک تبلیغ جداگانه برای مرکبات آبی درست کنند. صدای بم و پرهیجان گویندهٔ تبلیغ را تقلید کرد و گفت: "کوچک است، کند است و مزخرف است؛ اما حرکت می‌کند. گاهی. مرکبات آبی! به ماشین‌دست‌دوم‌فروشی محل مراجعه کنید". ولی من دلم می‌خواست بیشتر در مورد واین استیشن و آینده با او حرف بزنم.

گفتم: "بعضی وقت‌ها درکت نمی‌کنم".

حتی به من نگاه هم نکرد. رو به تلویزیون لبخند زد و گفت: "هیچ‌وقت من رو درک نمی‌کنی. اصل قضیه همینه".

نودونه روز قبل

بیشتر روز بعد را توی تخت دراز کشیده بودم و در دنیای تخیلی و خسته‌کنندهٔ ایتن فروم[۷۶] غرق شده بودم و کلنل هم پشت میزش نشسته بود و از رازهای معادلهٔ دیفرانسیل یا چنین چیزی پرده برمی‌داشت. با اینکه سعی کردیم سیگارهایی را که وسط بخار حمام می‌کشیدیم جیره‌بندی کنیم، بالأخره قبل از غروب آفتاب تمام شدند و لازم شد که سری به اتاق آلاسکا بزنیم. روی زمین طاق‌باز دراز کشیده بود، کتابی را توی هوا نگه داشته بود و می‌خواند.

کلنل گفت: "بریم سیگار بکشیم".

آلاسکا بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: "سیگارتون تموم شده، مگه نه"؟

ـ خب... آره.

ـ پنج دلار داری؟

ـ نه.

ـ پاج، تو؟

گفتم: "آره. خیلی خب". پنج‌دلاری را از جیبم بیرون آوردم و به آلاسکا دادم و در مقابلش یک بستهٔ بیست‌تایی سیگار مارلبرو لایت گرفتم. می‌دانستم که حداکثر پنج تا از این سیگارها نصیب من می‌شود ولی خب تا وقتی که کمک‌هزینهٔ سیگار کلنل را پرداخت می‌کردم، نمی‌توانست به من حمله کند و بگوید که من هم یک

بچه‌پولدار مثل جنگجوها هستم و فقط در برمینگهام زندگی نمی‌کنم.

تاکومی را پیدا کردیم و رفتیم به سمت دریاچه و پشت چند درخت پنهان شدیم و گفتیم و خندیدیم. کلنل دود سیگارش را به شکل حلقه‌هایی درآورد که تاکومی به آن‌ها می‌گفت "متظاهرانه" و آلاسکا هم حلقه‌های دود را با انگشت دنبال می‌کرد و به آن‌ها ضربه می‌زد؛ درست مثل بچه‌ای که حباب‌ها را دنبال می‌کند و می‌ترکاند.

بعد صدای شکستن شاخه‌ای را شنیدیم. می‌توانست فقط یک آهو باشد ولی کلنل پا به فرار گذاشت. صدایی درست پشت سر ما گفت: "در نرو چیپر"! کلنل ایستاد، روی پاشنهٔ پا چرخید و خجالت‌زده برگشت سمت ما.

عقاب که با انزجار لب‌هایش را روی هم فشرده بود، آرام‌آرام به سمت ما آمد. مثل همیشه لباس سفید و کراوات سیاه پوشیده بود. با "نگاه تباهی" معروفش تک‌تکمان را از نظر گذراند.

گفت: "شماها همه‌تون بوی زمین‌های تنباکوی کارولینای شمالی رو می‌دید که آتیش گرفته".

ما ساکت بودیم. احساس وحشتناک شدیدی که وجودم را گرفته بود، برای چنین موقعیتی طبیعی نبود. انگار مچم را موقع فرارکردن از صحنهٔ قتل گرفته باشند.

یعنی به مادر و پدرم زنگ می‌زند؟

اعلام کرد: "فردا ساعت پنج، در مقابل هیئت‌منصفه حاضر باشید". و بعد رفت. آلاسکا خم شد و سیگاری را که روی زمین انداخته بود برداشت و به کشیدن ادامه داد. عقاب برگشت. انگار حس ششم ویژه‌ای برای کشف نافرمانی از دستورات داشت. آلاسکا سیگار را انداخت زمین و با پا له کرد. عقاب با تأسف سر تکان داد و با اینکه احتمالاً به شکل دیوانه‌واری عصبانی بود، می‌توانم قسم بخورم که لبخند زد.

موقعی که به طرف خوابگاه می‌رفتیم، آلاسکا گفت: "دوستم داره. همهٔ شماها رو هم دوست داره. ولی فقط مدرسه رو بیشتر دوست داره. مسئله اینه. فکر می‌کنه که گرفتن مچ ما برای مدرسه خوبه و برای شاگردها هم خوبه. این یکی از اون منازعات درونی ابدیه، پاج. خوبی در مقابل بازیگوشی".

به او گفتم: "به عنوان دختری که همین الان مچش گرفته شده، زیادی غرق فلسفه‌ای".

پاسخ داد: "آدم بعضی وقت‌ها توی یه نبرد شکست می‌خوره ولی در نهایت شیطنته که برندهٔ جنگ می‌شه".

نودوهشت روز قبل

یکی از نکات منحصربه‌فرد مدرسهٔ کلور کریک داشتن هیئت‌منصفه است. هر ترم، مسئولان مدرسه دوازده دانش‌آموز، یعنی سه نفر از هر کدام از پایه‌های نهم تا دوازدهم را انتخاب می‌کنند تا نقش هیئت‌منصفه را داشته باشند. وظیفهٔ هیئت‌منصفه این بود که برای جرائمی که مجازات اخراج ندارد، حکم صادر کنند. این جرائم همه‌چیز را شامل می‌شد، از بیرون‌رفتن بعد از ساعت مجاز گرفته تا سیگارکشیدن. معمولاً مسئلهٔ گیرافتادن موقع سیگارکشیدن یا ماندن توی اتاق دخترها بعد از ساعت هفت پیش می‌آمد.

باید در مقابل هیئت‌منصفه حاضر می‌شدید و از خودتان دفاع می‌کردید و سپس آن‌ها حکم صادر می‌کردند. عقاب نقش قاضی دادگاه را داشت و البته مثل قاضی دادگاه‌های واقعی امریکایی، این توانایی را هم داشت که در صورت نیاز، حکم هیئت‌منصفه را تغییر بدهد ولی تقریباً هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد.

بعد از تمام‌شدن آخرین کلاسم به کلاس شمارهٔ چهار رفتم. یعنی محض اطمینان چهل دقیقه زودتر از موعد رسیدم. روی نیمکت توی راهرو نشستم، به دیوار تکیه کردم و شروع کردم به خواندن کتاب درسی تاریخ امریکا که باید صادقانه بگویم که برای من نوعی مطالعه‌درمانی به حساب می‌آمد. سروکلهٔ آلاسکا پیدا شد و آمد کنارم نشست. داشت لب پایینش را می‌جوید. از او پرسیدم که استرس دارد یا نه.

گفت: "خب آره. گوش کن، فقط بنشین سر جات و چیزی نگو. لازم هم نیست خیلی نگران باشی ولی من هفتمین بارم می‌شه که برای کشیدن سیگار می‌آم اینجا.

فقط نمی‌خوام... اصلاً هرچی. فقط دوست ندارم بابام ناراحت بشه".

پرسیدم: "قضیه چیه؟ مامانت سیگار می‌کشه"؟

آلاسکا گفت: "حالا دیگه نمی‌کشه. عیبی نداره. هیچی نمی‌شه".

نگرانی من تا وقتی که ساعت از چهار و پنجاه دقیقه نگذشت و همچنان خبری از کلنل و تاکومی نبود، شروع نشد. اعضای هیئت‌منصفه از راه رسیدند و یکی‌یکی از کنار ما رد شدند. هیچ‌کدام به چشم ما نگاه نکردند و این خودش باعث شد احساس بدتری پیدا کنم. تا ساعت چهار و پنجاه‌وشش دقیقه هر دوازده نفرشان به علاوهٔ عقاب را شمردم که وارد کلاس شدند.

ساعت چهار و پنجاه‌وهشت دقیقه، کلنل و تاکومی از سر پیچ پیدایشان شد و به سمت کلاس آمدند. هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودم. تاکومی پیراهن دکمه‌دار سفید با یک کراوات سیاه پوشیده بود که نقش نارنج و ترنجی داشت. کلنل هم پیراهن مردانهٔ چروک صورتی رنگ و کراوات فلامینگوئی خودش را پوشیده بود. هماهنگ با هم قدم برمی‌داشتند و سرشان را بالا گرفته بودند و شانه‌ها را عقب داده بودند. مثل قهرمان‌های فیلم‌های اکشن.

صدای آه‌کشیدن آلاسکا را شنیدم و بعد گفت: "کلنل داره به شیوهٔ ناپلئونی مخصوصش راه می‌ره".

کلنل گفت: "همه‌چی درست می‌شه. فقط چیزی نگو".

همه وارد شدیم. دو نفرمان کراوات زده بودند و دو نفرمان تی‌شرت کهنه پوشیده بودند. عقاب چیزی را که قسم می‌خورم چکش قاضی‌ها بود، روی میزش کوبید. هیئت‌منصفه، همگی یک‌طرف یک میز مستطیلی بزرگ رو به ما نشسته بودند. جلوی کلاس و جلوی تخته‌سیاه، چهار صندلی بود. ما نشستیم و کلنل توضیح داد که چه اتفاقی افتاده بود: "من و آلاسکا داشتیم کنار دریاچه سیگار می‌کشیدیم. معمولاً برای این کار از محوطهٔ مدرسه خارج می‌شدیم ولی این بار فراموش کردیم. متأسفیم. دیگه تکرار نمی‌شه".

نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد ولی می‌دانستم وظیفهٔ من چیست: بنشینم و دهنم را ببندم. یکی از بچه‌ها به تاکومی نگاه کرد و پرسید: "تو و هالتر چی"؟

تاکومی با خونسردی گفت: "ما فقط همراهی‌شون کردیم".

همان دانش‌آموز رو به عقاب کرد و پرسید: "دیدید کسی سیگار بکشه"؟

عقاب گفت: "فقط آلاسکا رو دیدم ولی چیپ پا به فرار گذاشت که به نظرم کارش، درست مثل تظاهر تاکومی و مایلز به بی‌گناهی، به شدت بزدلانه بود". بعد از گفتن این حرف با "نگاه تباهی" خاصش به من خیره شد. نمی‌خواستم گناهکار به نظر برسم ولی بیشتر از این تحمل دیدن نگاهش را نداشتم و نگاهم را پایین انداختم و به دست‌های خودم خیره شدم.

کلنل طوری دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد که انگار دروغ گفتن برایش دردآور است: "حقیقت داره آقا".

عقاب از ما پرسید که آیا حرف دیگری برای گفتن داریم یا نه و بعد، از هیئت‌منصفه پرسید که سؤال دیگری هست یا نه و بعد از ما خواست که بیرون از کلاس منتظر باشیم.

وقتی بیرون رفتیم از تاکومی پرسیدم: "این دیگه چه کاری بود"؟

گفت: "بگیر بشین و منتظر باش، پاج".

چرا آلاسکا اعتراف کرد، درحالی که قبلاً هم بارها توی دردسر افتاده بود؟ و چرا کلنل که به‌معنی کلمه توانایی تقبل هزینهٔ سنگین دردسرهای جدی را نداشت، این کار را کرد؟ چرا من نه؟ من هیچ‌وقت بابت چیزی توی دردسر نیفتاده بودم و با کمترین مشکل مواجه می‌شدم.

بعد از چند دقیقه، عقاب آمد بیرون و به ما اشاره کرد که دوباره به کلاس برگردیم.

یکی از اعضای هیئت‌منصفه گفت: "آلاسکا و چیپ، شما محکوم به ده ساعت مجازات کاری و شستن ظرفای غذاخوری شدید و هر دو فقط یک جرم دیگه تا تماس تلفنی با خونه فاصله دارید. تاکومی و مایلز، در کتابچهٔ قوانین مدرسه چیزی در مورد مجازات تماشای سیگارکشیدن دیگران نوشته نشده ولی اگه دوباره خطایی مرتکب بشید، هیئت‌منصفه این داستان رو مد نظر قرار خواهد داد. منصفانه‌س"؟

آلاسکا که واضح بود خیالش راحت شده، بدون درنگ گفت: "منصفانه‌س". موقع بیرون‌رفتن، عقاب دست من را گرفت و به سمت خودش چرخاند: "از امتیازاتی

که در این مدرسه داری سوءاستفاده نکن مرد جوان، وگرنه پشیمون می‌شی". با تکان‌دادن سر نشان دادم که می‌فهمم.

هشتادونه روز قبل

آلاسکا گفت: "برات دوست پیدا کردیم". هنوز کسی به من توضیح نداده بود که جریان هفتهٔ قبل و شهادتشان مقابل هیئت‌منصفه چه بود. البته به نظر می‌رسید که تأثیر چندانی روی آلاسکا نداشته چون ۱ ـ بعد از تاریکی هنوز هم توی اتاق ما بود، با در بسته و ۲ ـ روی مبل فومی نشسته بود و در حال کشیدن سیگار بود. درز زیر در را با حوله بسته بود و اصرار داشت که این‌طوری خطری تهدیدمان نمی‌کند ولی من نگران بودم؛ هم نگران سیگارکشیدن و هم نگران "آشنایی".

آلاسکا گفت: "تنها کاری که باید بکنم اینه که تو رو قانع کنم که ازش خوشت بیاد و اون رو قانع کنم که از تو خوشش بیاد".

کلنل گفت: "چه کارای بغرنجی"! روی تخت طبقهٔ بالا دراز کشیده بود و کتابی را می‌خواند که در کلاس ادبیات انگلیسی تعیین کرده بودند: موبی‌دیک[۷۷].

پرسیدم: "چطوری هم کتاب می‌خونی و هم حرف می‌زنی"؟

گفت: "خب معمولاً نمی‌تونم این کار رو بکنم ولی نه اون مکالمه و نه این کتاب، هیچ‌کدوم چندان برای مغز مسئله‌ساز نیستن".

آلاسکا گفت: "من اون کتاب رو دوست دارم".

کلنل گفت: "بله". بعد درحالی‌که لبخند زده بود، به پهلو چرخید و از لبهٔ تخت توی طبقهٔ دوم کمی خم شد که بتواند توی چشم‌های آلاسکا نگاه کند و بگوید: "معلومه که تو خوشت می‌آد. این نهنگ بزرگ سفید می‌تونه نماد هرچیزی باشه. توام که عاشق استعاره‌های متظاهرانه‌ای"!

آلاسکا هیچ واکنش خاصی نداشت: "خب، پاج، نظرت در مورد رفیق اهل شوروی سابق چیه"؟

ـ امم... باهاش موافقم؟!

خاکستر سیگارش را توی جامدادی من خالی کرد. خواستم اعتراض کنم ولی... چه اهمیتی داشت؟ آلاسکا گفت: "اون دختری که توی کلاس جبرومثلثات بود رو یادته؟ همون که خیلی آروم صحبت می‌کنه و لهجه داره و به "این" می‌گه "ایین" دیگه. می‌دونی دارم از کی حرف می‌زنم"؟

ـ آره، لارا. توی راه مک‌دونالد کنار من نشسته بود.

ـ درسته. می‌دونم. از تو خوشش اومده بود. فکر کردی داره خیلی آروم در مورد جبر حرف می‌زنه ولی در واقع داشت از علاقهٔ پرحرارتش به تو حرف می‌زد. به همین دلیل به من نیاز داری.

کلنل بدون اینکه توجهش را از نهنگ سفید منحرف کند گفت: "چه هیکل قشنگی هم داره"...

آلاسکا فریاد کشید: "در مورد بدن زن‌ها مثل یه جسم بی‌جان حرف نزن"!

کلنل این بار سرش را بلند کرد و گفت: "ببخشید. هیکل خوش‌فرم".

آلاسکا گفت: "اصلاً بهتر نشد"!

کلنل گفت: "چرا شد. گفتن قشنگ یه‌جور قضاوت در مورد خوب‌وبدبودن بدن زن‌هاس که بده. خوش‌فرم فقط یه نوع مشاهده و توصیف به حساب می‌آد؛ یعنی فقط فرم خوبی دارن. یعنی... یا حضرت مسیح"!

آلاسکا گفت: "امیدی به تو نیست. خب... پاج، از نظر اون تو بانمکی".

ـ چه عالی.

ـ ولی فایده‌ای نداره، چون مشکل اینجاست که تو با امم... هان... هوم... گفتنت سریع فاجعه به بار می‌آری.

کلنل طوری حرفش را قطع کرد و گفت "این‌قدر بهش سخت نگیر"! که انگار مامان من بود. "خدایا! من از آناتومی نهنگ سر درمی‌آرم. می‌شه حرف رو عوض کنیم هرمان[۷۸]"؟

ـ خب... جِیک داره برای تعطیلی آخر هفته می‌آد برمینگهام و قراره سه تا زوج بشیم و بریم بیرون. البته سه زوج و نصفی، چون تاکومی هم قراره اونجا باشه. این‌طوری فشار کمتره و نمی‌تونی خراب‌کاری کنی چون من تمام‌مدت حضور دارم و کنارتم.

گفتم: "باشه".

کلنل گفت: "کی قراره با من بیاد"؟

او پاسخ داد: "دوست خودت سارا با تو می‌آد".

کلنل گفت: "باشه". و بعد با قیافهٔ جدی گفت: "ولی چندان با همدیگه نمی‌سازیم".

آلاسکا گفت: "پس جمعه؟ برای جمعه قراری ندارید"؟ و من خنده‌ام گرفت؛ چون کلنل و من، نه برای این جمعه قراری داشتیم و نه برای هیچ جمعهٔ دیگری تا آخر عمرمان.

آلاسکا لبخند زد: "حدس می‌زدم ندارید. چیپر، حالا وقتشه که بریم غذاخوری و ظرف بشوریم. خدایا! من چه ازخودگذشتگی‌ها که نکردم"!

هشتادوهفت روز قبل

قرار سه زوج و نصفی ما خوب شروع شد. من در اتاق آلاسکا بودم؛ چون قبول کرده بود که برای کمک به خوش‌تیپ‌ترشدن من، پیراهن مردانهٔ سبزم را اتو کند. همان موقع بود که جیک آمد. موهای بلوندش تا روی شانه‌هایش می‌رسید و ته‌ریش تیره‌ای روی صورتش دیده می‌شد. کلاً از آن تیپ‌هایی بود که برای خودشان ظاهر شلختهٔ مصنوعی درست می‌کنند و می‌توانند در پیداکردن شغل، به عنوان مدل کاتالوگ، موفق باشند. به طور کلی جیک همان‌قدر خوش‌تیپ و قشنگ بود که از کسی انتظار می‌رفت که قرار بود دوست آلاسکا باشد.

آلاسکا گفت: "ایشون پاج هستن". من و جیک دست دادیم.

ـ درموردت زیاد شنیدم.

حرف‌زدنش کمی لهجهٔ جنوبی داشت و از معدود افراد لهجه‌داری بود که این اطراف و خارج از مغازهٔ مک‌دونالد، حرف‌زدنشان را شنیده بودم. "امیدوارم امشب اوضاع خوب پیش بره؛ چون هیچ دلم نمی‌خواد که یه‌موقع آلاسکا رو از من بدزدی".

آلاسکا قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم گفت: "آخه تو چقدر بامزه‌ای. خدا"! و بعد به من گفت: "ببخشید، انگار نمی‌تونم دست از ابراز محبت بردارم".

لباس تازه آهارزده‌ام را پوشیدم و بعد سه‌تایی رفتیم دنبال کلنل، سارا، لارا و تاکومی و با هم پیاده رفتیم سمت سالن ورزش تا بازی "به‌دردنخورهای کلور کریک"

در مقابل آکادمی هارزْدِن[۷۹] را ببینیم که یک مدرسهٔ خصوصی روزانه در پولدارترین محلهٔ حومهٔ برمینگهام به نام مانتین بروک[۸۰] بود. نفرت کلنل از هارزْدِن از حرارت هزاران خورشید هم سوزان‌تر بود. توی راه که به سمت سالن می‌رفتیم به من گفت: "تنها چیزی که از پولدارها نفرت‌انگیزتره، پولدارهای احمقه و همهٔ بچه‌های هارزْدِن پولدارایی‌ان که برای قبول‌شدن توی کریک زیادی خنگ بودن".

از آنجا که مثلاً قرار بود روز بیرون‌رفتن زوج‌ها باشد، با خودم فکر کردم بهتر است موقع تماشای بازی کنار لارا بنشینم؛ ولی موقع نشستن بین تماشاچی‌ها، وقتی سعی کردم از کنار آلاسکا که نشسته بود، رد بشوم و بروم پیش لارا، آلاسکا بدجوری به من چشم غره رفت و بعد هم با دست به صندلی خالی کنار خودش اشاره کرد.

پرسیدم: "من اجازه ندارم کنار کسی بشینم که می‌خواد با من آشنا بشه"؟

ـ پاج، یکی از ما دو تا همهٔ عمرش دختر بوده. اون یکی هیچ‌وقت دستش به دخترها نرسیده. اگر من جای تو بودم همین‌جا می‌موندم، همین‌جوری به بانمک‌بودنم ادامه می‌دادم و ظاهر دلنشین و بی‌تفاوتم رو حفظ می‌کردم.

ـ باشه. هرچی تو بگی.

جیک گفت: "می‌شه گفت این تقریباً تنها استراتژی من برای خوشحال‌کردن آلاسکاس".

آلاسکا گفت: "آخی! چقدر ماهی! پاچ؟ بهت گفته بودم که جیک و گروه موسیقیش دارن آلبوم ضبط می‌کنن؟ فوق‌العاده‌ان. گروهشون یه چیزی بین گروه رادیوهد[۸۱] و گروه فلیمینگ لیپزه[۸۲]. بهت گفته بودم که اسم گروهشون رو من انتخاب کردم؟ هیکمن تریتوری[۸۳]". و بعد انگار خودش متوجه شد که چقدر طرز حرف زدنش خنده‌دار است. برای همین به شوخی گفت: "بهت گفته بودم جیک از موهبت مردونگی برخورداره و یه عاشق پرمحبته"؟

جیک با لبخند گفت: "یا مسیح! عزیزم، جلوی بچه‌ها این‌جوری حرف نزن".

البته که دلم می‌خواست که از جیک متنفر باشم ولی حالا که آن‌ها را با هم می‌دیدم که لبخند می‌زنند و این‌طور به همدیگر توجه دارند، احساس نفرت نداشتم. بله، دلم می‌خواست جای او بودم ولی در عین حال سعی می‌کردم یادم بماند که مثلاً قرار بود که امروز با دختر دیگری اینجا باشم.

بازیکن ستارهٔ تیم آکادمی هارزْدِن، غولی دومتری به اسم تراویس ایستمن[۸۴] بود که همه و احتمالاً حتی مادرش به او می‌گفتند هیولا. دفعهٔ اولی که هیولا برای پرتاب آزاد رفت، کلنل نمی‌توانست موقع دادزدن و دست‌انداختنش جلوی خودش را بگیرد و به او فحش ندهد: "همه‌چیزت مال باباته، احمق نفهم حرومزاده"!

هیولا برگشت سمت کلنل و با عصبانیت به او نگاه کرد. نزدیک بود بعد از پرتاب اول کلنل از سالن اخراج بشود ولی لبخند زد و به داور گفت: "ببخشید"!

به من گفت: "می‌خوام بیشتر بازی رو اینجا بمونم".

در شروع نیمهٔ دوم که تیم کریک به شکل عجیبی با فاصلهٔ کم یعنی بیست‌وچهار امتیاز عقب بود و هیولا پشت خط پرتاب آزاد ایستاده بود، کلنل به تاکومی نگاه

کرد و گفت: "حالا وقتشه". موقعی که جمعیت شروع کردند به گفتن: "هیسسس"... تاکومی و کلنل بلند شدند.

کلنل داد زد: "نمی‌دونم الان وقت خوبیه که این رو بهت بگم یا نه هیولا... ولی این تاکومی ما درست قبل از بازی با دوست‌دخترت بوده".

این جمله باعث شد که همه به جز هیولا بخندند و هیولا از جلوی خط پرتاب آزاد حرکت کرد و با آرامش تمام به سمت ما آمد.

تاکومی گفت: "به نظرم الان وقتشه که فرار کنیم".

کلنل جواب داد: "من هنوز اخراج نشدم".

تاکومی گفت: "خداحافظ".

نمی‌دانم به خاطر استرس بیرون‌رفتن با یک دختر بود که البته مثلاً با من بیرون آمده بود ولی پنج صندلی آن‌طرف‌تر نشسته بود یا به خاطر هیجان قرارگرفتن در خط نگاه هیولا ولی به دلایلی نامعلوم من هم بعد از رفتن تاکومی بلند شدم و رفتم. با خودم فکر کردم وقتی پیچ صندلی تماشاچی‌ها را رد کردیم دیگر از محدودهٔ خطر دور شده‌ایم ولی از گوشهٔ چشم یک جسم استوانه‌ای نارنجی را دیدم که بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و مثل خورشیدی بود که با سرعت تمام به من نزدیک می‌شد.

با خودم فکر کردم: "این الان می‌خوره به من".

و باز فکر کردم: "به نظرم باید جاخالی بدم".

ولی در فاصلهٔ زمانی بین خطور ایده به ذهن و انجام‌دادنش، توپ یک‌راست و دقیق آمد و به یک طرف صورتم خورد. خوردم زمین و پشت سرم محکم با کف سالن برخورد کرد. بعد بلافاصله بلند شدم و تظاهر کردم که چیزی نشده و از سالن بیرون رفتم.

غرور، مرا از کف سالن ورزش بلند کرد ولی به محض اینکه از در خارج شدم، روی زمین نشستم. با اطمینان خاطر تمام، تشخیص پزشکی خودم را اعلام کردم: "ضربه‌مغزی شدم".

تاکومی که داشت می‌دوید سمت من گفت: "چیزیت نیست. بیا تا کشته نشدیم از اینجا بریم".

گفتم: "ببخشید ولی من نمی‌تونم بلند بشم؛ چون دچار یه ضربه‌مغزی مختصر شدم".

لارا دوید بیرون و کنار من نشست.

ـ تو حالت خوبی؟

گفتم: "ضربه‌مغزی شدم".

تاکومی هم کنارم نشست و مستقیم توی چشم‌های من نگاه کرد و گفت: "می‌دونی چند لحظه پیش چه اتفاقی برات افتاد"؟

ـ هیولا من رو زد.

ـ می‌دونی کجایی؟

ـ سر قرار سه زوج و نصفی‌ام.

تاکومی گفت: "حالت خوبه. بیا بریم".

بعد من به سمت جلو خم شدم و روی شلوار لارا بالا آوردم. نمی‌دانم چرا سرم را به پشت نچرخاندم یا به سمت دیگری نچرخیدم. درست به سمت جلو خم شدم و با دهانم شلوار جین قشنگ لارا را نشانه گرفتم که به تنش خیلی قشنگ بود. از آن شلوارهایی بود که دخترها فقط وقتی می‌پوشند که برایشان مهم است که جلوی شخصی خاص زیبا به نظر برسند و در عین حال نشان ندهند که زیبابه‌نظررسیدن برایشان مهم است. و من رویش بالا آوردم.

بیشترش کرهٔ بادام‌زمینی بود ولی واضح بود که ذرت هم خورده‌ام.

لارا با حیرت و تا حدی هم وحشت گفت: "آخ"!

گفتم: "وای خدا! واقعاً معذرت می‌خوام".

تاکومی گفت: "فکر می‌کنم ضربه‌مغزی شده باشی". این حرف را طوری زد که انگار این احتمال تا حالا به ذهن کسی نرسیده بود.

اعلام کردم: "دچار حالت تهوع و سرگیجه‌ای‌ام که معمولاً توی بیمارای ضربهٔ‌مغزی دیده می‌شه". در فاصله‌ای که تاکومی رفت دنبال عقاب و لارا رفت شلوارش را

عوض کند، من روی پیاده‌روی سیمانی دراز کشیده بودم. عقاب همراه پرستار مدرسه آمد و حدسش را هم نمی‌زنید که تشخیصش چه بود: ضربه‌مغزی! و بعد تاکومی مرا با ماشین به بیمارستان رساند. لارا هم صندلی جلو نشسته بود. ظاهراً من روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و این کلمات را تکرار می‌کردم: "علائمی... عموماً... ضربه‌مغزی... شایع".

در نتیجه روز قرارمان را با لارا و تاکومی توی بیمارستان سپری کردم. دکتر گفت بروم خانه و تا می‌توانم بخوابم؛ ولی یک نفر باید حدوداً هر سه چهار ساعت یک بار، بیدارم کند.

به شکلی گنگ یادم هست که لارا کنار در ایستاده بود و انگار اتاق تاریک بود. بیرون اتاق تاریک بود. همه‌چیز خیلی راحت و ملایم و خوب بود ولی یک‌جورهایی دور سرم می‌چرخید و انگار تمام دنیا نبضی داشت که در آهنگ‌هایی با بیس سنگین حس می‌شود. انگار لارا را یادم می‌آید که از کنار در به من لبخند می‌زد و خاطرهٔ مبهمی از لبخند براق دخترانه‌اش دارم که انگار قول داده بود به من جوابی بدهد ولی چیزی نگفت. جواب آن سؤال که از وقتی دیگر احساس نکردم دخترها چندش‌آورند، برایم پیش آمده بود و آن‌قدر ساده بود که نمی‌توانست پیچیده نباشد: از من خوشش می‌آید؟ یا از من خوشش می‌آید؟ و بعد انگار سقوط کردم و سقوطم تا بی‌نهایت ادامه داشت و تا سه صبح خوابیدم، تا اینکه کلنل بیدارم کرد.

کلنل گفت: "رابطه‌مون رو به هم زد".

جواب دادم: "من ضربه‌مغزی شدم".

ـ بله، شنیدم. برای همین هم بیدارت کردم. بازی ویدئویی؟

ـ باشه ولی صداش رو قطع کن. سرم درد می‌کنه.

ـ آره. شنیدم روی لارا استفراغ کردی. چقدر جذاب.

درحالی‌که بلند می‌شدم پرسیدم: "قطع رابطه"؟

ـ آره. سارا به جیک گفت که من دنبال آلاسکام. همین کلمات. به همین ترتیب. منم فکر کردم و گفتم که خب من در حال حاضر همچین حسی به کسی ندارم. و گویا این از نظر سارا حرف چرندی بود چون گفت که صددرصد مطمئنه که من و آلاسکا با هم بودیم که واقعاً مسخره‌س. چون. من. خیانت. نمی‌کنم". وقتی این حرف را زد، بالأخره لودشدن بازی هم تمام شد و من هم حین گوش‌دادن به حرف‌های او در سکوت، با ماشینم مسیر تالادیگا[۸۵] را دور می‌زدم. این دورزدن باعث می‌شد حالت تهوع بگیرم ولی ادامه دادم.

ـ آره دیگه، آلاسکا هم زد به سیم آخر.

بعد سعی کرد ادای آلاسکا را دربیاورد و صدای جیغی که تولید می‌کرد، از صدای واقعی آلاسکا سردردآورتر بود: ""هیچ زنی نباید در مورد یه زن دیگه دروغ‌پردازی کنه! تو به عهد مقدس بین زن‌ها خیانت کردی! چطور این خنجرزدن زن‌ها به همدیگه می‌تونه به موفق‌شدن زن‌هایی کمک کنه که در جامعهٔ مردسالار سرکوب

می‌شن"!؟ و همین‌جوری ادامه داد. بعد جیک شروع کرد به دفاع‌کردن از آلاسکا و گفت که آلاسکا هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه چون عاشق جیک بوده و هست و من هم گفتم که نگران حرف‌های سارا نباشید چون فقط عاشق آزاردادن مردمه. و بعد هم سارا از من پرسید که چرا هیچ‌وقت ازش دفاع نکردم و منم اون وسطا یه بار بهش گفتم زنیکهٔ خل که اصلاً مورد پسند واقع نشد! بعد پیشخدمت از ما خواست که رستوران رو ترک کنیم و در نتیجه، توی پارکینگ وایساده بودیم که گفت دیگه طاقت نداره و من هم فقط بهش خیره شدم و آخرش گفت که رابطهٔ ما تموم شده".

بعد، کلنل سکوت کرد. تکرار کردم: "رابطهٔ ما تموم شده"؟ خیلی توی حال خودم نبودم و صرفاً پیش خودم فکر کردم که شاید بهتر است فقط آخرین حرف کلنل را تکرار کنم تا بتواند به حرف‌زدن ادامه بدهد.

ـ آره. دیگه تموم شد. می‌دونی کجاش مسخره‌س پاج؟ واقعاً برای این دختر اهمیت قائلم یعنی درسته که کلاً امیدی به ما نبود، زوج خوبی نبودیم ولی باز... یعنی... من بهش گفتم که عاشقشم. اولین دختری بود که باهاش بودم.

ـ اولین دختر بود؟

ـ آره، آره. بهت نگفته بودم؟ اولین دختری که باهاش بودم، اونه. نمی‌دونم. با اینکه نودوچهار درصد موارد مشغول دعواکردن بودیم، واقعاً غمگینم.

ـ واقعاً غمگینی؟

ـ یعنی غمگین‌تر از اونی که فکرش رو می‌کردم بشم. ولی به هر حال... یعنی می‌دونستم اجتناب‌ناپذیره. ما تمام امسال یه لحظهٔ خوش هم باهم نداشتیم. از وقتی که اومدم اینجا... یعنی همش بدون وقفه به هم می‌پریدیم. باید باهاش مهربون‌تر می‌بودم. نمی‌دونم. غم‌انگیزه.

تکرار کردم: "غم‌انگیزه".

ـ یعنی مسخره‌س که آدم دلش برای کسی تنگ بشه که باهاش نمی‌ساخته ولی من نمی‌دونم، یه‌جورایی خوب بود. می‌دونی... همین که همیشه کسی رو داشته باشی که باهاش دعوا کنی...

گفتم: "دعوا"... و بعد احساس گیجی کردم و نمی‌توانستم درست رانندگی کنم ولی اضافه کردم: "خوبه".

ـ آره. حالا نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. یعنی، داشتن اون خوب بود. پاج، من آدم دیوونه‌ای‌ام. باید چی‌کار کنم؟

گفتم: "بیا با من دعوا کن". بعد دستهٔ بازی را گذاشتم زمین و تکیه دادم به مبل فومی و خوابیدم. همین‌طور که داشت خوابم می‌برد، صدای کلنل را شنیدم که گفت: "آخه من که نمی‌تونم از دست تو عصبانی بشم حرومزادهٔ نحیف بی‌آزار".

هشتادوچهار روز قبل

سه روز بعد، باران شروع شد. سرم هنوز درد می‌کرد و یک برآمدگی بزرگ روی شقیقهٔ چپم بود که از نظر کلنل، شبیه نقشهٔ توپوگرافی مینیاتوری مقدونیه[۸۶] بود که من تا قبل از آن لحظه نمی‌دانستم که می‌تواند اسم یک محل باشد، چه برسد به یک کشور. و همین‌طور که در آن روز دوشنبه کلنل روی چمنِ تشنه و نیمه‌مرده قدم می‌زد، گفتم: "فکر کنم لازمه یه‌کم بارون بیاد". کلنل بالا را نگاه کرد و ابرهایی را دید که پایین بودند و داشتند به سرعت جمع می‌شدند و گفت: "لازم داشته باشیم یا نه، انگار قراره یه‌کم بباره".

و واقعاً هم بارید. بیست دقیقه از شروع کلاس فرانسه گذشته بود و خانم اومالی داشت وجه شرطی فعل باور را صرف می‌کرد. croies tu Que .croie je Que. croie qu'elle ou Qu'il. همین‌ها را چند بار تکرار کرد. کم‌کم احساس می‌کردم که بیشتر شبیه یک مانترای بودایی شده بود. croies tu que، croie je Que، croie qu'elle ou qu'il. چه حرف مسخره‌ای برای مدام‌تکرارکردن بود. من باور خواهم داشت، تو باور خواهی داشت، او باور خواهد داشت. باورکردنِ چه چیزی؟ همین که این پرسش از ذهنم گذشت، باران گرفت. بارشی ناگهانی، سریع و سیل‌وار بود. انگار خدا عصبانی بود و می‌خواست زمین را با سیل نابود کند. روز بعد از روز و شب بعد از شب، باران ادامه داشت. آن‌قدر بارید که دیگر نمی‌توانستم آن طرف دایرهٔ چمنی وسط خوابگاه را ببینم و دریاچه بزرگ شد و رسید پای تاب چوبی و نصف ساحل شنی مصنوعی را بلعید. روز سوم که شد، دیگر چتر را کنار گذاشتم و به شکل دائماً خیس همه‌جا می‌رفتم و قدم می‌زدم. همه‌چیز توی غذاخوری مزهٔ اسید مختصر آب باران را داشت و زمین‌وزمان بوی کپک می‌داد. وضعیت دوش‌ها هم حالا خیلی مسخره‌تر از قبل بود؛ چون حالا باران فشار خیلی

بهتری نسبت به دوش حمام ما داشت.

بعد باران همهٔ ما را تارک دنیا کرد. کلنل همهٔ ساعت بعد از کلاسش را روی مبل نشسته بود و سرش توی سالنما بود و یا بازی ویدئویی می‌کرد. مطمئن نبودم که دلش می‌خواهد حرف بزند یا فقط دلش می‌خواهد بنشیند روی فوم سفید و در آرامش امبروژیا بنوشد.

بعد از فاجعه‌ای که در روز به اصطلاح "قرار" به بار آمد، احساس کردم که بهتر است تحت هیچ شرایطی با لارا حرف نزنم. چون ممکن بود دوباره دچار ضربه‌مغزی و یا حملهٔ استفراغی بشوم. البته خودش روز بعد توی کلاس جبرومثلثات با لهجهٔ خاصش گفته بود که "مسئلهٔ مهمی نیست".

و آلاسکا را فقط توی کلاس می‌دیدم و آنجا هم نمی‌توانستم با او حرف بزنم چون دیر به همهٔ کلاس‌ها می‌رسید و به محض اینکه زنگ می‌خورد، می‌رفت و فرصت نمی‌کردم که حتی در خودکارم را ببندم یا دفترم را جمع کنم.

در عصر پنجم از روزهای بارانی، وارد سالن غذاخوری شدم و کاملاً آمادگی داشتم که اگر آلاسکا و یا تاکومی آنجا نبودند، برگردم توی اتاق و برای شام بوفرایدوی گرم‌شده بخورم. از قبل اطلاع داشتم که قطعاً کلنل اینجا نخواهد بود، چون در اتاق شمارهٔ ۴۳ در حال نوشیدن امبروژیا بود. ولی برنگشتم چون آلاسکا را دیدم که تنهایی غذا می‌خورد و پشت به پنجرهٔ باران‌زده نشسته بود. یک بشقاب پر از بامیهٔ سرخ‌شده برداشتم و کنارش نشستم.

گفتم: "خدا! انگار قرار نیست هیچ‌وقت تموم بشه". منظورم باران بود.

گفت: "واقعا"ً موهای خیسش همین‌طور آویزان بود و تقریباً صورتش را پوشانده بود. کمی غذا خوردم. کمی غذا خورد.

بالأخره پرسیدم: "تو این اواخر چطوریایی"؟

گفت: "من واقعاً حال جواب‌دادن به سؤالایی مثل چطور، کی، کجا، چرا و چی رو ندارم".

پرسیدم "چی شده"؟

گفت: "این "چی" داشت. گفتم الآن حوصلهٔ "چی" ندارم. خیلی خب. من باید برم". لب‌هایش را فشار داد و آرام نفسش را داد بیرون. کلنل همیشه همین‌طور دود سیگارش را بیرون می‌داد.

گفتم: "چرا"... ولی بعد از کلمهٔ اول جلوی خودم را گرفتم و کلماتم را تغییر دادم و پرسیدم: "نکنه من کاری کردم".

قبل از اینکه جواب بدهد، شروع کرد به جمع‌وجورکردن غذا و سینی و بعد گفت: "معلومه که نه عزیز من".

"عزیز من" گفتنش اصلاً محبت‌آمیز نبود و بیشتر حس خودبرتربینی نسبت به پسری را داشت که اولین باران سیل‌زای انجیلی عمرش را تجربه می‌کند و نمی‌تواند مشکلات او را، حالا هرچیزی که هستند، درک کند. واقعاً با تمام وجودم جلوی خودم را گرفتم که از حرص برایش پشت چشم نازک نکنم ولی اگر این کار را می‌کردم هم متوجه نمی‌شد، چون در حالی که موهای خیس صورتش را پوشانده بود، از غذاخوری بیرون رفت.

هفتادوشش روز قبل

ـ حالم بهتره.

کلنل در نهمین روز توفان بارانی این حرف را سر کلاس دینی به من گفت.

ادامه داد: "امروز انگار ناگهان همه‌چیز برام روشن شد. اون شبی که اومد توی اتاق و رفتارش درست مثل عوضی‌ها بود رو یادته"؟

ـ آره. شب اپرا. کراوات فلامینگو.

ـ درسته.

ـ خب، چی فهمیدی؟

کلنل یک دفترچهٔ لوله‌شده را بیرون کشید که نیمهٔ بالایش کاملاً خیس بود و آرام، صفحاتش را ورق زد تا صفحهٔ مورد نظرش را پیدا کرد.

ـ چیزی که کشف کردم، همون بود که گفتم. اون واقعاً و کاملاً عوضی بود.

هاید که به سختی راه می‌رفت و وزنش را کاملاً روی عصای سیاهش انداخته بود، وارد کلاس شد و به سمت صندلی‌اش رفت. توی مسیر با خشکی گفت: "زانوی خرابم به من هشدار داده که احتمال بارون هست. پس آماده باشید". پشت به صندلی ایستاد، کمی به سمت عقب خم شد، دسته‌های صندلی را با دو دست گرفت و خودش را روی صندلی رها کرد و تندتند نفس‌های کوتاه کشید. مثل زنی که در حال زایمان بود. "البته بیشتر از دو ماه وقت دارید ولی امروز موضوع

مقاله‌ای رو اعلام می‌کنم که باید برای پایان این ترم ارائه کنید. خب. تقریباً مطمئنم که همهٔ شما تمام سرفصل‌های مربوط به این کلاس رو بارها مطالعه کردید و آن‌قدر با جدیت این کار رو تکرار کردید که تا به حال همه رو حفظ شدید". نیشخند زد. "ولی بذارید یادآوری کنم. این مقاله پنجاه درصد تمام نمرهٔ شماست. توصیه می‌کنم که جدی بگیریدش. حالا در مورد این آقای مسیح حرف بزنیم".

هاید دربارهٔ انجیل مرقس صحبت کرد که من با وجود مسیحی‌بودنم تا روز قبل نخوانده بودم. مطمئن نیستم ولی حدوداً... اممم... چهار بار رفتم کلیسا. همین تعداد هم از تعداد دفعاتی که به مسجد و کنیسه سر زده‌ام، خیلی بیشتر است.

هاید گفت در قرن اول، یعنی در زمان مسیح، در بعضی از سکه‌های رومی تصویری از امپراطور آگوستوس دیده می‌شد که زیر آن این کلمات را نوشته بودند: Dei Filius، یعنی پسر خدا.

گفت: "داریم درمورد زمانی حرف می‌زنیم که خدایان فرزند داشتند و پسرِخدابودن، موضوعی غیرعادی‌ای نبود. معجزه‌ای که در آن زمان و مکان رخ داده بود این بود که مسیح، که یک رعیت جهود و هیچ‌کاره بود و در امپراطوری‌ای زندگی می‌کرد که همه‌کاره‌ها اداره‌اش می‌کردند، فرزند خدا شده بود. خدای یگانهٔ ابراهیم و موسی قدرت مطلق داشت. پسر اون خدا، امپراطور نبود. حتی یک خاخام تعلیم‌دیده هم نبود. یک رعیت و یک جهود بود. یک آدم معمولی مثل شما. درحالی‌که بودا خاص بود چون ثروت و اصالت خانوادگی را رها کرد تا به اشراق[۸۷] برسه. مسیح هم خاص بود چون اصلاً ثروت و اصالت خانوادگی نداشت ولی

وارث مهم‌ترین نشان اصالت شد؛ شاه شاهان. کلاس تموم شد. می‌تونید موقع رفتن، یک کپی از سؤال پایان ترم رو بردارید. مراقب باشید خیس نشید".

تازه بعد از اینکه از جا بلند شدم، فهمیدم که آلاسکا سر کلاس نیست. چطور می‌توانست تنها کلاسی را که ارزش شرکت‌کردن دارد، از دست بدهد؟ یک کپی از سؤال پایان ترم هم برای او برداشتم.

سؤال پایان ترم این بود: "مهم‌ترین سؤالی که بشر باید پاسخش را پیدا کند چیست؟ سؤالتان را با دقت انتخاب کنید و بعد بررسی کنید که اسلام، بودیسم و مسیحیت به آن چه پاسخی می‌دهند".

کلنل همین‌طور که زیر باران به سمت خوابگاه می‌دویدیم گفت: "امیدوارم اون حرومزادهٔ بیچاره تا آخر سال تحصیلی زنده بمونه چون من تازه داره از این کلاس خوشم می‌آد. مهم‌ترین سؤال تو چیه"؟

بعد از فقط سی ثانیه دویدن نفس کم آوردم: "چه... اتفاقی... بعد از... مرگ... می‌افته".

کلنل گفت: "یا مسیح! پاج، اگه سرعتت رو کم نکنی به زودی جواب سؤالت رو پیدا می‌کنی". سرعتش را تا حد قدم‌زدن پایین آورد و گفت: "سؤال من اینه که چرا آدمای خوب، نصیب و قسمت بدی در زندگی دارن. وای خدا! اون آلاسکاس"؟

داشت با سرعت به سمت ما می‌دوید و داشت با تمام وجود داد می‌زد ولی به خاطر صدای شدید باران نمی‌شد فهمید چه می‌گوید تا اینکه آن‌قدر نزدیک شد که

تفی که موقع حرف‌زدن از دهانش بیرون می‌پرید دیده می‌شد و می‌توانستیم حرف‌هایش را بفهمیم: "عوضیا اتاقم رو پر از آب کردن. صد تا از کتاب‌ها رو خراب کردن! اون جنگجوهای طول هفتهٔ لعنتی به‌دردنخور! کلنل، یه قسمت از پنجرهٔ پشتی اتاقم رو سوراخ کردن. همهٔ اتاق خیسِ آب شده. کتاب ژنرال در لابیرنتش که کاملاً داغون شده و دیگه به درد نمی‌خوره".

"کارشون خوب بوده". کلنل این حرف را مثل هنرمندی گفت که دارد اثر هنری هنرمندی دیگر را تحسین می‌کند.

آلاسکا داد زد: "هوی"!

کلنل گفت: "ببخشید. نگران نباش رفیق. خدا سزای آدمای شرور رو می‌ده و قبل از این اینکه حتی دست به کار بشه، ما اقدام می‌کنیم".

شصت‌وهفت روز قبل

حتماً نوح هم چنین احساسی داشت. از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی خدا بالأخره تو را بخشیده است. می‌روی بیرون قدم می‌زنی و مجبوری مدام چشم‌هایت را تنگ کنی چون به نور عادت نداری. ولی گرمی و شدت برخورد نور خورشید با پوست حساس گونه‌هایت حس بوسهٔ پدرت را دارد و تمام دنیا حالا روشن‌تر و تمیزتر از قبل از باران به نظر می‌رسد. انگار آلاباما‌ی مرکزی را دو هفتهٔ تمام انداخته‌اند توی ماشین لباسشویی و با قوی‌ترین شوینده‌هایی که رنگ لباس را روشن می‌کند، شسته‌اند. حالا چمن‌ها سبزتر هستند و بوفرایدوها تردتر.

آن روز بعدازظهر را کنار کلاس‌ها ماندم و روی چمن‌هایی که تازه خشک شده بود دمر دراز کشیدم و بخش جنگ داخلی از تاریخ امریکا را خواندم. مردمی که این حوالی زندگی می‌کنند، به آن "جنگ بین ایالتی" می‌گویند. از دید من این جنگی بود که منشاء هزاران مورد جالب از آخرین کلمات پیش از مرگ شد! برای مثال ژنرال آلبرت سیدنی جانسون[۸۸] که وقتی از او پرسیدند آیا زخمی شده یا نه گفته بود: "بله و متأسفانه جدیه". و یا رابرت ای لی[۸۹] که سال‌ها بعد از جنگ و تحت تأثیر توهمات پیش از مرگش اعلام کرده بود: "به چادر حمله کنید"!

داشتم به این فکر می‌کردم که چرا آخرین بیانات ژنرال‌های ارتش مؤتلفه بهتر از آخرین سخنان اعضای ارتش اتحادیه است؛ مثلاً آخرین کلمه‌ای که یولیسیس اس گرنت[۹۰] گفت، "آب" بود که اصلاً جالب نیست. ناگهان سایه‌ای جلوی نور خورشید را گرفت. مدتی بود که روی زمین دراز کشیده بودم و خبری از سایه نبود و

همین باعث شد که جا بخورم. بالا را نگاه کردم.

تاکومی گفت: "برات خوراکی آوردم". بعد پای جوی دوسر خامه‌ای را انداخت روی کتابم.

لبخند زدم: "یک خوراکی مغذی".

ـ هم جوی دوسر داره، هم غذاس و هم توش لبنیات هست. واسه خودش یه پا هرم غذاییه.

ـ معلومه که هست!

ولی بعد دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. تاکومی خیلی چیزها در مورد هیپ‌هاپ بلد بود. من هم خیلی چیزها در مورد آخرین کلمات آدم‌ها و بازی‌های ویدئویی می‌دانستم. بالأخره گفتم: "باورم نمی‌شه که ورداشتن آب بستن به اتاق آلاسکا".

تاکومی بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "آره. خب، دلایل خودشون رو داشتن. باید این موضوع رو بدونی که بین همهٔ کسایی که اینجان، حتی جنگجوهای طول هفته، آلاسکا به شوخیای خرکی بزرگ معروفه. برای مثال، سال پیش ما یه فولکس واگن قورباغه‌ای رو گذاشتیم توی کتابخانه. برای همین هم اگر دلیل موجهی برای بلندشدن روی دستش داشته باشن، حتماً این کار رو می‌کنن. و تازه کارشون هم خیلی مبتکرانه بود که آب ناودون رو فرستادن توی اتاقش... یعنی دلم نمی‌خواد تحسینشون کنم ولی"...

خندیدم: "آره، تلافی کردنش باید سخت باشه". پوشش دور پای خامه‌ای را باز کردم و گازش زدم. آآآه... صدها کالری خوشمزه در هر گازش بود.

گفت: "یه فکری می‌کنه. پاج؟ اممم... پاج، تو به سیگار احتیاج داری. بیا بریم قدم بزنیم".

مضطرب شدم. وقتی کسی در یک جمله اسمم را دو بار تکرار می‌کند و وسطش هم می‌گوید "اممم"، طبیعی است که مضطرب می‌شوم. ولی بلند شدم و کتابم را هم با خودم نبردم. با هم قدم‌زنان رفتیم سمت چالهٔ سیگار. ولی به محض اینکه به حاشیهٔ جنگل رسیدیم، تاکومی راهش را از جادهٔ خاکی کج کرد. گفت: "مطمئن نیستم چاله الان امن باشه". با خودم فکر کردم یعنی چه که امن نیست؟ این امن‌ترین جا برای سیگارکشیدن در تمام دنیاست. ولی فقط دنبالش رفتم و با هم از بین بوته‌های پرپشت رد شدیم و شاخه‌های درختان کاج و بوته‌های ترسناک و بلندی که تا قفسهٔ سینه‌مان می‌رسیدند را با دستمان کنار زدیم و جلو رفتیم. بعد از مدتی، یک‌دفعه نشست روی زمین. دستم را دور فندکم گرفتم تا اجازه ندهم نسیم مختصری که در حال وزیدن بود شعله را تکان بدهد و سیگار را روشن کردم.

گفت: "آلاسکا بود که مارایا رو لو داد. برای همین عقاب ممکنه از جای چالهٔ سیگار هم خبر داشته باشه. نمی‌دونم. هیچ‌وقت اون اطراف ندیدمش ولی کی می‌دونه که به عقاب چی گفته و چی نگفته".

با شک پرسیدم: "صبر کن ببینم، کی این حرف رو زده"؟

ـ خب، اولاً که خودم به این نتیجه رسیده بودم و ثانیاً که آلاسکا خودش اعتراف کرد. حداقل یه بخشی از حقیقت رو به من گفت. گفت که آخر سال قبل سعی کرده بود یه شب بعد از خاموشی از مدرسه بره بیرون و جیک رو ببینه که گیر افتاده. گفت مراقب بوده و چراغ‌های ماشین رو هم روشن نکرده ولی عقاب مچش رو گرفته و تازه یه بطری نوشیدنی هم توی ماشین داشته و در نتیجه کارش ساخته بوده. عقاب آلاسکا رو برده خونهٔ خودش و بهش همون پیشنهادی رو داده که به همهٔ کسایی می‌ده که گیر افتادن و کارشون تمومه: یا به من بگو چی می‌دونی یا برگرد برو اتاقت و وسایلت رو جمع کن. آلاسکا هم وا داده و بهش جریان مارایا و پاول رو گفته که همون موقع با هم توی اتاقش بودن. حالا دیگه خدا می‌دونه که چیا برای عقاب تعریف کرده. عقاب هم ولش کرده که بره چون اصولاً برای انجام‌دادن کارش به خبرچین‌ها نیاز داره. اینکه یکی از دوستان خودش رو لو داده هم واقعاً هوشمندانه بوده چون اصولاً هیچ‌وقت کسی به دوست قربانی شک نمی‌کنه. اصلاً کلنل هم برای همین کاملاً مطمئنه که کار کوین و وردست‌هاش بوده. منم باورم نمی‌شد که آلاسکا همچین کاری بکنه تا اینکه متوجه شدم که اون شب، اون تنها کسی بود که می‌تونست از کارهای مارایا خبر داشته باشه. به هم‌اتاقی پاول هم شک کردم، لانگول. یکی از همون پسرایی که تو رو تبدیل کردن به یه پری دریایی بدون‌دست. معلوم شد که اون شب، تمام شب رو خونه‌شون بوده. عمه‌ش مرده بوده. خودم آگهی تسلیتش رو توی روزنامه چک کردم. هالیس برنیس چیس[۹۱]. واسهٔ یه زن، خیلی اسم جالبیه.

من با حیرت پرسیدم: "پس یعنی کلنل نمی‌دونه"؟ سیگارم را با اینکه هنوز به آخر نرسیده بود، خاموش کردم چون احساس وحشت کردم. هیچ‌وقت ممکن نبود حدس بزنم که آلاسکا ممکن است نامردی کند. بله، خُلقش بالاوپایین داشت ولی فکر نمی‌کردم خبرچین باشد.

تاکومی پاسخ داد: "نه. توام نمی‌تونی بهش بگی چون قاطی می‌کنه و کاری می‌کنه که اخراجش کنن. مگه نمی‌بینی که کلنل چه‌جوری جریان شرافت و وفاداری و این چیزا رو جدی می‌گیره"؟

گفتم: "آره، دیدم".

تاکومی با تأسف سرش را تکان می‌داد و همزمان داشت با دست‌هایش برگ‌ها را کنار می‌زد تا توی زمین زیرشان، که هنوز خیس بود، چاله درست کند: "من هنوز درک نمی‌کنم چرا این‌قدر از اخراج‌شدن وحشت داشته. منم دوست ندارم اخراج بشم ولی آدم باید عواقب کارش رو بپذیره دیگه. درک نمی‌کنم".

ـ خب، واضحه که از خونه خوشش نمیاد.

ـ آره، فقط تابستان و کریسمس می‌ره خونه چون جیک اونجاس. ولی حالا هرچی. منم خونه رو دوست ندارم ولی حاضر نیستم کاری کنم که دل عقاب خنک بشه.

یک شاخه برداشت و در خاک نرم فرو کرد. "گوش کن پاج. نمی‌دونم آلاسکا و کلنل قراره آخرش برای تموم‌کردن این ماجرا چه نقشه‌ای بکشن و چه شوخی‌ای پیاده کنن ولی مطمئنم که هر دوی ما درگیرش می‌شیم. برای همین این موضوع رو بهت گفتم که بدونی داری وارد چه جریانی می‌شی چون اگر گیر بیفتی، بهتره که با عواقبش کنار بیای".

به یاد فلوریدا و "دوستان مدرسه‌ای" افتادم و برای اولین بار متوجه شدم که اگر مجبور بشوم از اینجا بروم، چقدر دلم برای کریک تنگ خواهد شد. به پایین نگاه کردم و شاخه‌ای را دیدم که تاکومی توی خاک فرو کرده بود و گفتم: "قسم می‌خورم که خبرچینی نکنم".

بالأخره جریان شهادت در مقابل هیئت‌منصفه را فهمیدم. آلاسکا می‌خواست با این کار به ما نشان بدهد که می‌توانیم به او اعتماد کنیم. راز بقا در کلور کریک این بود که وفادار باشی و آلاسکا این قانون را زیر پا گذاشته بود؛ ولی با این کارش راه را به من نشان داد. اینکه او و کلنل با هم خودشان را در معرض خطر قرار دادند، به من نشان داد که وفاداری یعنی چه و حالا من می‌دانم وقتی که موقعش شد باید چه‌کار کنم.

پنجاه‌وهشت روز قبل

حدوداً یک هفته بعد، ساعت شش و نیم صبح بیدار شدم که تازه ساعت شش و نیم صبح یک روز تعطیل یعنی شنبه بود و چیزی که مرا بیدار کرد، نوای خوش آهنگ یک بازی ویدئویی به اسم "گردن‌زدن" بود؛ صدای تفنگ اتوماتیک روی آهنگ بکوب‌بکوب و ترسناک زمینهٔ بازی ویدئویی. توی تخت چرخیدم و آلاسکا را دیدم که دستهٔ بازی توی دستش را با حرارت به سمت بالا و راست می‌برد. انگار این کار کمک می‌کند که از مرگ قطعی نجات پیدا کند. خودم هم همین عادت بد را داشتم.

ـ می‌شه حداقل صدا رو ببندی؟

با لحن خودپسندانهٔ تصنعی و به تمسخر گفت: "پاج، صدای بازی یکی از مهم‌ترین نکات در تجربهٔ عمیق هنریِ یک بازی ویدئویی به حساب می‌آد. اگه صدای گردن‌زدن رو قطع کنی، مثل اینه که کتاب جین ایر رو یک کلمه درمیون خونده باشی. کلنل نیم ساعت پیش بیدار شد. انگار اونم ناراحت شده بود. بهش گفتم بره اتاق من بخوابه".

با بدخلقی گفتم: "شاید بهتره منم برم"؟

به جای اینکه جواب سؤالم را بدهد حرف خودش را زد: "خب، شنیدم که تاکومی بهت گفته. آره، من مارایا رو لو دادم و متأسفم و دیگه هیچ‌وقت این کار رو تکرار

نمی‌کنم. و در ادامهٔ اخبار: تو تعطیلات جشن شکرگزاری رو اینجا می‌مونی؟ چون من می‌مونم".

دوباره چرخیدم سمت دیوار و پتو را کشیدم روی سرم. نمی‌دانستم می‌توانم روی آلاسکا حساب کنم یا نه و قطعاً تا به حال، بارها ویژگی پیش‌بینی‌ناپذیربودنش را تجربه کرده بودم. یک روز دلنشین بود و روز بعدش سرد. صبح با مهر و محبت جلبت می‌کرد و بعد یک‌دفعه می‌رفت روی دندهٔ اعصاب‌خردکردن. کلنل را ترجیح می‌دادم. حداقل وقتی حالش خوب نبود، دلیل داشت.

به لطف قدرت خستگی بیش از حد، توانستم به سرعت به خواب بروم و خودم را قانع کنم که صدای نعرهٔ هیولاها و جیغ‌های خوشحالی آلاسکا بعد از کشتنشان چیزی جز صدای پس‌زمینهٔ خواب خودم نیست. نیم ساعت بعد بیدار شدم و آلاسکا را دیدم که روی تختم نشسته و به من پشت کرده است. به ذهنم خطور کرد که لباسش، پتو، دو ملافه و لباس من بین ماست. پنج لایه‌ای که تنها فاصلهٔ بین ما بود و باعث می‌شد دچار تشویش شوم و ته ذهنم حس داشتن او را تصور می‌کردم که چیزی جز یک تصور دور نبود. و در آن لحظه که تقریباً می‌شد لحظه‌ای خاص به حسابش آورد، نمی‌دانستم واقعاً از او خوشم می‌آید یا نه و شک داشتم که بتوانم به او اعتماد کنم؛ ولی آن‌قدر برایش اهمیت قائل بودم که بخواهم سعی کنم شک را تبدیل به یقین کنم. حالا روی تخت من نشسته بود و با چشم‌های سبز درشتش به من خیره شده بود. و آن لبخند مرموزش که انگار می‌خواست تبدیل به نیشخند بشود هم ادامه داشت. پنج لایه بین ما بود.

طوری حرفش را ادامه داد که انگار نه انگار که من یک دور خوابم برده بود: "جیک باید به درسش برسه و نمی‌خواد من برم نَشویل[۹۲]. می‌گه سخته وقتی داره به

من نگاه می‌کنه به موسیقی‌شناسی فکر کنه. بهش گفتم روبنده می‌زنم ولی قانع نشد و در نتیجه من اینجا می‌مونم".

ـ متأسفم.

ـ نه، نباش. من خودم کلی کار دارم که انجام بدم. باید برای انتقام نقشه بکشم. ولی داشتم فکر می‌کردم که توام باید با من اینجا بمونی. اصلاً یه لیست هم درست کردم.

ـ لیست؟

دستش را کرد توی جیبش و کاغذی را که از دفتر کنده بود و حالا چندین بار تا خورده بود، بیرون کشید و شروع کرد به خواندن: "دلایل پاج برای ماندن در کلور کریک در تعطیلات شکرگزاری؛ لیستی تهیه‌شده توسط آلاسکا یانگ:

۱ـ پاج دانش‌آموز وظیفه‌شناسی است و همین موجب شده از خیلی از موهبات و تجربیات خاص زندگی در کلور کریک محروم شود که شامل این نکات است ولی محدود به آن‌ها نیست: الف. نوشیدن با من در جنگل؛ ب. زودبیدارشدن در روز شنبه و خوردن صبحانهٔ غیرقابل خوردن مکِ‌نامأکول و رانندگی در محلهٔ برمینگهام و سیگارکشیدن و صحبت‌کردن در مورد اینکه محلهٔ برمینگهام چطور به شکل رقت‌انگیزی حوصله‌سربر است؛ پ. شب‌ها بیرون‌رفتن تا دیروقت و درازکشیدن در زمین چمن فوتبال که پر از شبنم است به همراه خواندن کتاب کرت ونه‌گات[۹۳] در نور ماه.

۲ ـ مادام اومالی استعداد خیلی خاصی در آموختن زبان فرانسوی نشان نمی‌دهد ولی بوقلمون شکم‌پر را عالی درست می‌کند و همهٔ بچه‌هایی را که برای تعطیلات در مدرسه می‌مانند، دعوت می‌کند.

معمولاً این دعوت فقط شامل حال من و شاگردی اهل کرهٔ جنوبی می‌شود که به خاطر برنامهٔ آموزشی تبادل دانش‌آموز در امریکاست. ولی به هر حال، حالا پاج هم دعوت خواهد بود.

۳ ـ من نکتهٔ سومی ندارم که بخواهم اضافه کنم؛ ولی باید بگویم که نکات یک و دو واقعاً خوب بودند".

قطعاً نکتهٔ یک و دو برایم جذاب بود و ایدهٔ تنهابودن من و آلاسکا توی مدرسهٔ خالی از دانش‌آموز را دوست داشتم. گفتم: "وقتی بیدار شدم به مامان و بابام زنگ می‌زنم". با چرب‌زبانی مرا تا مبل کشاند و با هم "گردن‌زدن" بازی کردیم تا اینکه یک‌دفعه دستهٔ بازی را انداخت.

گفت: "نمی‌خوام فکر کنی از این کارم منظوری دارم. فقط خسته‌ام". بعد هم دمپایی‌هایش را با پا پرت کرد. پاهاش را آورد روی مبل و فرو کرد زیر یکی از پشتی‌های آن و به پهلو دراز کشید و چشمش را بست.

در نتیجه دست از فکرکردن برداشتم، صدای تلویزیون را بستم و روی "گردن‌زدن" تمرکز کردم.

ساعت هشت و نیم، بازی را خاموش کردم و آرام از روی مبل بلند شدم که بیدار نشود. به پشت چرخید. هنوز هم خواب بود و حالا رد مبل روی یک طرف

صورتش دیده می‌شد.

معمولاً فقط یکشنبه بعدازظهر به خانه زنگ می‌زدم. برای همین مامان از شنیدن صدایم تعجب کرد و واکنش اغراق‌آمیزی نشان داد: "چی شده مایلز؟ حالت خوبه"؟

گفتم: "خوبم مامان. داشتم فکر می‌کردم که اگه از نظر شما اشکالی نداره، شکرگزاری رو اینجا بمونم. خیلی از دوستام اینجا می‌مونن". دروغ. "تازه کلی کار اینجا دارم که باید انجام بدم". دروغ اندر دروغ. "هیچ فکرش رو هم نمی‌کردم که درس‌ها انقدر سخت باشه مامان". حقیقت.

گفت: "آخ، عزیزم. ما خیلی دلمون برات تنگ شده. یه بوقلمون مخصوص خیلی بزرگ هم اینجا منتظر توئه. سس زغال‌اخته که خیلی دوست داری هم هست که بخوری".

از سس زغال‌اخته متنفر بودم ولی به دلایلی نامعلوم، مامانم همیشه و در تمام عمرم اعتقاد داشت که یکی از خوراکی‌های مورد علاقهٔ من است ولی من هر سال موقع شام شکرگزاری، در کمال ادب، از ریختنش توی بشقابم خودداری می‌کردم.

به او گفتم: "می‌دونم مامان. منم دلم برای شما تنگ شده ولی دلم می‌خواد اینجا خوب نتیجه بگیرم". حقیقت. "و تازه پیداکردن دوست هم خیلی تجربهٔ خوبی بوده". حقیقت.

می‌دانستم که رو کردن کارت "دوست" باعث می‌شود رضایت بدهد و همین‌طور هم شد. در نتیجه از صمیم قلب رضایت داد که در مدرسه بمانم ولی قول گرفت که دقیقه به دقیقهٔ تعطیلات کریسمس را سه تایی با هم بگذرانیم. البته من خودم برنامه‌ای جز این نداشتم.

تمام صبح را پشت کامپیوتر نشسته بودم و بین مقالاتی که باید برای درس دینی و ادبیات انگلیسی می‌نوشتم، در رفت‌وآمد بودم. تا شروع امتحان‌ها فقط دو هفته کلاس داشتیم. هفتهٔ بعد و هفتهٔ بعد از شکرگزاری. تا حالا که بهترین جواب شخصی من برای سؤال "بعد از مرگ چه می‌شود"؟ این بود که "خب، یه چیزی می‌شه... احتمالا"ً.

کلنل سر ظهر و درحالی‌که کتاب ریاضی پیشرفته توی بغلش بود، آمد.

گفت: "الان سارا رو دیدم".

ـ خب چطور شد؟

ـ بد. گفت هنوز عاشق منه. خدایا! این "عاشقتم" فقط مقدمهٔ قطع ارتباط‌های آینده‌س. اول موقع راه‌رفتن و ردشدن از دایرهٔ چمن می‌گن عاشقتم، بعد کارت می‌کشه به عاشقتم‌گفتنِ دوباره. برای همین در رفتم.

خندیدم. دفتری برداشت و پشت میزش نشست.

ـ آره. هرهر. آلاسکا گفت که قراره که اینجا بمونی.

ـ آره ولی از اینکه مادر و پدرم رو پیچوندم، احساس گناه می‌کنم.

ـ آره، خب. اینجا می‌مونی، چون امیدواری که با آلاسکا بریزی روی هم. واقعاً امیدوارم این کار رو نکنی. اگه آلاسکا رو از صخرهٔ محکمی به اسم جیک جدا کنی، فقط خدا باید به داد همه‌مون برسه. واقعاً هم که چه ماجرای دراماتیکی بشه. و اصولاً یکی از قوانین من اینه که از داستانای دراماتیک دوری کنم.

ـ به خاطر روی‌هم‌ریختن با آلاسکا نیست.

گفت: "یه لحظه"! بعد مدادی برداشت و با هیجان تندتند چیزی را روی کاغذ نوشت. انگار همین حالا یک مسئلهٔ سخت ریاضی را حل کرده است. بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: "عجب! من محاسباتی انجام دادم و تونستم اثبات کنم که داری خالی می‌بندی"!

حق با او بود. چطور توانستم مادر و پدر بیچاره‌ای را ول کنم که لطف کرده‌اند و پول تحصیلم در کلور کریک را داده‌اند؟ مادر و پدری را که همیشه دوستم داشتند، به‌خاطر دختری ول کردم که با یک پسر دیگر دوست بود؟ چطور توانستم آن‌ها را با یک بوقلمون گنده و یک کوه سس زغال‌اخته تنها بگذارم؟ به خاطر همین بعد از نوبت سوم کلاس‌ها به محل کار مامان زنگ زدم. می‌خواستم به من بگوید که واقعاً از اینکه قرار است برای تعطیلات شکرگزاری در کلور کریک بمانم ناراحت نیست؛ ولی توقع نداشتم با هیجان زیاد بگوید بلافاصله بعد از تلفن قبلی من، او و بابا بلیط خریده‌اند که بروند انگلستان و قصد دارند که جشن شکرگزاری را در

قصری بگذرانند و در واقع این ماه عسل دومشان خواهد بود.

گفتم: "آهان. این... این فوق‌العاده‌س". بعد هم سریع مکالمه را تمام کردم چون دلم نمی‌خواست صدای گریه‌ام را بشنود.

به گمانم آلاسکا صدای کوبیدن گوشی تلفن را از اتاقش شنید چون وقتی چرخیدم که به اتاق خودمان برگردم، در اتاقش را باز کرد ولی چیزی نگفت. از وسط دایرهٔ خوابگاه رد شدم و زمین فوتبال را هم رد کردم و بعد از ردشدن از بین بوته‌ها و درخت‌ها به نقطه‌ای از ساحل نهر کلور رسیدم که کمی پایین‌تر از پل بود. روی تخته‌سنگی نشستم و پاهایم را روی خاک تیرهٔ ساحل رودخانه گذاشتم. با پا قلوه‌سنگ‌ها را پرت می‌کردم توی آب تمیز و شفاف رودخانه ولی صدای تلپ و غرق‌شدن سنگ‌ها در صدای آب رودخانه که جوشان و رقصان به سمت پایین می‌رفت، گم می‌شد و به سختی شنیده می‌شد. نور از بین شاخ و برگ‌هایی که مثل فیلتر عمل می‌کردند، رد می‌شد و به نظر می‌رسید که از بین پارچه عبور کرده است چون در سایه‌ای که روی زمین افتاده بود، نور به شکل نقطه‌نقطه دیده می‌شد.

با خودم فکر کردم که دلم برای یک چیز خانه خیلی تنگ شده و آن هم کتابخانهٔ بزرگ باباست که از کف تا سقف اتاق را گرفته بود و پر بود از زندگی‌نامه‌های ضخیم و صندلی چرمی بزرگی هم داشت. آن‌قدری راحت بود که باعث نشود موقع کتاب خواندن از فرط راحتی زیاد، خوابم ببرد. واقعاً مسخره بود که تا این حد احساس ناراحتی کنم. من بودم که برنامهٔ تعطیلاتمان را به هم زدم ولی طوری ناراحت بودم که انگار برعکس بود.

و با وجود این، به‌شدت دلتنگ خانه بودم.

سرم را بلند کردم و به پل نگاه کردم و آلاسکا را دیدم که روی یکی از صندلی‌های آبی چالهٔ سیگار نشسته بود و با اینکه فکر می‌کردم که دوست دارم تنها باشم، ناگهان به خودم آمدم و دیدم دارم می‌گویم: "سلام". و وقتی که به سمت من نچرخید، داد زدم: "آلاسکا"! بعد، آمد سمت من.

گفت: "داشتم دنبالت می‌گشتم". بعد کنارم روی سنگ نشست.

گفتم: "سلام".

گفت: "پاج، من واقعاً متأسفم". به ذهنم خطور کرد که حتی نمی‌داند دقیقاً چه شده است ولی به نظرم داشت صادقانه حرف می‌زد.

ـ حالا باید چی‌کار کنم؟

ـ تعطیلات رو پیش خودم می‌مونی خنگ جان. همین‌جا.

ـ ببینم، تو چرا تعطیلات خونه نمی‌ری؟

ـ من از روح می‌ترسم پاج. خونهٔ ما روح داره.

پنجاه‌ودو روز قبل

بعد از رفتن همه؛ بعد از اینکه مامان کلنل با ماشین هاچ‌بک درب‌وداغان آمد و ساک غول‌پیکرش را انداخت روی صندلی عقب؛ و بعد از اینکه کلنل گفت: "من خداحافظی‌کردن رو خوب بلد نیستم. یه هفته دیگه می‌بینمت. حواست باشه کاری نکنی که اگه من بودم، نمی‌کردم؛". و بعد از اینکه یک لیموزین سبز آمد دنبال لارا که پدرش تنها دکتر یکی از شهرهای کوچک جنوب آلاباماست؛ و بعد از اینکه به آلاسکا پیوستم تا در سفری کوتاه و دلخراش با شعار "ما نیازی به چیز چرندی به اسم ترمز نداریم" و با عجله تاکومی را به فرودگاه برسانیم؛ و بعد از اینکه محوطهٔ مدرسه در سکوتی اسرارآمیز فرو رفت و خبری از به‌هم‌کوبیده‌شدن درها و پخش‌شدن موسیقی و خنده و فریاد نبود؛ بعد از همهٔ این‌ها، به سمت زمین فوتبال رفتیم و از آنجا مرا به سمت کنار زمین و حاشیهٔ جنگل برد. این همان مسیری بود که برای پرت‌شدن توی دریاچه طی کرده بودم. زیر نور ماه کامل، سایه‌اش روی زمین افتاده بود و می‌شد به خوبی انحنای کمر تا پهلویش را در سایه‌اش دید و بعد از کمی جلورفتن ایستاد و گفت: "بکَن".

و من گفتم: "بکن"؟ و او گفت: "بکن". و مدتی به همین شکل ادامه دادیم و بعد من زانو زدم و خاک نرم سیاه حاشیهٔ جنگل را با دست کندم. چاله هنوز خیلی گود نشده بود که انگشتم به شیشه برخورد کرد. خاک دور شیشه را خالی کردم تا موفق شدم یک بطری صورتی به اسم "تپهٔ توت‌فرنگی" را بیرون بکشم. احتمالاً به این دلیل این نام را برایش انتخاب کرده بودند که اگر مزهٔ سرکهٔ ترکیب شده با شیرهٔ افرا نمی‌داد، ممکن بود کمی مزهٔ توت‌فرنگی بدهد.

گفت: "من کارت شناسایی تقلبی دارم ولی اصلاً به درد نمی‌خوره. برای همین هر بار که می‌رم فروشگاه، سعی می‌کنم ده شیشه از اینا بگیرم و یه‌کمی هم ودکا برای کلنل بخرم. و در نتیجه، وقتی که بالأخره کارت شناسایی جواب بده، من ذخیرهٔ یک ترم خودم رو دارم. همون موقع ودکا رو می‌دم به کلنل که با هرچی که دلش بخواد قاطیش کنه و منم سهم خودم رو دفن می‌کنم".

گفتم: "چون دزد دریایی هستی".

پاسخ داد: "آره ملوان! دقیقاً. البته این ترم میزان مصرفم کمی بیشتر شده و باید فردا یه سری به مغازه بزنیم چون این آخرین شیشه‌س". در شیشه را با پیچاندن باز کرد چون از نوع چوب‌پنبه‌ای نبود. چند قلپ خورد، شیشه را به من داد و گفت: "امشب نگران عقاب نباش. امشب فقط خوشحاله که همه رفتن. احتمالاً داره برای اولین بار و بعد از مدت‌ها به خودش یه حالی می‌ده".

همین که گردن بطری را توی دستم گرفتم، برای یک لحظه احساس نگرانی کردم ولی دلم می‌خواست که به او اعتماد کنم و همین کار را هم کردم. فقط یک جرعهٔ کوچک خوردم. به محض اینکه قورتش دادم، احساس کردم بدنم دارد طعم شیرهٔ ترشش را پس می‌زند. نزدیک بود برگردد توی دهنم ولی این بار با شدت بیشتری قورتش دادم و دیگر تمام شد و موفق شدم. داشتم توی محوطهٔ مدرسه با او نوشیدنی می‌خوردم.

توی علف‌های بلند بین زمین فوتبال و جنگل دراز کشیدیم. شیشهٔ صورتی را مدام دست به دست می‌کردیم و برای نوشیدن چیزی که طعم هر جرعه‌اش باعث

می‌شد صورتمان را بچلانیم، سرمان را به طرف بالا کج می‌کردیم. همان‌طور که توی لیستش قول داده بود، کتاب کرت ونه‌گات به نام گهوارهٔ گربه[۹۴] را هم آورده بود و برای من بلندبلند خواند و صدای لطیفش با صدای غورغور قورباغه‌ها همراه بود و ملخ‌ها هم در کنارمان مشغول جهیدن بودند. آن‌قدر غرق در آهنگ صدای آلاسکا می‌شدم که کلمات را نمی‌شنیدم. معلوم بود که خودش کتاب را بارها خوانده است و به همین دلیل کلمات را بدون نقص و با اعتمادبه‌نفس ادا می‌کرد. احساس می‌کردم که می‌توانم لبخندی را که حین خواندن به لب دارد، توی صدایش بشنوم و همین صدای لبخندش باعث شد با خودم فکر کنم که شاید کتاب‌خواندن آلاسکا یانگ باعث شود که به رمان هم علاقه‌مند بشوم.

بعد از مدتی کتاب را زمین گذاشت و من که احساس می‌کردم گرم شده‌ام، دیگر از بطری‌ای که بین ما روی زمین بود، نخوردم. سینهٔ من به شیشه چسبیده بود، طرف دیگر شیشه هم به او چسبیده بود؛ ولی بدنمان با هم هیچ تماسی نداشت و همین‌طور که آنجا بین علف‌های بلند دراز کشیده بودیم و آسمان پر از ستاره بالای سر ما بود، به صدای خیلی محو و تقریباً ناشنیدنی و منظم نفس‌هایش گوش می‌کردم. در سکوت شب، صدای وزغ‌ها، جهش ملخ‌ها و ماشین‌هایی که در فاصله‌ای خیلی دور و با سرعت زیاد در اتوبان حرکت می‌کردند، شنیده می‌شد. با خودم فکر کردم که به نظر می‌آید زمان خوبی برای گفتن آن سه کلمهٔ کوچک باشد. خودم را برای گفتنشان آماده کردم. می‌خواستم همین‌طور که به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کنم، آن کلمات را بگویم و خودم را قانع کردم که او هم همین احساس را دارد. احساس می‌کردم که حرکت دستش، که روی پای من گذاشته است، اصلاً برای شوخی نیست و گور بابای لارا و جیک چون حقیقت همین است، آلاسکا یانگ! من عاشقت شدم و هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد! ولی به محض اینکه لب‌هایم از هم باز شدند و قبل از اینکه کوچک‌ترین صدایی از بینشان

خارج بشود و یک کلمه به زبان بیاورم، گفت: "لابیرنت، مرگ یا زندگی نیست".

گفتم: "هان؟! خب. پس چیه"؟

گفت: "رنج. اینکه کار غلط رو بکنی و اتفاقای غلط برای تو بیفته. مسئله اینه. بولیوار داشت در مورد درد می‌گفت نه درمورد مرگ یا زندگی. چطور می‌شه از لابیرنت پیچیدهٔ رنج بیرون رفت"؟

پرسیدم: "چی شده"؟ و احساس کردم که دستش دیگر روی پای من نیست.

گفت: "چیزی نشده ولی رنج همیشه وجود داره، پاج. مشق‌شب یا مالاریا یا اینکه کسی باشه که دوستت داشته باشه ولی محل زندگیش خیلی خیلی ازت دور باشه و یک پسر خوش‌تیپ درست کنارت باشه. رنج یه مسئلهٔ جهانیه. چیزی که بودایی‌ها، مسیحی‌ها و مسلمون‌ها، همشون بهش فکر می‌کنن".

به سمت او چرخیدم: "آهان. پس انگار کلاس دینی دکتر هاید اون‌قدرا هم چرند نیست". حالا او هم مثل من به پهلو دراز کشیده بود و داشت لبخند می‌زد و بینی‌هایمان درست مقابل هم قرار گرفته بود. چشم‌های من، که پلک هم نمی‌زدند، به چشم‌های او خیره شده بودند و صورتش از گرمی سرخ شده بود. آرام لب باز کردم و این بار دیگر نمی‌خواستم چیزی بگویم ولی انگشتش را بین لب‌هایمان گذاشت و گفت: "هیسسس! هیس. خرابش نکن".

پنجاه‌ویک روز قبل

صبح روز بعد، اگر تقه‌ای هم به در زده شد، من چیزی نشنیدم.

فقط شنیدم: "پاشو! می‌دونی الان چه وقتیه"؟

به ساعت نگاه کردم و با صدای گرفته و زیر لب گفتم: "هفت و سی‌وشش دقیقهٔ صبحه".

- نه، پاج. وقت جشنه! فقط هفت روز تا برگشتن همه وقت داریم. وای خدا، نمی‌دونی چقدر از اینکه تو رو اینجا پیش خودم دارم خوشحالم. روز شکرگزاری سال قبل، تموم وقتم رو صرف این کردم که از ترکیب‌کردن همهٔ شمعای کوچیکی که دارم، یه شمع غول‌پیکر بسازم. خدا! چقدر حوصله‌ام سر می‌رفت. همهٔ کاشی‌های سقف رو شمردم. شصت‌وهفت در هشتادوچهار. به این می‌گن رنج! واقعاً شکنجه بود.

ـ من واقعاً خسته‌ام. ب...

حرفم را قطع کرد: "آخی، آخی. پاج بیچاره. پاج بدبخت بیچاره. می‌خوای منم دراز بکشم که تو تا ابد استراحت کنی؟"

ـ خب، اگه می‌خوای...

ـ نه! پاشو! یالا!

من را برد سمت خوابگاه‌هایی که مال جنگجوهای طول هفته بود و شامل اتاق‌های شمارهٔ ۵۰ تا ۵۹ می‌شد و جلوی یکی از پنجره‌ها ایستاد و کف دو دستش را

روی پنجره گذاشت. با قدرت به سمت بالا فشار داد تا بالأخره پنجره تا نصفه باز شد و از لای پنجره وارد اتاق شد. من هم دنبالش رفتم.

- چی می‌بینی پاج؟

یک اتاق خوابگاهی می‌دیدم. همان اتاق دیواربتنی با همان ابعاد و نقشه‌ای که اتاق خودمان داشت. مبلشان قشنگ‌تر بود و به جای چیزی که ما اسمش را میز گذاشته بودیم، یک میز پذیرایی واقعی داشتند. دو پوستر روی دیوار بود. یکی از آن‌ها پوستری بود که عکس دسته‌های اسکناس صددلاری رویش بود و زیرش نوشته شده بود: "فقط یه میلیون اولش سخته". روی دیوار مقابل هم پوستر یک ماشین فراری قرمز بود. گفتم: "امم... خوابگاه می‌بینم".

- داری نمی‌بینی پاج. وقتی می‌آم توی اتاق شماها، دو تا پسر رو می‌بینم که عاشق بازی ویدئویی‌ان. وقتی می‌رم توی اتاق خودم، دختری رو می‌بینم که عاشق کتابه.

رفت طرف مبل و یک بطری پلاستیکی نوشابه را برداشت.

گفت: "به این نگاه کن". دیدم که با مایعی سیاه و قهوه‌ای پر شده است. تنباکوی تف کرده. "خب، فهمیدی، به تنباکوجویدن علاقه دارن و خیلی هم به بهداشت بی‌توجه هستن. به نظرت براشون مهمه که بریم به مسواکشون بشاشیم؟ مطمئنم اون‌قدرها براشون مهم نخواهد بود. قشنگ نگاه کن و به من بگو چی براشون مهمه".

گفتم: "پول دوست دارن". و به پوستر اشاره کردم. با حرص دست‌هایش را تکان داد.

گفت: "پول رو که همشون دوست دارن پاج. حالا برو دستشویی رو نگاه کن. بگو اونجا چی می‌بینی".

این بازی داشت کم‌کم ناراحتم می‌کرد ولی وارد دستشویی شدم و او روی مبلی که به نظر خیلی راحت بود، نشست. توی حمام یک دوجین بطری شامپو و نرم‌کننده بود. توی کابینت بالای روشویی هم یک بطری استوانه‌ای بود که رویش نوشته شده بود: "ریواین[۹۵]". بازش کردم و دیدم داخلش ژل آبی رنگی بود که بوی گُل و الکل صنعتی می‌داد. شبیه بوی آرایشگاه‌های اعیانی بود. توی کابینت زیر روشویی، وازلین کاسه‌ای خیلی بزرگی بود که با خودم فکر کردم احتمالاً فقط و فقط برای یک کار است و دیگر دلم نخواست خیلی روی این مسئله تأمل کنم. برگشتم توی اتاق و گفتم: "عاشق موهاشون هستن".

داد زد: "دقیقاً! حالا به تخت بالایی نگاه کن". روی لبهٔ تختهٔ باریک بالای تخت و در سمتی که سر قرار می‌گرفت، یک بطری ژل مو دیده می‌شد. "وقتی کوین از خواب بیدار می‌شه، موهاش به شکل طبیعی سیخ‌سیخی نیست، پاج. براش زحمت می‌کشه. عاشق اون موهاس. می‌دونی چرا ژل موهاشون رو اینجا گذاشتن و رفتن، پاج؟ چون توی خونه هم از همینا دارن. همهٔ این پسرا این‌طوری‌ان. و می‌دونی دلیلش چیه"؟

پرسیدم: "چون می‌خوان کوچیک‌بودن اعضای مهم بدنشون رو جبران کرده باشن"؟

ـ هرهر! نه. اون باعث می‌شه که همیشه توی رفتارهای مثلاً مردونه‌شون اغراق کنن. عاشق موهاشونن چون انقدر باهوش نیستن که چیز جالب‌تری رو دوست

داشته باشن. پس ما هم باید بزنیم اونجایی که درد می‌گیره. کف سر.

گفتم: "باااا...شه". و اصلاً مطمئن نبودم که منظورش چه بود و دقیقاً چطور باید با کف سر مردم شوخی کنیم.

از جا بلند شد و رفت کنار پنجرهٔ نیمه‌باز و خم شد که برود بیرون.

گفت: "به من نگاه نکنی". و در نتیجه من دقیقاً همین کار را کردم و به کمرش نگاه کردم که چطور هرچه پایین‌تر می‌آمد، عرض بیشتری پیدا می‌کرد. بدون مشکل خاصی با سر و به‌سرعت از پنجرهٔ نیمه‌باز بیرون رفت. من تصمیم گرفتم که اول پاهایم را رد کنم و وقتی پایم به زمین رسید، بالاتنه‌ام را با خم‌شدن به سمت عقب از پنجره رد کنم.

گفت: "چه شیوهٔ عجیب‌غریبی داری. حالا بیا بریم چالهٔ سیگار".

پاهایش را روی زمین می‌کشید تا خاک نارنجی خشک جاده‌ای را که به سمت پل می‌رفت، توی هوا پخش کند. انگار به جای راه‌رفتن داشت روی زمین خشک، اسکی بازی می‌کرد. وقتی که داشتیم از شبه‌راهی که کنار پل بود به سمت پایین می‌رفتیم تا وارد چاله شویم، چرخید، به من نگاه کرد و گفت: "به نظرت آدم چه‌جوری می‌تونه رنگ صنعتی آبی پیدا کنه"... و بعد شاخهٔ درخت را برای من نگه داشت تا رد شوم.

چهل‌ونه روز قبل

دو روز بعد دوشنبه بود و تعطیلات رسماً در این روز شروع می‌شد چون روزهای قبل از آن، در حالت عادی هم تعطیل بود و من تمام صبح را صرف کارکردن روی مقالهٔ درس ادیان جهان کردم. بعدازظهر سری به اتاق آلاسکا زدم. توی رختخواب کتاب می‌خواند.

اعلام کرد: "آودن[۹۶]. آخرین کلماتش چی بود"؟

ـ نمی‌دونم. تا حالا اسمش رو نشنیدم.

ـ تا حالا اسمش رو نشنیدی؟ ای پسر بی‌سواد بدبخت! بیا این خط رو بخون.

رفتم جلو و به قسمتی از کتاب که با انگشت نشان می‌داد، نگاه کردم. "باشد که همسایهٔ نابکارت را با قلب نابکار خود، دوست بداری". بلند آن را خواندم. بعد گفتم: "آره. خیلی خوبه".

ـ خیلی خوبه؟ آره خب. بوفرایدو هم خیلی خوبه. خیلی چیزها خیلی خوبه. خورشید هم خیلی داغه. یا مسیح! این داره با یه جمله، کلی حرف راجع به عشق و درهم‌شکستگی می‌گه. این نقص نداره.

با بی‌تفاوتی سر تکان دادم و گفتم: "اوهوم".

ـ به تو امیدی نیست. می‌خوای بریم فضولی؟

ـ هان؟

ـ نمی‌شه در حالی همسایه‌هامون رو دوست داشته باشیم که اصلاً نمی‌دونیم تا چه حد نابکارن.

گفتم: "اممم"...

کارمان را از خوابگاه‌های شمارهٔ پنجاه به بالا شروع کردیم و بعد به ترتیب، سراغ خوابگاه‌های قبل از آن‌ها رفتیم. او پنجره را با فشاردادن به بالا باز می‌کرد و من هم کشیک می‌دادم که مطمئن شوم کسی متوجه ما نمی‌شود.

هیچ‌وقت توی اتاق بیشتر بچه‌های اینجا نبودم. بعد از سه ماه بیشترشان را می‌شناختم. ولی خیلی کم پیش می‌آمد که با آن‌ها گرم بگیرم. فقط کلنل و آلاسکا و تاکومی بودند که همیشه کنارشان بودم. ولی در عرض چند ساعت توانستم هم‌کلاسی‌ها را خیلی خوب بشناسم.

آخر سر آن‌قدر خسته بودیم که آلاسکا روی مبل دراز کشید و درحالی‌که چشمش را بسته بود چیزی گفت.

نشنیدم چه گفت و درحالی‌که می‌رفتم سمتش، گفتم: "چی گفتی"؟

گفت: "هیسسس! من خوابم".

خوابش برد. یک لحظه با سرعت صد کیلومتر در ساعت شیطنت می‌کرد و یک نانوثانیهٔ بعد، کاملاً خواب بود. خیلی دلم می‌خواست تا ابد کنارش بمانم و دیگر هیچ‌وقت از او دور نشوم. دلم می‌خواست همین‌طور کنارش باشم. ولی اصلاً شجاعتش را نداشتم چون او جیک را داشت. من مضطرب و خجالتی بودم و او خوشگل بود. من به شدت حوصله‌سربر بودم و او بی‌اندازه حیرت‌انگیز. برای همین رفتم توی اتاقم و روی تختم ولو شدم و با خودم فکر کردم که اگر انسان باران باشد، من نم‌نم بارانم و او طوفان است.

چهل‌وهفت روز قبل

صبح روز چهارشنبه با بینی کیپ از خواب بیدار شدم و با آلاباما‌ی تازه‌ای مواجه شدم که سرد و خشک بود. وقتی که به سمت اتاق آلاسکا می‌رفتم، چمن‌های یخ‌زدهٔ دایرهٔ وسط خوابگاه زیر کفشم قرچ‌قرچ می‌کرد. در فلوریدا خبری از یخ نیست. برای همین شروع کردم به بالاوپایین‌پریدن روی چمن یخ‌زده؛ همان‌طور که روی پلاستیک حباب‌دار مخصوص بسته‌بندی می‌پرند. قِرِچ قوروچ قرچ...

آلاسکا یک شمع در حال سوختن سبز را به شکل وارونه روی یک کوه آتشفشان دست‌ساز از جنس شمع گرفته بود که شبیه پروژهٔ علوم کوه آتشفشان فعال بچه‌های دبستانی بود. ولی این یکی رنگارنگ بود.

دیدم شعله دارد به سمت دستش می‌رود و گفتم: "خودت رو نسوزونی".

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت: "شب به سرعت از راه می‌رسد. امروز هم گذشت".

پرسیدم: "وایسا ببینم. اینو یه جا خوندم. کجا خوندم"؟

با دست آزادش کتاب را برداشت و به طرف من پرت کرد و کتاب جلوی پای من فرود آمد. گفت: "شعره. ادنا سنت وینسنت می‌لِی[۹۷]. قبلاً خوندی؟ باعث حیرته".

گفتم: "آهان. بیوگرافیش رو خوندم! آخرین حرف‌های زندگیش هم توش نبود. همین ناراحتم کرد. تنها چیزی که یادم می‌آد اینه که روابط زیادی داشته".

آلاسکا بدون اینکه اثری از شوخی در صدایش باشد گفت: "می‌دونم. قهرمان زندگی منه". خندیدم ولی او توجهی نکرد. "به نظرت اصلاً عجیب نیست که تو از خوندن زندگینامهٔ نویسنده‌های بزرگ بیشتر از آثارشون لذت می‌بری"؟

گفتم: "نه! اینکه آدمای جالبی بودن دلیل نمی‌شه دلم بخواد از افکارشون در مورد رسیدن شب هم با خبر بشم".

ـ شعر درمورد افسردگی بود، ابله.

ـ آهاااان، آخ، راست می‌گی؟ خب، پس بسیار هوشمندانه‌س!

آه کشید و گفت: "عالیه. روی زمستان نارضایتی من برف می‌باره ولی حداقل یک همنشین دارم که عاشق باکنایه‌حرف‌زدنه. می‌شه بگیری بشینی"؟

چهارزانو کنارش نشستم. زانوهایمان به هم چسبیده بود. کیسهٔ پلاستیکی بی‌رنگی از زیر تختش بیرون کشید که بیشتر از بیست تا شمع درونش بود. یک لحظه به آن نگاه کرد و بعد یک شمع سفید و یک فندک به من داد.

تمام صبح را مشغول آب‌کردن شمع بودیم و خب گاهی هم با شعلهٔ شمع، سیگار روشن می‌کردیم؛ البته بعد از اینکه با یک حوله درز زیر در را بستیم. در عرض دو ساعت، سی سانتی‌متر به ارتفاع قلهٔ کوه آتشفشان شمعی اضافه کردیم.

گفت: "کوه سنت هلن که اسید زده".

ساعت دوازده‌ونیم و بعد از اینکه دو ساعت تمام التماس کردم که برویم مک‌دونالد، آلاسکا تصمیم گرفت که حالا وقت ناهارخوردن شده است. همین‌طور که در پارکینگ دانش‌آموزان راه می‌رفتیم، یک ماشین غریبه دیدم. ماشین کوچک سبز رنگی بود. هاچ‌بک. با خودم فکر کردم که انگار قبلاً آن را دیده‌ام. قبلاً کجا این ماشین را دیده بودم؟ بعد کلنل پرید بیرون و بدوبدو آمد سمت ما.

کلنل به جای اینکه مثلاً سلامی چیزی بکند، برگشت و گفت: "به من دستور دادن که برای شام شکرگزاری دعوتتون کنم به عمارت خانوادهٔ مارتین".
آلاسکا توی گوش من زمزمه کرد. خندیدم و گفتم: "به من دستور دادن که دعوتتون رو بپذیرم". بعد با هم رفتیم خانهٔ عقاب تا به او بگوییم که داریم می‌رویم به سبک پارک تریلرها بوقلمون بخوریم و بعد با ماشین هاچ‌بک و با سرعت از مدرسه دور شدیم.

کلنل طی دو ساعت رانندگی تا آنجا چیزهایی را برای ما توضیح داد. چون آلاسکا زودتر داد زده بود که جلو می‌نشیند، من به زور خودم را توی صندلی عقب که سقف کوتاهی داشت، چپانده بودم. معمولاً آلاسکا راننده‌مان بود ولی وقتی که راننده نبود، همیشه استاد به‌دست‌آوردن صندلی کنار راننده بود. مادر کلنل شنیده بود که ما توی مدرسه هستیم و نمی‌توانست خودش را راضی کند که روز شکرگزاری را بدون خانواده و تنها بگذرانیم. انگار کلنل از این پیشنهاد چندان خوشش نیامده بود و گفت: "خب حالا من باید توی چادر بخوابم". که باعث شد من بخندم.

معلوم شد مجبور است توی چادر چهارنفره و سبز و قشنگ بخوابد که شکل نصف تخم‌مرغ بود ولی خب، باز هم چادر بود. مادر کلنل در خانه‌ای کاروانی که به آن

تریلر می‌گویند، زندگی می‌کرد. از آن‌هایی که باید به یک ماشین وانت بزرگ وصل شود تا با آن سفر کنند. البته این یکی از نوع خیلی قدیمی بود و زهوارش دررفته بود. زیرش هم به جای چرخ بلوک بتنی داشت و اگر به وانت وصل می‌شد، احتمالاً از هم می‌پاشید. حتی چندان بزرگ و جادار هم نبود. به سختی می‌توانستم بدون اینکه سرم به سقف بخورد، بایستم. همان موقع فهمیدم چرا کلنل قدش کوتاه بود؛ چون بضاعت بلندقدبودن را نداشت. کل خانه در واقع یک اتاق باریک و دراز بود و قسمت جلوی اتاق که به اندازهٔ یک تخت دونفره بود، نقش آشپزخانه و اتاق پذیرایی را داشت و در قسمت عقب هم یک تلویزیون و سرویس بهداشتی دیده می‌شد که از بس کوچک بود، حتماً باید برای دوش گرفتن، روی توالت می‌نشستید.

مادر کلنل، که باید دولورس[۹۸] صدایش می‌کردیم و نه خانم مارتین، گفت: "خونه‌مون بزرگ نیست ولی برای ناهار همه با هم یه بوقلمون اندازهٔ این آشپزخونه می‌خوریم". بعد خندید. کلنل، بلافاصله بعد از دیدن خانه، ما را به بیرون از تریلر راهنمایی کرد تا در محله‌شان قدم بزنیم. محله شامل تعدادی تریلر و کاروان بود که کنار خیابانی خاکی پارک شده بودند.

گفت: "خب، حالا می‌دونین چرا از پولدارها متنفرم". آره. فهمیدم. تصور اینکه کلنل در چنین فضای کوچکی بزرگ شده، برایم سخت بود. تمام تریلرشان از یک اتاق خوابگاه ما هم کوچک‌تر بود. نمی‌دانستم باید چه بگویم تا از احساس خجالتش کم کنم.

گفت: "اگه باعث می‌شه که احساس ناخوشایندی داشته باشین، متأسفم. می‌فهمم. احتمالاً براتون عجیبه".

آلاسکا سریع گفت: "برای من که نیست".

کلنل گفت: "خب، تو که توی تریلر زندگی نمی‌کنی".

ـ فقیر با فقیر فرق نداره.

کلنل گفت: "شاید هم".

آلاسکا تصمیم گرفت که توی درست‌کردن شام به دولورس کمک کند و گفت اینکه درست‌کردن غذا را صرفاً به خانم‌ها واگذار کنید، تبعیض جنسیتی به حساب می‌آید ولی فعلاً تبعیض جنسیتی بهتر است تا خوردن غذای مزخرف ساختهٔ دست دو تا پسر ناشی. برای همین من و کلنل روی مبل تختخواب‌شو توی پذیرایی نشستیم و حین بازی ویدئویی درمورد مدرسه حرف زدیم.

ـ مقالهٔ درس دینی رو تموم کردم ولی وقتی برگشتم مدرسه باید با کامپیوتر تو تایپش کنم. به نظرم برای امتحان نهایی هم آماده‌ام که خب خوبه چون باید یه "خی‌شو" رو "ده‌پیا" کنیم.

با خنده گفتم: "الان مامانت نفهمید چی گفتی"؟

گفت: "اگه تندتند این‌طوری حرف بزنم، نه. یا مسیح! یواش حرف بزن".

غذا که شامل بامیهٔ سرخ‌شده، ذرت درستهٔ بخارپز و خورشت گوشت کاملاً جاافتاده‌ای بود که از فرط پختگی روی چنگال پلاستیکی بند نمی‌شد، آن‌قدر خوب بود که باعث شد به این نتیجه برسم آشپزی دولورس از مورین هم بهتر است. بامیهٔ کلور کریک چربی کمتری داشت و تردتر بود. در ضمن دولورس بامزه‌ترین مامانی بود که توی عمرم دیده بودم. وقتی که آلاسکا پرسید که شغلش چیست، لبخند زد و گفت: "مهندس تغذیه هستم. اینکه گفتم یعنی آشپز غذاهای ساده توی وافل هاوس[۹۹]"!

کلنل با لبخند گفت: "بهترین وافل هاوس در تمام آلاباماس". همان موقع بود که فهمیدم اصلاً از وجود مادرش خجالت نمی‌کشد. فقط نگران این بود که ما مثل بچه‌پولدارهای خودبرتربین و افاده‌ای رفتار کنیم و باعث ناراحتی‌اش بشویم. همیشه احساس می‌کردم که "من از پولدارها متنفرم" گفتن‌های کلنل شدت و حدت خیلی زیادی دارد یا اغراق‌شده و تصنعی به نظر می‌آید، تا اینکه او را کنار مادرش دیدم. همان کلنل خودمان بود ولی حالا می‌شد گفته‌هایش را با توجه محیط دیگری معنی کرد. همین باعث شد دلم بخواهد که روزی با خانوادهٔ آلاسکا هم آشنا بشوم.

دولورس اصرار کرد که من و آلاسکا از تخت استفاده کنیم. خودش روی مبل تخت‌خواب‌شو خوابید و کلنل هم بیرون توی چادر خوابید. نگران بودم که آن بیرون هوا سرد شود ولی صادقانه بگویم که حاضر نبودم جای خودم را توی تختی که با آلاسکا شریک شده بودم، به کسی بدهم. از هم فاصله داشتیم و دو ملافه و پتوی جدا روی ما بود. هرگز کمتر از چندین لایه بین ما نبود ولی احتمالات مرا تا نیمه‌های شب بیدار نگه داشت.

چهل‌وشش روز قبل

بهترین غذای روز شگرگزاری عمرم را خوردم. خبری از سس مسخرهٔ زغال‌اخته نبود. فقط قطعات بزرگ و لطیف گوشت سفید، ذرت، لوبیاسبز پخته، مقادیر عظیمی بیکن چرب که از فرط چربی می‌توانستی ضررش برای سلامت را در طعمش حس کنی، نان و شیرهٔ گوشت بود. و پای کدوتنبل برای دسر. به علاوه، یک گیلاس شراب قرمز برای هرکس سرو شد. دولورس با لهجهٔ جنوبی گفت: "گویا باید بوقلمون رو با شراب سفید خورد. شماها رو نمی‌دونم ولی برای خود من که اصلاً مهم نیست".

ما خندیدیم و خوردیم و بعد از غذا، هرکداممان چیزهایی را که به خاطرش شاکر بودیم، نام بردیم. خانوادهٔ من همیشه قبل از غذا این کار را می‌کردند و همه با سرعت از آن عبور می‌کردند که به غذا برسند. چهار نفری دور میز نشستیم و شروع کردیم به شمردن موهباتی که در زندگی داریم. من به خاطر غذای خوب و همنشین خوب و داشتن خانه در روز شکرگزاری شاکر بودم.

دولورس به شوخی گفت: "در واقع یه تریلره".

آلاسکا گفت: "خب. نوبت منه. من شاکرم که تونستم بهترین روز شکرگزاری یه دههٔ اخیر زندگیم رو تجربه کنم".

کلنل گفت: "مامان من به خاطر وجود تو شاکرم". دولورس هم خندید و گفت: "این سگ گاز نمی‌گیره، پسر".

نمی‌دانستم معنی این اصطلاح دقیقاً چیست ولی گویا به این معنی بود که چیزی که کلنل گفت کافی نیست و او دارد تنبلی می‌کند چون لیستش را افزایش داد و گفت که برای اینکه "باهوش‌ترین آدم توی پارک تریلرهاس" هم ممنون است و دولورس خندید و گفت: "حالا شد".

و دولورس؟ برای وصل‌شدن تلفنش شاکر بود و اینکه پسرش خانه بود و اینکه آلاسکا کمکش کرد غذا درست کند و اینکه من کمک کردم که کلنل توی دست‌وپا نباشد و اینکه یک کار دائمی داشت و همکارهای مهربان داشت و اینکه جایی برای خوابیدن داشت و اینکه پسرش دوستش داشت.

موقع برگشتن به خانه هم پشت هاچ‌بک نشستم. کلمه‌ای که به ذهنم رسید دقیقاً همین بود: "خانه". در راه با صدای یکنواخت لالایی اتوبان خوابم برد.

چهل‌وچهار روز قبل

ـ کل راهکار کسب‌وکار مغازهٔ کوزا[۱۰۰] اینه که به بچه‌ها سیگار بفروشه و به بزرگ‌ترا هم نوشیدنی.

آلاسکا این را که می‌گفت به شکل نگران‌کننده‌ای بیشتر به من نگاه می‌کرد تا به جاده‌ای که تویش رانندگی می‌کرد. به خصوص که با سرعت خیلی زیاد، در حال حرکت در راه باریک و پر از پستی و بلندی در جنوب مدرسه بودیم که به همان مغازهٔ کوزا می‌رسید. این باعث می‌شد که رانندگی‌اش استرس بیشتری به من وارد کند. شنبه بود و آخرین روز تعطیلات رسمی.

ـ اگه فقط سیگار لازم داشته باشی خیلی هم خوبه ولی ما نوشیدنی لازم داریم و برای اون هم کارت شناسایی لازمه. کارت شناسایی من هم مسخره‌س. ولی خب نهایتش خودم رو برای یارو لوس می‌کنم.

بدون اینکه راهنما بزند، یک‌دفعه پیچید به سمت چپ و وارد خیابانی شد که با شیب زیاد از تپه‌ای پایین می‌رفت و دو طرف خیابان، دشت بود. وقتی که سرعت را زیاد کرد، فرمان را محکم‌تر چسبید و برای ترمزکردن هم دقیقاً تا آخرین لحظهٔ ممکن صبر کرد و بالأخره رسیدیم پایین تپه.

اینجا یک پمپ‌بنزین چوبی قدیمی بود که حالا مدت‌ها بود که دیگر بنزین نمی‌فروخت و روی تابلوی قدیمی و رنگ‌ورورفتهٔ مغازه نوشته بودند: "کوزا: نیازهای روحی‌تان را برآورده می‌کنیم".

آلاسکا تنهایی رفت داخل مغازه و پنج دقیقه بعد با دو تا پاکت خرید بزرگ و سنگین بیرون آمد که پر از کالای قاچاق بودند. سه باکس سیگار، پنج بطری صورتی و یک بطری هفتصدوپنجاه میلی‌لیتری ودکا برای کلنل. توی راه خانه، آلاسکا پرسید: "تو جوک‌های تق‌تق بلدی"؟

پرسیدم: "جوک تق‌تق؟! از اینا که می‌گن: تق‌تق"...

آلاسکا جواب داد: "کیه"؟

ـ هووو

ـ هوو؟ هوو کیه؟

جوک بی‌مزه را تمام کردم: "مگه جغدی که هوو هوو می‌کنی"؟

آلاسکا گفت: "خیلی خوب بود. منم بلدم. تو شروع کن".

ـ باشه. تق‌تق.

آلاسکا گفت: "کیه"؟

بعد من همین‌طور به او خیره شدم. یک دقیقه طول کشید تا بالأخره فهمیدم کجایش خنده‌دار بود و معنی کارش چه بود و خندیدم.

ـ مامانم این رو وقتی شش سالم بود بهم گفت. هنوزم خنده‌داره.

برای همین چیزها بود که وقتی موقع تمام‌کردن کار مقالهٔ پایان ترم ادبیات انگلیسی‌ام ناگهان با چشم‌های اشکبار آمد دم در اتاق ۴۳، واقعاً شوکه شدم. گریه‌کنان خودش را ول کرد روی مبل. حتی تک‌تک بازدم‌هایش هم ترکیبی از جیغ و ناله بود.

درحالی‌که آب دماغش از چانه‌اش آویزان بود گفت: "معذرت می‌خوام"...

گفتم: "چی شده"!؟ یک دستمال کاغذی از روی میز برداشت و صورتش را پاک کرد.

شروع کرد که بگوید: "من نمی"... بعد دوباره گریه‌اش بالا گرفت و اشک‌های سونامی‌وارش جاری شد. گریه‌اش آن‌قدر صدای بلندی داشت و کودکانه بود که وحشت‌زده‌ام کرد. از پشت میز بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم. خواستم دستم را دور بازوهایش حلقه کنم. از من رو برگرداند و سرش را فرو کرد توی فوم مبل و گفت: "نمی‌دونم چرا همه‌چیز رو خراب می‌کنم".

گفتم: "چی؟! مثلاً مارایا اینا؟ خب شاید ترسیده بودی".

توی مبل داد زد: "ترسیدن که بهانهٔ خوبی نیست. همه ترسیدن رو بهانه می‌کنن"! نمی‌دانستم "همه" چه کسی است یا "همیشه" کی بوده و همان‌قدر که خیلی دلم می‌خواست معنی این کلی‌گویی‌ها را بفهمم، این زیرآبی‌رفتن‌ها و چیزی‌نگفتن‌ها هم کم‌کم داشت اعصابم را به هم می‌ریخت.

ـ خب **الان** چرا ناراحتی؟

ـ مشکلم فقط این نیست که! همه‌چیزه. ولی اون ماجرا رو توی ماشین به کلنل گفتم.

آب دماغش را بالا کشید ولی انگار دیگر اشک‌هایش تمام شده بود. "وقتی که پشت ماشین خوابیده بودی. گفت موقع پیاده‌کردن نقشه‌هامون دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده از جلوی چشمش دور بشم. گفت دیگه هیچ‌وقت به منِ تنها اعتماد نمی‌کنه. حق داره اصلاً. منم به من اعتماد نمی‌کنم".

گفتم: "اعتراف‌کردن پیش اون خیلی جرئت می‌خواست".

ـ من جرئت دارم ولی نه وقتی که لازمه. می‌شه تو... امم.

بعد صاف نشست و کمی آمد جلوتر و شروع کرد به گریه‌کردن. دلم برایش سوخت ولی خودش این بلا را سر خودش آورده بود. کسی مجبورش نکرده بود که خبرچینی کند.

ـ نمی‌خوام ناراحتت کنم ولی شاید بهتره که راحت به ما بگی چرا مارایا رو لو دادی. شاید از خونه‌رفتن می‌ترسیدی یا یه چیزی توی این مایه‌ها.

خودش را کشید عقب و با چنان "نگاه تباهی"ای به من خیره شد که اگر عقاب می‌دید به او می‌گفت باریکلا! احساس کردم از من یا از سؤالی که از او پرسیدم متنفر است و یا شاید هم از هر دو. رو برگرداند و به بیرون از پنجره و زمین فوتبال نگاه کرد و گفت: "خونه‌ای در کار نیست".

من از موضعم عقب‌نشینی کردم و گفتم: "خب بالأخره یه خانواده‌ای داری". همان روز صبح در مورد مادرش به من گفته بود. چطور دختری که سه ساعت پیش

آن جوک را برای من تعریف کرد، حالا تبدیل شده بود به این موجود گریان و نالان؟

به من خیره شد و گفت: "می‌دونی؟ سعی می‌کنم که مرعوب نشم ولی بازم همه‌چیز رو نابود می‌کنم. خراب‌کاری می‌کنم".

گفتم: "باشه. عیبی نداره". حتی دیگر نمی‌دانستم دارد در مورد چه چیزی حرف می‌زند. همیشه حرف‌های گنگ و نامفهوم می‌زد.

"تو انگار نمی‌دونی عاشق کی شدی پاج! تو عاشق دختری هستی که بامزه‌س و باعث می‌شه بخندی و شیطنت می‌کنه و تپهٔ توت‌فرنگی می‌خوره. عاشق این دختر خل‌وچل و غمزده نیستی".

اگر بخواهم صادقانه بگویم، بی‌راه هم نمی‌گفت.

کریسمس

برای تعطیلات کریسمس همه به خانه رفتیم. حتی آلاسکا که به قول خودش بی‌خانمان بود.

یک ساعت گران‌قیمت و یک کیف پول جدید کادو گرفتم که بابا به آن‌ها می‌گفت هدایای "آدم‌بزرگانه". ولی بیشتر روزهای دو هفتهٔ تعطیلات را درس خواندم. تعطیلات کریسمس واقعاً تعطیلات نبود؛ چون در واقع آخرین شانس ما برای درس‌خواندن و گرفتن نمرهٔ خوب در امتحاناتی بود که درست بعد از آخرین روز تعطیلات شروع می‌شد. روی جبرومثلثات و زیست تمرکز کردم که دو تا از درس‌هایی بود که بیشتر از همه نمرهٔ هدفم یعنی معدل نمرات ۳.۴ را تهدید می‌کرد. کاش می‌توانستم بگویم که همهٔ این کارها به خاطر هیجان بیشتریادگرفتن بود ولی بیشتر به خاطر هیجان قبول‌شدن در یک کالج به‌دردبخور بود.

پس بله، بیشتر زمانی که خانه بودم را صرف ریاضی و حفظ‌کردن لغات فرانسوی کردم؛ همان کاری که قبل از کلور کریک هم می‌کردم. زندگی‌ام، در دو هفته‌ای که خانه بودم، در واقع مثل همهٔ عمرم قبل از رفتن به کلور کریک بود، البته به جز میزان احساساتی‌شدن‌های مادر و پدرم. در مورد سفرشان به لندن خیلی کم حرف زدند. فکر می‌کنم احساس گناه می‌کردند. یکی از نکات جالب مادر و پدرها همین است. با اینکه اصولاً به این دلیل تعطیلات شکرگزاری را در کلور کریک ماندم که خودم دلم خواست، باز هم این مادر و پدرم بودند که احساس گناه می‌کردند. اینکه آدم‌هایی را داشته باشی که به خاطرت احساس گناه کنند، خیلی عالی است ولی خب کاش مامانم هر شب سر شام خانوادگی زیر گریه نمی‌زد؛ مثلاً یک‌دفعه می‌گفت: "من مادر بدی‌ام". بعد من و بابا بلافاصله می‌گفتیم: "نه! نیستی".

حتی بابا که همیشه مهربان است ولی به آن شکل احساساتی نمی‌شود، همین‌طوری یک‌دفعه وسط تماشاکردن سیمپسون‌ها[۱۰۱] گفت دلش برایم تنگ می‌شود. من هم گفتم که من هم دلم برایش تنگ می‌شود و همین‌طور هم بود. یک‌جورهایی. آدم‌های خیلی مهربانی‌اند. با هم رفتیم سینما. ورق‌بازی کردیم. برایشان داستان‌هایی از مدرسه گفتم که می‌شد تعریف کرد و باعث نمی‌شد که وحشت‌زده یا ناراحت بشوند. آن‌ها هم گوش دادند. بابا که در کار خریدوفروش خانه بود ولی بیشتر از هرکس دیگری که می‌شناختم کتاب خوانده بود، با من در مورد کتاب‌هایی حرف می‌زد که برای کلاس ادبیات انگلیسی می‌خواندیم و مامان اصرار داشت که با او در آشپزخانه بمانم و غذاهای ساده را یاد بگیرم؛ مثلاً ماکارونی، تخم‌مرغ هم‌زده و... استدلالش هم این بود که "حالا داری مستقل زندگی می‌کنی". و اصلاً هم برایش مهم نبود که نه آشپزخانه داشتم و نه دلم می‌خواست که داشته باشم. فرقی هم نداشت که تخم‌مرغ یا ماکارونی با پنیر را دوست نداشتم. تا روز عید، درست‌کردنشان را یاد گرفته بودم.

موقع رفتنم هر دو گریه کردند و مامان توضیح داد که این فقط به خاطر "سندرم خالی‌شدن لانه" است و هر دو به من افتخار می‌کنند و خیلی دوستم دارند. این حرفش باعث شد بغض کنم و تعطیلات شکرگزاری را کاملاً فراموش کنم چون من خانواده داشتم.

هشت روز قبل

اولین روز بعد از تعطیلات کریسمس که به مدرسه برگشتیم، آلاسکا آمد توی اتاق و کنار کلنل روی مبل نشست. کلنل سخت مشغول بود و داشت تلاش می‌کرد که رکورد بالاترین سرعت را روی پلی‌استیشن بشکند.

نگفت دلش برای ما تنگ شده یا چقدر از دیدن ما خوشحال است. فقط به مبل نگاه کرد و گفت: "به شدت به یه مبل تازه نیاز دارین"!

کلنل گفت: "لطفاً حین مسابقه من رو مخاطب قرار نده. خدایا! جف گوردن[۱۰۲] هم باید با این مشکلات کنار می‌اومد"؟

او جواب داد: "من یه ایده‌ای دارم. خیلی خوبه. باید یه پیش‌شوخی سرکاری داشته باشیم و یه نقشه که شامل حمله به کوین و نوچه‌هاش باشه".

روی تخت نشسته بودم و داشتم با خواندن کتاب درسی، برای امتحان تاریخ امریکای روز بعد، آماده می‌شدم.

پرسیدم: "پیش‌شوخی"؟

کلنل جواب داد: "یه نقشه که برای این طراحی می‌شه که باعث بشه مسئولان فکر کنن که حالا دیگه در امن‌وامان هستن. بعد از مرحلهٔ اول، عقاب فکر می‌کنه که بچه‌های کلاس یازدهم کارشون رو تموم کردن و دیگه منتظر اتفاق بعدی و اصل قضیه نمی‌مونه". کلاس یازدهم و کلاس دوازدهم یک بار در سال نقشه می‌کشیدند و با مدرسه شوخی می‌کردند که همیشه کاری مسخره بود؛ مثلاً پنج صبح یکشنبه در دایرهٔ چمن وسط خوابگاه‌ها فشفشه روشن می‌کردند.

پرسیدم: "همیشه مرحلهٔ یک و دو وجود داره"؟

کلنل گفت: "نه احمق! اگه همیشه بود که اون‌وقت عقاب وجود نقشهٔ اصلی رو پیش‌بینی می‌کرد و می‌دونست. آخرین باری که پیش‌شوخی رو استفاده کردن... مممم... آهان، درسته، ۱۹۸۷ بود. اون موقع پیش‌شوخی این بود که برق مدرسه رو قطع کنن و بعد هم برنامهٔ اصلی این بود که پونصد تا جیرجیرک زنده رو ریختن توی کانال‌های سیستم گرمایش کلاس‌ها. هنوز هم بعضی وقتا توشون صدای جیرجیرک شنیده می‌شه".

گفتم: "این توانایی حفظ‌کردن تو... اصلاً... خیلی باحاله".

آلاسکا لبخند زد و گفت: "شما دو تا مثل یه زوج پیر رفتار می‌کنین. آدم مورمورش می‌شه. چندشه".

کلنل گفت: "خبر نداری! باید ببینی این چه‌جوری شب می‌آد کنار من توی تختم می‌خوابه".

گفتم: "هوی"!

آلاسکا گفت: "به اصل مطلب بپردازیم! پیش‌شوخی. باید همین هفته باشه. به خاطر ماه نو. باید توی انبار کاه بمونیم. تو، من، کلنل، تاکومی و هدیهٔ ویژهٔ من به تو پاج، لارا بوترسکایا[۱۰۳]".

گفتم: "همون لارا بوترسکایا که من روش استفراغ کردم"؟

آلاسکا گفت: "یه‌کم خجالتیه. از توام خوشش اومده". بلند خندید و ادامه داد: "اون استفراغ‌کردن باعث شده در نظرش شکننده جلوه کنی".

کلنل گفت: "هیکل خوش‌فرمی هم داره. ببینم، تاکومی رو هم به خاطر من دعوت کردی"؟

ـ تو باید یه‌مدت مجرد بمونی.

ـ آره، واقعاً.

ـ یه چند ماهی رو به همین بازیای ویدئویی بگذرون چون این هماهنگی دست و چشم، توی بیس سوم به دردت خواهد خورد".

کلنل جواب داد: "از آخرین باری که این جریان بیس و بیسبال رو شنیدم این‌قدر گذشته که فکر می‌کنم بیس سوم رو یادم رفته. دلم می‌خواست برات پشت چشم نازک کنم ولی متأسفانه نمی‌تونم چشم از صفحهٔ تلویزیون بردارم"!

آلاسکا گفت: "انگار کلاس سوم رو جهشی گذروندی".

کلنل جواب داد: "دقیقاً. جهشی گذروندم".

گفتم: "خب. پیش‌شوخی شما چی هست"؟

ـ من و کلنل روش کار می‌کنیم. فعلاً لازم نیست تو توی دردسر بیفتی.

ـ آهان. باشه. اوممم... پس من برم سیگار بکشم.

رفتم بیرون. قطعاً این اولین باری نبود که آلاسکا موضوعی را از من مخفی می‌کرد. ولی بعد از آن‌همه وقتی که در تعطیلات شکرگزاری با هم بودیم به نظرم مسخره بود که با کلنل برنامه‌ریزی کند و تصمیم بگیرد و مرا کنار بگذارد. تی‌شرت چه کسی بود که از اشک‌هایش خیس شده بود؟ من. کی به کرت ونه‌گات خواندنش گوش کرده بود؟ من. کی بود که مسخرهٔ بدترین جوک تق‌تق دنیا شد؟ من. پیاده رفتم تا کیوسک سانی که آن طرف خیابان جلوی در مدرسه بود و سیگار کشیدم. چنین اتفاقی هیچ‌وقت توی فلوریدا نیفتاده بود. دقیقاً از همان اتفاق‌هایی بود که برای بچه‌دبیرستانی‌هایی می‌افتاد که همه‌اش در این فکر بودند که کی بیشتر از کی خوشش می‌آید. از اینکه اجازه داده بودم که کار من هم به اینجا بکشد، متأسف بودم. به خودم گفتم: "لازم نیست براش اهمیت قائل باشی. گور باباش".

چهار روز قبل

کلنل حتی یک کلمه هم در مورد پیش‌شوخی به من نگفت. فقط گفت که به آن می‌گوییم عملیات شب انباری و وقتی که وسایلم را جمع می‌کنم، باید پیش‌بینی دو روز را بکنم.

دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه مثل شکنجه بود. کلنل همه‌اش با آلاسکا بود و من هم هیچ‌وقت دعوت نبودم. برای همین وقت زیادی صرف درس‌خواندن برای امتحانات می‌کردم که خب باعث شد نمرهٔ معدلم به شکل قابل‌توجهی زیاد بشود. و بالأخره موفق شدم مقالهٔ دینی را تمام کنم.

می‌شود گفت که جوابم به سؤال پایان ترم خیلی سرراست بود. مسیحی‌ها و مسلمان‌ها به وجود بهشت و جهنم اعتقاد دارند؛ ولی بین پیروان هر دو دین، اختلاف‌نظرهای بسیاری در مورد این وجود دارد که دقیقاً چه چیزی باعث می‌شود که بعد از مرگ وارد یکی یا دیگری بشوید. ولی در عقاید بودایی، به خاطر اصل آناتا که می‌گوید مردم روح جاویدان ندارند، دیدگاه پیچیده‌تری وجود دارد. معتقدند آدم‌ها یک انرژی دارند و این انرژی گذراست، از یک بدن به بدن دیگر منتقل می‌شود و تا ابد به حلول‌کردن در جسم دیگر ادامه می‌دهد تا بالأخره به اشراق برسد.

هیچ‌وقت از نوشتن پاراگراف نتیجه‌گیری خوشم نمی‌آمد؛ چون باید همهٔ نکاتی را که تا اینجا گفته بودی با اضافه‌کردن عبارتی مثل "در مجموع" و "در نتیجه" تکرار می‌کردی. این کار را نکردم. به جای آن، در این مورد صحبت کردم که چرا این سؤال از نظر من مهم بود. فکر می‌کردم که مردم نیاز به امنیت دارند.

کنارآمدن با ایدهٔ مرگ و تبدیل‌شدن به هیچ و تاریکی، برای مردم ممکن نیست و دوست ندارند باور کنند که عزیزانشان دیگر وجود ندارند. نمی‌توانند نبود خودشان را هم تصور کنند. بالأخره به این نتیجه رسیدم که مردم به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند چون تاب تحمل ایدهٔ مخالفش را ندارند.

سه روز قبل

روز جمعه، بعد از اینکه در کمال تعجب امتحان جبرومثلثات را با موفقیتی بزرگ پشت سر گذاشتم و اولین دورهٔ امتحانات پایان ترم را در کلور کریک به پایان رساندم، وسایلم را جمع کردم. کلنل برای انتخاب لباس توصیه کرده بود که: "به تیپ‌های نیویورکی فکر کن. به لباسای سیاه و معقول و راحت ولی گرم". کیسه‌خوابم را هم توی کوله گذاشتم و رفتیم دنبال تاکومی دم در اتاقش و بعد سه تایی رفتیم خانهٔ عقاب. عقاب همان لباس‌های همیشگی را پوشیده بود و داشتم پیش خودم فکر می‌کردم که یعنی سی تا پیراهن مردانهٔ دکمه‌دار سفید و سی تا کراوات سیاه عین هم توی کمدش دارد؟ فکر می‌کردم که صبح از خواب بیدار می‌شود و به کمدش نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید که اوممم... هوممم... چطوره امروز لباس سفید و کراوات سیاه بپوشم"؟ از آن مردهاست که واقعاً به همسر نیاز دارند.

کلنل به او گفت: "من دارم مایلز و تاکومی رو برای آخر هفته با خودم می‌برم نیوهوپ".

عقاب با اشاره به من گفت: "یعنی مایلز این‌قدر از نیوهوپ خوشش اومده بود"؟

کلنل گفت: "هی‌ی‌ی‌ها!!!!اه! قراره توی پارک تریلرها برنامهٔ رقص گروهی داشته باشیم"! انگار می‌توانست وقتی که لازم است، لهجهٔ واقعاً جنوبی داشته باشد ولی مثل اغلب بچه‌های کلور کریک معمولاً با لهجه صحبت نمی‌کرد.

عقاب به کلنل گفت: "صبر کن، باید اول زنگ بزنم به مادرت".

تاکومی با وحشتی که اصلاً در پنهان‌کردنش موفق نبود به من نگاه کرد و من احساس کردم که ناهارم که مرغ سوخاری بود، دارد می‌آید توی دهنم. ولی کلنل لبخند زد و گفت: "باشه. حتما".

ـ چیپ، مایلز و تاکومی آخر هفته خونهٔ شمان؟ ...بله خانم... هاها!... باشه. خداحافظ.

عقاب به کلنل نگاه کرد: "مادرت واقعاً زن فوق‌العاده‌ایه"! عقاب لبخند زد.

کلنل گفت: "بله. خیلی خوب می‌دونم. خدافظ تا یکشنبه".

راه افتادیم سمت پارکینگ سالن ورزش و کلنل گفت: "دیروز بهش زنگ زدم و ازش خواستم که هوامون رو داشته باشه و حتی ازم نپرسید که دلیل این کارم چیه. فقط گفت پسرم من بهت اعتماد دارم. و واقعاً هم داره". وقتی که از دیدرس خانهٔ عقاب خارج شدیم، پیچیدیم به راست و وارد جنگل شدیم.

جادهٔ خاکی را جلو رفتیم، از پل رد شدیم و رسیدیم به انبار کاه ته جاده که طویله‌ای ویرانه بود و ساختار متزلزلش کاملاً مستعد عبوردادن آب بود. بیشتر شبیه یک کلبهٔ چوبی متروکه و قدیمی بود تا انبار کاه. هنوز هم علوفه و کاه در این انبار نگهداری می‌شد ولی مطمئن نیستم که اصلاً کاربردی داشت یا نه. ما که دیگر برنامهٔ اسب‌سواری یا کارهایی شبیه به آن در مدرسه نداشتیم. کلنل، تاکومی و من اول رسیدیم و کیسه‌خوابمان را روی بهترین و نرم‌ترین کاه‌ها پهن کردیم. ساعت

شش‌ونیم بود.

آلاسکا کمی بعد از ما آمد. به عقاب گفته بود که قرار است آخر هفته را خانهٔ جیک باشد. عقاب صحت این داستان را بررسی نکرد چون آلاسکا حداقل یک آخر هفته در هر ماه آنجا بود و می‌دانست که از نظر خانواده‌اش هیچ مشکلی وجود ندارد. لارا هم نیم ساعت بعد از او رسید. به عقاب گفته بود که با ماشین می‌رود آتلانتا تا یکی از دوستان قدیمی اهل رومانی را ببیند. عقاب با مادر و پدر لارا تماس گرفته بود تا مطمئن بشود غیبت آخر هفتهٔ لارا از مدرسه از نظر آن‌ها بدون مانع است.

لبخند زد و گفت: "به من اعتماد دارند".

گفتم: "بعضی وقتا مشخص نیست که لهجه داری". که حرف خیلی احمقانه‌ای بود ولی در مقام مقایسه، خیلی بهتر از این بود که دوباره رویش بالا بیاورم.

گفت: "با ای کوتاه مشکل دارم".

پرسیدم: "توی زبان روسی ای کوتاه نیست"؟

حرفم را تصحیح کرد: "رومانیایی". معلوم شد رومانیایی هم یک زبان جداست. چه کسی می‌دانست؟ اگر قرار بود که بالأخره یک کیسه‌خواب را با لارا شریک بشوم، قطعاً فقدان حساسیت فرهنگی من فاجعه به بار می‌آورد.

همه روی کیسه‌خواب‌های خودشان نشسته بودند و آلاسکا با پررویی تمام، نسبت به تمام اجسام اشتعال‌پذیر دوروبرش بی‌تفاوت بود و با خیال راحت مشغول سیگارکشیدن بود. در همین حین، کلنل تکه‌ای کاغذ چاپ‌شده بیرون آورد و شروع کرد به روخوانی: "هدف از بزم امشب این است که یک بار برای همیشه به همه ثابت کنیم که ما در شوخی‌کردن همان هستیم که جنگجویان آخر هفته در مزخرف‌بودن هستند. ما همچنین قصد داریم زندگی عقاب را تبدیل به جهنم کنیم که خود به تنهایی موجب خوشنودی ماست. و بنابراین"... این را گفت و چنان مکث کرد که انگار منتظر شنیدن صدای ضربات ممتد طبل بود: "ما امشب در سه جبهه می‌جنگیم: جبههٔ یک: پیش‌شوخی. قصد داریم، به اصطلاح آتشی زیر عقاب روشن کنیم. جبههٔ دو: عملیات کچل. در اینجا لارا به تنهایی وارد عملیاتی انتقامی‌ای می‌شود که فوق‌العاده باشکوه و ظالمانه است. چنین نقشه‌ای فقط و فقط می‌تواند زاییدهٔ تخیلاتِ... خب... شخص من باشد".

آلاسکا پرید وسط حرفش: "هوی! ایدهٔ من بود".

کلنل خندید: "خب. باشه. ایدهٔ آلاسکا بود. و سرانجام جبههٔ سوم: گزارش پیشرفت دانش‌آموزی. ما می‌خواهیم شبکهٔ کامپیوتر مدرسه را هک کنیم و با کمک پایگاه دادهٔ نمره‌دهی آن‌ها، نامه‌ای به خانوادهٔ کوین و سایرین بفرستیم که می‌گوید آن‌ها در همهٔ دروسشان رد شده‌اند".

گفتم: "قطعاً همهٔ ما رو اخراج می‌کنن".

تاکومی گفت: "امیدوارم تنها پسر آسیایی مدرسه رو به این خاطر نیاورده باشید که فکر می‌کنید نابغهٔ کامپیوتره، چون اصلاً این‌طوری نیست"!

کلنل گفت: "قرار نیست اخراج بشیم و نابغهٔ کامپیوتر هم خود منم. بقیهٔ شما فقط نقش بازوی عملیاتی و موجبات حواس‌پرتی رو دارید. حتی اگر گیر بیفتیم هم اخراج نمی‌شیم، چون ما اینجا جرمی که منجر به اخراج بشه انجام ندادیم. البته به جز پنج تا بطری تپهٔ توت‌فرنگی که توی کولهٔ آلاسکاست و خب اونا رو هم قایم می‌کنیم. ما فقط داریم یه‌کم آتیش می‌سوزونیم".

نقشه بررسی شد و جایی برای اشتباه باقی نماند. نقشهٔ کلنل چنان به هماهنگی همهٔ ما وابسته بود که اگر حتی یکی از ما هم خراب‌کاری می‌کرد، کل نقشه و برنامه از هم می‌پاشید.

یک برنامهٔ منظم و دقیق و جداگانه برای همهٔ ما چاپ کرده بود که شامل زمان دقیق و حتی ثانیه هم می‌شد. همگی با ساعت‌های هماهنگ‌شده، لباس‌های سیاه و کوله‌به‌دوش، آمادهٔ حرکت شدیم. نفسمان در اثر سرمای هوا به خوبی دیده می‌شد. ذهنمان پر از جزئیات ریزودرشت نقشه بود و قلبمان تند می‌زد. همه با هم از انبار بیرون رفتیم. ساعت تقریباً هفت و هوا کاملاً تاریک بود. پنج نفری با اعتمادبه‌نفس و در یک صف قدم برمی‌داشتیم. تا به حال آن‌قدر احساس باحال‌بودن نکرده بودم. "شاید بزرگ" درست پیش روی ما بود و ما شکست‌ناپذیر بودیم. شاید نقشه نقص‌هایی داشت ولی ما نداشتیم.

بعد از پنج دقیقه پیاده‌روی، از هم جدا شدیم و هرکدام به یک سمت رفتیم. من و تاکومی با هم بودیم چون ما ابزار حواس‌پرتی بودیم.
گفت: "ما تکاورای لعنتی این نقشه‌ایم"!

با استرس حرفش را تأیید کردم: "در خط مقدم جنگ، در خط مقدم مرگ".

گفت: "دقیقاً همینه". ایستاد و کیفش را باز کرد.

گفتم: "اینجا نه پسر. باید بریم خونهٔ عقاب".

گفت: "می‌دونم. می‌دونم. یه لحظه وایسا فقط"... هدبندی ضخیم را که قهوه‌ای بود و یک روباه عروسکی هم رویش داشت بیرون کشید و گذاشت روی سرش.

خندیدم: "این دیگه چیه گذاشتی سرت"؟

ـ کلاه روباهی منه.

ـ کلاه روباهیت؟!

ـ آره، پاج. کلاه روباهی من.

ـ چرا کلاه روباهیت رو گذاشتی سرت؟

ـ برای اینکه هیچ‌کس مچ روباه‌های بی‌پدرومادر رو نمی‌گیره.

دو دقیقه بعد، پشت درخت‌هایی که در فاصلهٔ پانزده‌متری در پشتی خانهٔ عقاب بودند کمین کرده بودیم. قلبم توی سینه‌ام بنگ‌بنگ مثل طبل تکنو می‌کوبید.

تاکومی زمزمه کرد: "سی ثانیه". و من احساس کردم که همان حس ترس و اضطرابی که شب اول با آلاسکا داشتم که دستم را گرفته بود و گفته بود "بدو، بدو،

بدو، بدو، بدو"...، دوباره سراغم آمد ولی این بار تکان نخوردم.

فکر کردم: به اندازهٔ کافی نزدیک نیستیم.

فکر کردم: ممکن است صدا به گوشش نرسد.

فکر کردم: صدا به گوشش می‌رسد ولی آن‌قدر زود از خانه بیرون می‌آید که فرصت فرار پیدا نمی‌کنیم.

فکر کردم: بیست ثانیه. داشتم تند و سخت نفس می‌کشیدم.

تاکومی زمزمه کرد: "هی پاج، تو می‌تونی این کار رو بکنی پسر. دویدن که کاری نداره".

ـ آره.

دویدن راحت است. من زانوهای خوبی دارم. ریه‌هایم هم که بد نیستند. دویدن که کاری ندارد.

گفت: "پنج، چهار، سه، دو، یک. روشنش کن. روشنش کن. روشنش کن".

روشنش کردم و صدای ویزّی که داشت، مرا یاد همهٔ چهارم جولای‌های[۱۰۴] عمرم در کنار خانواده انداخت. برای یک نانوثانیه جنب نخوردیم و به فتیلهٔ در حال سوختن خیره شدیم و مطمئن شدیم که روشن شده است. و حالا. به خودم گفتم حالا! بدو، بدو، بدو، بدو، بدو! ولی بدنم تکان نمی‌خورد. بالأخره صدای تاکومی را شنیدم که زیرلبی داد می‌زد: "برو، برو، برو. یالا دیگه برو".

و بعد رفتیم.

سه ثانیه بعد، موج بزرگی از صدای ترقه بلند شد. به گوشم خیلی شبیه صدای تفنگ اتوماتیک در بازی "گردن‌زدن" بود ولی صدای بلندتری داشت. تا آن لحظه ما شش متری دور شده بودیم و با خودم فکر کردم الان است که پردهٔ گوشم پاره بشود.

فکر کردم: خب، این صدا قطعاً به گوشش می‌رسد.

با تمام سرعت از کنار زمین فوتبال رد شدیم و رفتیم توی جنگل و به دویدن ادامه دادیم تا برسیم بالای تپه و حتی به جهت حرکتمان هم توجه نمی‌کردیم. در تاریکی، شاخه‌های شکسته و سنگ‌های پوشیده از خزه را فقط در آخرین لحظه می‌دیدیم و من مرتب لیز می‌خوردم و می‌افتادم زمین. نگران بودم که عقاب ممکن است به ما برسد ولی هر بار فقط بلند می‌شدم و دوباره پابه‌پای تاکومی می‌رفتم و از کلاس‌ها و دایرهٔ چمن خوابگاه فاصله می‌گرفتم. چنان با سرعت می‌دویدیم که انگار کفش طلا داریم. مثل یوزپلنگ می‌دویدم؛ البته یوزپلنگی که زیادی سیگار می‌کشد. و بعد، دقیقاً بعد از یک دقیقه دویدن مداوم، تاکومی ایستاد و زیپ کوله‌اش را باز کرد.

نوبت من بود که شمارش معکوس را شروع کنم. به ساعتم خیره شده بودم. وحشت‌زده بودم. الان دیگر حتماً بیرون از خانه و در حال دویدن بود. از خودم می‌پرسیدم سرعتش چقدر است. سنش زیاد بود ولی حتماً عصبانی بود.

"پنج، چهار، سه، دو، یک"، و آتش. این بار مکثی در کار نبود. سریع فرار کردیم و به سمت غرب رفتیم. نفس‌نفس می‌زدیم. با خودم فکر کردم واقعاً سی دقیقه ادامه‌دادن این وضعیت ممکن است یا نه. ترقه‌ها منفجر شدند.

سروصدا تمام شد و صدای یک نفر بلند شد که فریاد می‌کشید: "همین الان تمومش کنید"! ولی کار ما تمام نشده بود و دست‌کشیدن از کار هم جزو نقشه نبود.

تاکومی زیر لب خطاب به خودش و من گفت: "من یه روباه بی‌پدرومادرم. هیچ‌کس دستش به روباه نمی‌رسه".

یک دقیقه بعد، من روی زمین بودم. شمارش معکوس با تاکومی بود. فتیله را روشن کرد. دویدیم.

ولی کار نکرد. آمادگی ترقهٔ پوچ را داشتیم و ترقهٔ اضافی همراه داشتیم ولی یک ترقهٔ دیگر به این معنی بود که یک دقیقه از وقت کلنل و آلاسکا کسر می‌شد. تاکومی نشست روی زمین و فتیله را روشن کرد و فرار کرد. صدای ترقه را شنیدیم. صدای بنگ بنگ بنگ ترقه‌ها با صدای ضربان قلب من هماهنگ بود.

وقتی صدای ترقه‌ها خاموش شد دوباره صدای فریاد را شنیدیم که گفت: "اگه تمومش نکنین، زنگ می‌زنم به پلیس"! و با اینکه صدا از ما دور بود، می‌توانستم "نگاه تباهی" را حس کنم که به من خیره شده بود.

تاکومی به خودش گفت: "خوک نمی‌تونه جلوی روباه رو بگیره. سرعت من خیلی زیاده. می‌تونم قافیه بسازم و همزمان بدوم. من اینم".

کلنل در مورد تهدید به حضور پلیس هم هشدار داده بود و گفته بود که نباید نگران باشیم. عقاب دوست نداشت پای پلیس را به مدرسه باز کند. به شهرت مدرسه لطمه می‌زد. برای همین ادامه دادیم. همین‌طور از زیر و روی شاخه‌های درخت‌ها و بوته‌ها رد می‌شدیم و می‌دویدیم. زمین خوردیم. بلند شدیم. دویدیم. اگر نمی‌توانست با صدای ترقه‌ها ردمان را بزند، احتمالاً می‌تونست به جایش صدای اه، لعنتی و آخ‌گفتن‌های زمزمه‌وارمان را دنبال کند که موقع سکندری‌خوردن توی جنگل و افتادن توی بوته‌های خاردار به زبان می‌آوردیم.

یک دقیقه. من زانو زدم. فتیله را روشن کردم و دویدم. بنگ!

بعد به سمت شمال رفتیم چون فکر کردیم که حالا دیگر دریاچه را پشت سر گذاشته‌ایم. این بخش کلیدی نقشه بود. باید بدون خارج‌شدن از محدودهٔ مدرسه، تا

جای ممکن دور می‌شدیم. هرچه از ساختمان‌های اصلی فاصله می‌گرفتیم، عقاب هم ما را تعقیب می‌کرد و دور می‌شد. هرچه بیشتر دنبال ما می‌آمد، از کلاس‌ها هم دورتر می‌شد و آلاسکا و کلنل می‌توانستند توی کلاس‌ها به خلق اثر هنری‌شان بپردازند. نقشهٔ ما این بود که نزدیک کلاس‌ها دور بزنیم و در راستای رودخانه به سمت شرق برویم تا به پل و چالهٔ سیگار برسیم. از آنجا به جاده می‌رسیدیم و از راه جاده‌خاکی، ظفرمندانه به انبار برمی‌گشتیم.

ولی مشکلی پیش آمد. در جهت‌یابی دچار اشتباه کوچکی شدیم. دریاچه را رد نکرده بودیم، به جایش حالا با زمین فوتبال و بعد دریاچه روبه‌رو شدیم. زیادی به کلاس‌ها نزدیک بودیم و به جز حاشیهٔ دریاچه، راه فراری نداشتیم. برگشتم و به تاکومی که داشت قدم‌به‌قدم با من می‌دوید نگاه کردم و فقط گفت: "یکی همین‌جا بنداز".

من هم فتیله را روشن کردم و یکی انداختم و به دویدن ادامه دادیم. حالا داشتیم در یک فضای باز می‌دویدیم و اگر عقاب پشت سرمان بود می‌توانست راحت ما را ببیند. به نقطهٔ جنوبی دریاچه رسیدیم و در حاشیهٔ ساحل آن به راهمان ادامه دادیم. دریاچه آن‌قدرها بزرگ نبود. شاید حدوداً چهارصد متر بود و به همین دلیل بعد از رسیدن به دریاچه، راه زیادی برای رفتن نداشتیم.

همان موقع بود که دیدمش؛ قوی مدرسه.

طوری به سمت ما شنا می‌کرد که انگار جنّی شده باشد. همین‌طور که به سمت ما می‌آمد، محکم و پشت سر هم، بال‌بال می‌زد و یک لحظه بعد توی ساحل

درست روبه‌روی ما بود. صدایی از خودش درآورد که مثل هیچ موجود زمینی آشنای دیگری نبود. شاید چیزی شبیه ناله‌های پیش از مرگ خرگوش و بدترین قسمت گریه‌های نوزاد بود. ما که راه دیگری نداشتیم، به دویدن ادامه دادیم. با تمام سرعت در حال دویدن بودم که تماس بدنم با قو را حس کردم و بعد درست قسمت گوشتی پشتم را گاز گرفت. حالا داشتم لنگان‌لنگان می‌دویدم چون پشتم آتش گرفته بود و با خودم فکر کردم: "آخه توی بزاق لعنتی قو چیه که جای گازش این‌طور می‌سوزه"؟

رشتهٔ بیست‌وسوم ترقه‌ها هم کار نکرد و یک دقیقه زمان را از دست دادیم. در این مقطع فقط به یک دقیقه وقت نیاز داشتم. داشتم می‌مُردم. حس سوزش شدید جای گاز داشت یواش‌یواش کم می‌شد و جای خودش را به دردی شدید می‌داد و هر بار که پای چپم را روی زمین می‌گذاشتم، بدتر می‌شد. داشتم مثل غزال زخمی‌ای که در حال فرار کردن از دست خانوادهٔ شیرهاست، می‌دویدم. نیازی به گفتن نیست که حالا سرعتمان به شدت کم شده بود. از وقتی که از دریاچه رد شده بودیم دیگر صدای عقاب را نشنیده بودیم ولی فکر نمی‌کردم که برگشته باشد خانه. می‌خواست با سکوت کاری کند که احساس امنیت کنیم و دچار اشتباه بشویم ولی چنین چیزی ممکن نبود. ما امشب شکست‌ناپذیر بودیم.

خیلی خسته بودیم و تصمیم گرفتیم که دیگر ادامه ندهیم. فقط سه رشته ترقه مانده بود و ما امیدوار بودیم که به کلنل زمان کافی برای کار داده باشیم. چند دقیقهٔ دیگر به دویدن ادامه دادیم تا به ساحل نهر کلور رسیدیم. هوا کاملاً تاریک بود و چنان سکوتی همه‌جا را گرفته بود که صدای این رودخانهٔ کوچک همه‌جا را

پر کرده بود ولی من هنوز هم می‌توانستم صدای نفس‌های بریده و تند هر دویمان را به خوبی بشنوم. خودمان را روی ساحل گلی و خیسی انداختیم که پر از سنگ‌ریزه بود. وقتی که نشستیم تازه برگشتم و به تاکومی نگاه کردم. صورت و بازوهایش پر از خراش بود و روباه عروسکی هدبندش حالا بالای گوش چپش بود. به دست‌های خودم نگاه کردم و متوجه شدم که بعضی از خراش‌های عمیق هنوز هم در حال خونریزی هستند. حالا یادم آمد که چند جا با بوته‌های خاردار برخورد کردیم ولی من احساس درد نمی‌کردم.

تاکومی که داشت خارها را از پایش درمی‌آورد گفت: "روباه لعنتی به شدت خسته‌س". بعد هم خندید.

به او گفتم: "قو پشتم رو گاز گرفت".

لبخند زد: "دیدم. خون می‌آد"؟ دستم را بردم توی شلوار تا جای گازش را چک کنم. خبری از خون نبود و به مناسبت این خبر خوش سیگار کشیدم.

گفتم: "عملیات موفقیت‌آمیز بود".

گفت: "پاج، رفیق عزیزم، ما لعنتی‌ها فناناپذیریم".

هرچه فکر کردیم نفهمیدیم که کجا هستیم چون مسیر رودخانه چند بار توی مدرسه بالاوپایین می‌رفت. به همین دلیل حدود ده دقیقه، در راستای رودخانه قدم زدیم؛ برای اینکه با خودمان فکر کردیم حتماً سرعت راه‌رفتنمان باید نصف سرعت دویدنمان باشد. بعد به سمت چپ پیچیدیم.

تاکومی گفت: "نظرت چیه؟ چپ دیگه"؟

گفتم: "من که سردرگمم".

او گفت: "روباه می‌گه بریم چپ. پس بریم چپ". و بعد دیدیم که بله، روباه ما را به انبار کاه رساند.

همان‌طور که جاده را می‌رفتیم بالا، لارا ما را دید و گفت: "حالتون خوبه. نگرانتون شدم. عقاب رو دی‌ییدم که از خونه دوید بیرون. پی‌ییژامه پوشیده بود. خیلی عصبانی‌ای بود".

گفتم: "خب اگه اون موقع عصبانی بود دیگه حالا اصلاً دلم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشم".

پرسید: "چرا دیر اومدین"؟

تاکومی گفت: "از یه راه طولانی‌تر اومدیم خونه. در ضمن پاج هم مثل پیرزن‌های هموروئیدی راه می‌رفت چون قو پشتش رو گاز گرفت. کلنل و آلاسکا کجا موندن"؟

لارا گفت: "نمی‌دونم". و بعد صدای راه‌رفتن، شکستن شاخه و زمزمه را از دور شنیدیم. تاکومی به سرعت کوله‌ها و کیسه‌های خواب را برداشت و لای کاه‌ها قایم کرد. هر سهٔ ما از در پشتی انبار کاه بیرون رفتیم و بین علف‌های بلندی که تا کمرمان می‌رسید، روی زمین دراز کشیدیم و قایم شدیم. با خودم فکر کردم که ردمان

را تا انبار کاه زد. گند زدیم به همه‌چیز.

ولی بعد صدای کلنل را شنیدم که از لحنش واضح بود از چیزی ناراحت است. گفت: "چون لیست مظنونان احتمالی کوتاه شده و حالا بیست نفر دیگه هم از این لیست خط می‌خورن! آخه تو چرا نقشه رو دنبال نمی‌کنی؟ یا مسیح! بقیه کجا موندن"؟

ما برگشتیم داخل انبار کاه. تا حدی هم از اینکه واکنش خیلی اغراق‌شده‌ای نشان دادیم و زود ترسیدیم، خجالت می‌کشیدیم. کلنل نشست روی کاه‌ها و آرنج‌هایش را گذاشت روی زانوهایش و سرش را خم کرد و کف دو دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش. توی فکر بود.

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: "خب، حداقل تا الان که گیر نیفتادیم. اول از همه... خواهش می‌کنم بگید که بقیهٔ کارها خوب پیش رفت. لارا"؟

لارا جواب داد: "آره. خوب".

ـ می‌شه لطف کنی و اطلاعات بیشتری در اختیارمون بذاری لطفاً؟

ـ همون کاری رو کردم که کاغذت گفته بود. پشتی خونهٔ عقاب بودم تا دی‌ایدم که رفت دنبال مایلز و تاکومی و بعد من رفتم پشتی اتاق‌های خوابگاه. و بعد از پنجره رفتم توی اتاق کوین. بعد اون چیزایی که دادی بودی رو ریختم توی ژل و نرم‌کنندهٔ مو و بعد همین کار رو هم توی اتاقی جف و لانگول کردم.

پرسیدم: "چه چیزهایی"؟

آلاسکا گفت: "رنگ موی رقیق‌نشدهٔ قوی و صنعتی آبی شمارهٔ پنج. با پول سیگارای تو خریدمش. اگر به موی خیس بزنی دیگه تا ماه‌ها پاک نمی‌شه".

گفتم: "موهاشون رو آبی کردیم"؟

کلنل که هنوز سرش پایین بود و رو به زمین حرف می‌زد گفت: "خب، به لحاظ تکنیکی، اگر بخوای دقیق‌تر بگی، خودشون قراره که موهاشون رو آبی کنن. ولی خب ما قطعاً راه رو براشون هموار کردیم. خب، می‌دونم که تو و تاکومی کارتون رو درست انجام دادید. عملیاتتون موفقیت‌آمیز بود؛ چون ما اینجاییم و شما هم اینجایید. و خبر خوب اینکه اون سه تا عوضی که به خودشون جرئت دادن سربه‌سر ما بذارن، حالا گزارش‌های پیشرفت ویژه‌ای دارن که می‌گه سه تا از کلاس‌ها رو پاس نکردن".

لارا پرسید: "آخ آخ. خبر بد چیه"؟

آلاسکا گفت: "بی‌خیال. خبر خوب دیگه اینه که وقتی کلنل با شنیدن صدای پا ترسید و رفت توی جنگل، من تصمیم گرفتم که گزارش پیشرفت رو برای بیست تای دیگه از جنگجوهای طول هفته هم رد کنم که قراره به دست خانواده‌شون برسه. برای همشون گزارش چاپ کردم و همه رو توی پاکت‌نامه‌های مدرسه گذاشتم و بعد هم انداختم توی صندوق پست". رو به کلنل کرد و گفت: "مدت زیادی خبری ازت نبود ها... کلنل کوچولو از اخراج‌شدن واهمه داره"!

همهٔ ما نشسته بودیم. کلنل ایستاد و بالای سر ما داد زد: "این خبر خوش نیست! نقشه این نبود! این یعنی عقاب می‌تونه بیست‌وسه نفر رو از لیست مظنونان خط

بزنه. بیست‌وسه نفر که ممکنه بفهمن کار ما بوده و ما رو لو بدن"!

آلاسکا با چهرهٔ جدی گفت: "اگه این‌طوری شد، من گردن می‌گیرم".

کلنل آه کشید و گفت: "آره! همون‌طور که خودت رو فدای پاول و مارایا کردی. می‌گی در همون حینی که توی جنگل در حال دویدن بودی و ترقه آتش می‌زدی، همزمان داشتی شبکهٔ مدرسه رو هک می‌کردی و روی سربرگ مدرسه گزارش پیشرفت جعلی چاپ می‌کردی؟ آره، مطمئنم که عقاب همچین داستانی رو باور می‌کنه"!

تاکومی گفت: "آروم باش بابا! اولاً که قرار نیست گیر بیفتیم. دوماً اگر هم گیر بیفتیم، منم با آلاسکا خودم رو تحویل می‌دم. تو بیشتر از همهٔ ما در خطری". کلنل سر تکان داد. این حقیقتی انکارنشدنی بود. کلنل با اخراج از کلور کریک، شانس گرفتن کمک‌هزینهٔ تحصیلی و رفتن به دانشگاه را از دست می‌داد.

چون می‌دانستم که هیچ‌چیز مثل توجه به نبوغ کلنل خوشحالش نمی‌کند، گفتم: "حالا چطوری شبکهٔ مدرسه رو هک کردی"؟

گفت: "از پنجرهٔ دفتر دکتر هاید رفتم تو و کامپیوترش رو روشن کردم و پسوردش رو وارد کردم". بعد لبخند زد.

گفتم: "پسورد رو حدس زدی"؟

پاسخ داد: "نه. سه‌شنبه رفتم دفترش و ازش خواستم یه کپی از لیست کتاب‌هایی رو که برای خوندن توصیه کرده بود بهم بده. اونم شروع کرد به تایپ‌کردن

پسوردش و منم تماشا کردم: ".J۳ckylnhYd۳"

تاکومی گفت: "وای، لعنتی! منم می‌تونستم این کار رو بکنم".

ـ آره خب. ولی نمی‌تونستی اون کلاه جذاب و قشنگ رو سرت بذاری.

کلنل این را گفت و خندید. تاکومی هدبندش را درآورد و گذاشت توی کیفش.

گفتم: "حالا کوین بابت موهاش خیلی کفری می‌شه".

آلاسکا گفت: "آره، خب منم بابت کتابخانهٔ خیس‌خورده‌ام خیلی کفری‌ام! کوین یه عروسک‌بادی مسخره‌س. به ما سوزن بزنن خونریزی می‌کنیم. به اون سوزن بزنن می‌ترکه".

تاکومی گفت: "راست می‌گه. مردک عوضیه. اصلاً هرچی نباشه یه بار نزدیک بود تو رو بکشه".

تصدیق کردم: "آره، گمونم".

آلاسکا با خشم ادامه داد: "خیلی از این عوضی‌ها اینجان. از همینا! از همین عروسک‌بادی‌های باباپولدار".

ولی با اینکه کوین یک‌جورهایی نزدیک بود مرا به کشتن بدهد، باز هم از نظرم ارزش نفرت نداشت. نفرت‌داشتن از بچه‌باحال‌های مدرسه نیاز به صرف انرژی

زیادی داشت و من خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بودم که وقتم را این‌طور هدر ندهم. از نظر من، این شوخی فقط جواب شوخی قبلی آن‌ها بود. فرصتی طلایی بود که به قول کلنل کمی آتش بسوزانیم. ولی انگار از نظر آلاسکا قضیه متفاوت‌تر و عمیق‌تر از این‌ها بود.

دلم می‌خواست دلیلش را بپرسم ولی رفت پشت یک بسته کاه دراز کشید و دوباره ناپدید شد. آلاسکا دیگر قصد حرف‌زدن نداشت و وقتی که قصد حرف‌زدن نداشت، کاری نمی‌شد کرد. تا دو ساعت سمت او نرفتیم تا اینکه کلنل در یکی از بطری‌ها را باز کرد. بطری را دست به دست کردیم. کاملاً می‌توانستم حس کنم که از گلویم رفت پایین و وارد معده‌ام شد. گرم و ترش بود.

آن شب دلم می‌خواست کمی بیشتر از این‌ها بخورم. این دقیقاً عکس احساسی بود که به آلاسکا داشتم. آن شب با خوردن تپهٔ توت‌فرنگی حس خوبی داشتم؛ چون گرما را حس می‌کردم که از معده‌ام به بقیهٔ بدنم سرایت می‌کند. دلم نمی‌خواست حس بلاهت و خارج‌شدن از کنترل داشته باشم ولی از اینکه باعث می‌شد همه‌چیز تغییر کند خوشم می‌آمد؛ از اینکه باعث می‌شد حس‌هایی مثل خندیدن، گریستن یا کاری مثل ادرارکردن جلوی بقیه راحت‌تر باشد. چرا خوردیم؟ برای من فقط مسئلهٔ تفریح بود؛ به خصوص که همه خودمان را در خطر اخراج‌شدن قرار داده بودیم.

خوبی خطر دائمی اخراج از کلور کریک این است که باعث می‌شود که لذت همهٔ کارهای ممنوع، بیشتر بشود و هیجان‌انگیزتر باشد. و البته، بدی این خطر هم این است که هر لحظه ممکن است که اخراج بشوی.

دو روز قبل

روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم. لب‌هایم خشک بود و هوای تازهٔ صبح آن‌قدر سرد بود که بخار نفسم را می‌دیدم. تاکومی یک اجاق پیک‌نیکی گذاشته بود توی کوله‌اش و با خودش آورده بود که حالا کلنل بالای سرش بود و داشت با آن قهوهٔ فوری درست می‌کرد. خورشید می‌درخشید ولی توانایی مقابله با سرما را نداشت و من کنار کلنل نشستم و قهوه‌ام را مزه‌مزه کردم. کلنل گفت: "قهوهٔ فوری همیشه این‌طوریه که بوی خیلی خوبی داره ولی مزهٔ اسید معده می‌ده". بعد همه یکی‌یکی بیدار شدند. تاکومی، لارا و بعد آلاسکا. همهٔ روز را توی مخفیگاهمان بودیم ولی با سروصدای زیاد. یک قایم‌شدن پرسروصدا!

آن روز عصر توی انبار کاه، تاکومی به این نتیجه رسید که نیاز به یک مسابقهٔ هنری داریم. گفت: "تو شروع کن پاج. کلنل کتسروفی، تو بیت باکس می‌زنی". با التماس گفتم: "رفیق، من رپر نیستم".

گفت: "اشکالی نداره. کلنل هم بلد نیست درست ریتم رو بگیره. فقط سعی کن که با قافیه حرف بزنی و بعد هم ادامه‌ش رو بسپری به من".

کلنل دستش را گرفت دور دهانش و شروع کرد به درآوردن صداهایی که بیشتر شبیه صدای بادول‌کردن بود تا بیت باکس و من هم... امم.... رپ خواندم؟

ـ امم، توی طویله نشستیم و خورشید غروب می‌کنه. وقتی بچه‌ای، برگرکینگ[۱۰۵] بهت تاج می‌ده. مغز من قافیه نمی‌سازه، پس بذار تاکومی کار رو پیش ببره.

تاکومی بدون مکث ادامه داد: "لعنت! پاج من هنوز آماده نبودم. ولی مثل فِردی[۱۰۶] توی کابوس الم استریت[۱۰۷] حاضرم. همیشه می‌تونم کارم رو بکنم. دیشب تپهٔ

توت‌فرنگی خوردم و هی سکسکه می‌کنم. صدای بیت باکس کلنل چقدر باحاله، دوستش دارم. وقتی شعر می‌خونم دخترا رو دیوونه می‌کنم. این منم، نمایندهٔ ژاپن و برمینگهام. وقتی بچه بودم پسرزرده می‌زدن صدام. ولی چرا باید ناراحت بشم از رنگ پوستم. این همه زنی که همش با منن که خوشحالن".

آلاسکا پرید وسط.

ـ هوی به جنس مؤنث توهین کردن یعنی رفتن توی بِلِندرِ بعد از کتک خوردن. فکر کردی چون تُری[۱۰۸] و آنی[۱۰۹] دوست دارم، کم می‌آرم توی قافیه ساختن؟ خیالت راحت باشه از وزن‌ساختنم. اگه از زن مث وسیله بگی حالت رو می‌گیرم. مثل بابل باستان نابودت می‌کنم.

دوباره تاکومی ادامه داد: "چشمی که خطا کنه رو از جا می‌کنم[۱۱۰]. من واسه جذب دخترا هرچی لازمه که دارم. آخ! انگار قافیه رو از دست دادم. لارا می‌آد حالا واسه جبران نقایصم".

لارا با صدای خیلی یواش و با استرس زیاد قافیه می‌ساخت و توجهش به رعایت وزن و آهنگ از من هم بدتر بود: "لارا هستم اهل رومانی. چقدر این کار سختی، خب یه بار رفتم آلبانی. آلاسکا یه ماشین داره، ژئو. من حروف صداداری رو دوست دارم که می‌گن ای‌او. وقتی بشی اِ دیگه می‌گم اوه اوه! ولی عوضش لهجه‌ام می‌شی جهانی و... اوف من دیگه بسمه. تاکومی این بازی رو تموم می‌کنه".

ـ تکست‌های من مثل بمب هیروشیما[۱۱۱] هستن و حتی ناگاساکی[۱۱۲]. دخترا که می‌شنون بهم می‌گن راکی. به خاطر اسم کشورم هنوز می‌نوشم ساکی. اونایی که

رپ سرشون نمی‌شه می‌گن برو بابا چی می‌گی. خیلی ریزنقش نیستم ولی قوی هم نیستم. عوضش مث پاج خجالتی هم نیستم. من یه روباهم و این گروه منه. فری‌استایلمون مثل کفشام باحاله. و تمام!

کلنل کار را با بیت باکس از نوع فری‌استایل تمام کرد و همه برای خودمان دست زدیم.

تاکومی با خنده گفت: "آلاسکا توام خوب بلدی ها"!

آلاسکا گفت: "من برای خانم‌ها هرکاری از دستم برمی‌آد می‌کنم. لارا هم هوای من رو داشت".

لارا گفت: "آره، داشتم".

بعد آلاسکا تصمیم گرفت، با اینکه هنوز هوا تاریک نشده، وقتش است که کم‌کم نوشیدن را شروع کنیم.

آلاسکا در شیشه را باز کرد و تاکومی گفت: "ممکنه نتونیم دو شب پشت سر هم شانس بیاریم".

آلاسکا گفت: "شانس مال بازنده‌هاس". بعد با لبخند سر شیشه را گذاشت روی لبش. بیسکوییت و مقداری پنیر چدار داشتیم که کلنل برای شام آورده بود و در نتیجه شام شبمان شد بیسکویت و پنیر و جرعه‌های صورتی نوشیدنی‌ای که از لبهٔ شیشه می‌خوردیم. بعد پنیر تمام شد و خب، اشکالی هم نداشت چون عوضش جای بیشتری برای تپهٔ توت‌فرنگی داشتیم.

بعد از تمام‌شدن شیشهٔ اول گفتم: "اگر همین‌طوری تند بریم من حالم به هم می‌خوره".

کلنل گفت: "آخ، من معذرت می‌خوام پاج. بنده متوجه نبودم که یکی دهنت رو به زور باز نگه داشته و داره شیشه رو خالی می‌کنه توی حلقومت"! بعد هم یک بطری نوشابهٔ گازدار برایم پرت کرد.

تاکومی گفت: "واقعاً چیزی بیشتر از سرکهٔ خالص نیست".

بعد آلاسکا یک‌دفعه بدون مقدمه آن وسط اعلام کرد: "بهترین و بدترین روز"!

گفتم: "هان"؟

گفت: "اگه همین‌طور ادامه بدیم، حال همه‌مون بد می‌شه. پس باید سرعت رو با یه بازی کم کنیم. بهترین روز و بدترین روز".

کلنل گفت: "تا حالا نشنیده بودم".

آلاسکا لبخند زد: "چون الان از خودم ساختم". همان‌طور که روی دو بسته کاه دراز کشیده بود، به پهلو چرخید و دیدم چشم‌های سبزش، توی نور بعدازظهر، روشن‌تر از همیشه است و انگار پوست سبزه‌اش آخرین خاطرهٔ پاییزه است. دهانش نیمه‌باز بود و با خودم فکر کردم که حتماً سرش سنگین شده است چون نگاهش به دوردست خیره بود. با خودم فکر کردم نگاهی که به کیلومترها آن‌طرف‌تر خیره است، نشانهٔ چیزی جز این نیست و همین‌طور که با شیفتگی تمام به او خیره شده بودم، به ذهنم رسید که آره، انگار خودم هم دقیقاً همین‌طور هستم.

لارا گفت: "چه خوب! قوانینش چیه"؟

ـ همه داستان بهترین روز عمرشون رو می‌گن و اونی که داستانش بهتر از همه باشه دیگه لازم نیست بنوشه. بعد همین‌طور ادامه می‌دیم. دومین بهترین روز عمر. دومین بدترین روز عمر. تا بالأخره همه کنار بکشید.

تاکومی گفت: "از کجا می‌دونی اول یکی از ما کنار می‌کشه"؟

جواب داد: "چون من از همه حرفه‌ای‌ترم. هم توی خوردن و هم توی داستان‌گفتن". نمی‌شد منطق حرفش را زیر سؤال برد.

گفت: "پاج، تو شروع کن. بهترین روز عمرت".

ـ ها؟ می‌شه یه دقیقه بهش فکر کنم؟

کلنل گفت: "اگه باید فکر کنی که لابد اون‌قدرها هم خوب نبوده دیگه".

ـ خفه شو بابا.

ـ چه حساس!

ـ بهترین روز عمرم امروز بود. داستانش هم اینه که امروز کنار یه دختر خوشگل مجارستانی از خواب بیدار شدم و هوا سرد بود ولی خیلی سرد نبود. بعد یه فنجون قهوهٔ فوری ولرم نوشیدم و غلات صبحانه‌م رو بدون شیر و خالی جویدم. بعد هم توی درختا با آلاسکا و تاکومی قدم زدم. سنگ پرت کردیم توی رودخانه. شاید

مسخره به نظر برسه ولی نیست. نمی‌دونم. مثلاً همین نور خورشید که اینجا افتاده و سایه‌های طولانی می‌سازه و اون نور روشن و لطیفی که ساعت‌های نزدیک غروب دیده می‌شه رو ببینید؛ انگار این نور همه‌چیز رو قشنگ‌تر می‌کنه و امروز انگار از صبح همه‌چیز توی همون نور بود. یعنی من کاری نکردم ولی همین که اینجا نشستم و کلنل رو تماشا می‌کنم خوبه. هرچی. هرچی. روز خوبی بود. امروز. بهترین روز عمر منه.

لارا گفت: "به نظرت من خوشگلم"؟ و بعد با خجالت خندید. با خودم فکر کردم که الان وقت خوبی است که به چشم‌هایش نگاه کنم ولی نمی‌توانستم. گفت: "در ضمن من اهل رومانی‌ام".

آلاسکا گفت: "داستانت خیلی بهتر از اونی بود که تصورش رو می‌کردم ولی بازم داستان من بهتره".

گفتم: "خب تلاشت رو بکن عزیزم". نسیم وزیدن گرفت و علف‌های بلند بیرون را تکان داد. کیسه‌خوابم را روی شانه‌هایم انداختم تا گرم شوم.

ـ بهترین روز عمرم نهم ژانویهٔ ۱۹۹۷ بود. هشت سالم بود و با مادرم رفتیم باغ‌وحش. اردوی مدرسه بود. خرس‌ها رو دوست داشتم. مامانم از میمون‌ها خوشش اومد. بهترین روز عمرم بود. پایان داستان.

کلنل گفت: "همین؟! بهترین روز در تمام عمرت همین بود"!؟

ـ آره.

لارا گفت: "بی‌نظر من خوب بود. منم میمون دوست دارم".

کلنل گفت: "چه لوس"! به نظر من لوس نبود ولی به جایش باز هم یکی از آن کلی‌گویی‌های عمداً نامفهوم آلاسکا بود؛ یک مثال دیگر از تلاش آلاسکا برای مرموز به نظر رسیدن. ولی با این حال، با اینکه می‌دانستم عمداً این کار را می‌کند، ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. چرا این باغ‌وحش لعنتی آن‌قدر خوب بود؟ ولی قبل از اینکه بتوانم بپرسم لارا شروع کرد.

لارا گفت: "خب. نوبتی من. آسونی. روزی که اومدم اینجا. انگلیسی بلد بودم و مامان و بابا، بلد نبودن. از هواپیما پیاده شدیم و فامیل‌ها و خاله‌ها و عموها اینجا بودن که قبلاً هیچ‌وقت ندیده بودمشون. دوازده سالم بود و همیشه بچه حساب می‌شدم ولی وقتی بابا و مامان به من احتیاج داشتن، با من مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار می‌کردن، چون زبان بلد نبودن. خب؟ برای سفارش‌دادن غذا و ترجمهٔ فرم‌های مهاجرت و مالیات و بقیهٔ چیزا به من نیاز داشتن و از همون روز دیگه با من مثل کوچولوها رفتار نکردن. و ما توی رومانی فقیر بودیم ولی انگار اینجا جزو پولدارایییم". بعد هم خندید.

تاکومی گفت: "خیلی خب". بطری صورتی را برداشت و گفت: "من باختم، چون بهترین روز زندگی من روزی بود که برای اولین بار با یه دختر بودم و اگه خیالاتی شدین و فکر می‌کنین داستان رو براتون می‌گم باید بگم که فقط وقتی تعریف می‌کنم که خیلی قاطی‌تر از این باشم".

کلنل گفت: "بد نیست. اصلاً هم بد نیست. مال خودم رو بگم"؟

آلاسکا که معلوم بود حرصش گرفته است گفت: "همه باید همین کار رو بکنن چیپ"!

ـ بهترین روز من هنوز اتفاق نیفتاده ولی هر روز می‌بینمش. بهترین روز زندگی من روزیه که برای مامانم یه خونهٔ خیلی بزرگ بخرم. نه خونه‌ای که بیرون شهر باشه‌ها. یه خونه وسط مانتین بروک و کنار مادر و پدرهای جنگجوهای طول هفته. با مادر و پدرهای شماها. تازه با وام هم نمی‌خرم. خونه رو با پول نقد می‌خرم و با ماشین مامانم رو می‌برم خونه و در رو براش باز می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شه و به خونه نگاه می‌کنه. از اون خونه‌هاس که دورش حصار چوبی قشنگ داره و دو طبقه‌س و اینا دیگه. بعد کلیدهای خونه رو می‌دم بهش و می‌گم مامان ازت ممنونم. پسرا! خودش کمکم کرد که فرم‌های درخواست کمک‌هزینهٔ تحصیلی کلور کریک رو پر کنم. بعد هم گذاشت بیام اینجا. وقتی اهل جایی باشی که من ازش می‌آم، این خودش کار خیلی سختیه که بذاری پسرت تنهات بذاره و بره مدرسهٔ راه دور. آره، این بهترین روز زندگی منه.

تاکومی بطری را کج کرد و چند قلپ خورد و بعد هم شیشه را داد به من. من خوردم و لارا هم همین کار را کرد و بعد هم آلاسکا سرش را به سمت عقب کج کرد و شیشه را کاملاً برد بالا و یک‌چهارم آخر بطری را تا ته خورد.

آلاسکا موقع بازکردن شیشهٔ بعدی، لبخند روی لبش بود و به کلنل گفت: "دور قبل تو بردی. حالا بدترین روزت چیه"؟

کلنل: "بدترین روز، اون روزی بود که پدرم ترکمون کرد. سنش زیاده. الان باید هفتاد سالش باشه. وقتی با مامانم ازدواج کرد هم سنش زیاد بود و با این حال بهش خیانت می‌کرد. مامانم مچش رو گرفت و عصبانی شد و بعد پدرم کتکش زد. بعد مامانم بیرونش کرد و اونم رفت. من اینجا بودم. مامان زنگ زد. کل

داستان رو نگفت. نگفت خیانت کرده و بعد هم کتکش زده و اینا. بعدها تعریف کرد. اون موقع فقط گفت که رفته و دیگه قرار نیست برگرده. منم از اون موقع ندیدمش. اون روز تموم مدت منتظر بودم که زنگ بزنه و یه توضیحی بده ولی این کار رو نکرد. هیچ‌وقت زنگ نزد. همش با خودم فکر می‌کردم که شاید حداقل زنگ بزنه و خدافظی کنه و یه چیزی بگه. این بدترین روزم بود".

گفتم: "وای بازم بهت باختم. بدترین روز من کلاس هفتم بود. وقتی که تامی هیوئیت[۱۱۳] روی لباسای ورزشم شاشید و معلم اصرار داشت که باید لباس ورزشی تنم کنم و اگه این کار رو نکنم، از درس ورزش می‌افتم. کلاس ورزش. کلاس هفتم. خب درسای بدتری هم هست که آدم می‌تونه توشون قبول نشه. ولی اون موقع برام موضوع مهمی بود. داشتم گریه می‌کردم و هی می‌خواستم به معلم بگم که چی شده ولی خیلی خجالت می‌کشیدم. اونم فقط هی سر من داد می‌زد و داد می‌زد تا اینکه بالأخره تی‌شرت و شلوارک کثیف رو پوشیدم. همون روز بود که دیگه دست از اهمیت‌دادن به نظر بقیه برداشتم. دیگه برام مهم نبود که بگن من بازنده‌م یا دوستی ندارم یا هرچیز دیگه. خب پس، شاید یه‌جورایی برام خوب هم بوده ولی اون لحظه وحشتناک بود. یعنی، فکر کن که مجبور بشی با اون لباس‌ها والیبال بازی کنی و تامی هیوئیت هم بره به همه بگه چی کار کرده. این بدترین روز عمرم بود".

لارا که داشت می‌خندید گفت: "متأسفم مایلز".

لبخند زدم و گفتم: "عیبی نداره. عوضش توام روز بدت رو بگو که من یه‌کم به دردت بخندم". بعد با هم خندیدیم.

ـ بدترین روز عمر من احتمالاً همون بهترین روز عمرم بود؛ چون همی چیز رو ول کردم. یعنی شاید مسخری باشه ولی بچگی رو هم ول کردم چون بیشتر بچه‌های دوازده‌سالی مجبور نیستن از معنی فرم W-۲ سر دربیارن.

پرسیدم: "فرم W-۲ دیگه چیه"؟

گفت: "منظورم همین بود دیگه. فرم مالیات. پس... همون روز".

با خودم فکر کردم که لارا همیشه مجبور بوده که به جای مادر و پدرش حرف بزند و شاید برای همین نتوانسته خوب یاد بگیرد که حرف‌های خودش را قشنگ بگوید. من هم بلد نبودم خوب حرف دلم را بزنم. پس این وجه مشترک مهم ما دو نفر بود. یک ویژگی اخلاقی که در آلاسکا یا هیچ‌کس دیگری وجود نداشت. حتی می‌شود گفت که خود من و لارا هم نمی‌توانستیم این مسئله را خیلی خوب با کلمات به همدیگر بگوییم. شاید فقط به خاطر نور خورشید رو به غروبی بود که روی پیچ‌وتاب موهایش افتاده بود که احساس کردم از او خوشم می‌آید و برای اینکه کسی را دوست داشته باشی هم نیازی به حرف‌زدن نبود. همان موقع ماجرای اتفاقی که برای شلوار جینش افتاد و به خاطرش ماه‌ها از هم فرار می‌کردیم، کاملاً از یادم رفت.

گفت: "نوبتی تو تاکومی".

تاکومی گفت: "بدترین روز عمرم... نهم جون ۲۰۰۰. روزی که مادربزرگم توی ژاپن مرد. توی تصادف ماشین جونش رو از دست داد و من قرار بود دو روز بعد برای

دیدنش برم ژاپن. قرار بود همهٔ تابستون رو با اون و پدربزرگم کنار هم باشیم. به جاش، برای روز تشییع‌جنازه رفتم ژاپن. تنها باری که تونستم از نزدیک و نه از توی عکس مادربزرگم رو ببینم، توی تشییع‌جنازه‌ش بود. تشییع‌جنازهٔ بودایی داشت و باید جنازه رو می‌سوزوندن ولی قبل از اینکه این کار رو بکنن گذاشته بودنش روی یه... حالا دقیقاً بودایی هم نبود. منظورم اینه که دین پیچیده‌س. یه‌کم بودایی بود. یه‌کم شینتو. ولی خب اینش برای شما مهم نیست. منظور اینه که جنازه روی یه چیزی مثل هیزم مخصوص آتیش‌زدنِ مُرده قرار داشت. این اولین بار بود که تونستم ببینمش. درست قبل از اینکه سوزونده بشه. این بدترین روز بود".

کلنل سیگار روشن کرد و انداخت برای من و بعد هم یکی برای خودش روشن کرد. چقدر عجیب بود که می‌دانست نیاز به سیگار دارم. واقعاً هم که مثل یک زوج پیر بودیم. لحظه‌ای فکر کردم که اصلاً عاقلانه نیست آدم سیگار روشن را توی انبار کاه پرت کند ولی این لحظهٔ هشیاری سریع گذشت و من فقط خیلی مراقب بودم که خاکستر سیگار را روی مواد اشتعال‌پذیر دوروبر نریزم.

کلنل گفت: "فعلاً برندهٔ قطعی نداریم. هنوز هم امکان بردن هست. نوبت توئه رفیق".

آلاسکا که طاق‌باز خوابیده بود و دست‌هایش را پشت سرش قفل کرده بود، شروع کرد به صحبت‌کردن با صدای آرام و سرعت بالا. روز ساکت جنگل داشت تبدیل به شبی ساکت‌تر می‌شد و حالا که زمستان داشت از راه می‌رسید، خبری از حشرات نبود و صدای آلاسکا راحت به گوش ما می‌رسید.

گفت: "روز بعد از اون روزی که با مادرم رفتیم باغ‌وحش و اون از میمون‌ها خوشش اومد و من هم از خرس‌ها، جمعه بود. از مدرسه اومدم خونه. بغلم کرد و گفت

برو توی اتاقت و مشقت رو بنویس تا بعدش اجازه داشته باشی تلویزیون ببینی. رفتم توی اتاقم و مامان هم فکر می‌کنم پشت میز آشپزخانه نشست و بعد صدای جیغش رو شنیدم. از اتاق دویدم بیرون و دیدم افتاده روی زمین. همون‌جا روی زمین افتاده بود و سرش رو گرفته بود و بدنش به شدت تکون می‌خورد. خیلی ترسیدم. باید زنگ می‌زدم به اورژانس ولی فقط شروع کردم به جیغ‌کشیدن و گریه‌کردن تا اینکه بالأخره تکون‌خوردنش تموم شد و با خودم فکر کردم که حتماً خوابیده و اگه هم جاییش درد می‌کرد، حالا دیگه خوب شده. برای همین اونجا روی زمین کنارش نشستم تا بابام از سر کار اومد خونه و دادوفریاد راه انداخت. گفت که چرا به اورژانس زنگ نزدی؟ و شروع کرد به اجراکردن عملیات احیا ولی اون موقع دیگه خیلی دیر شده بود. لختهٔ خون توی مغز. بدترین روز. من بُردم. شما بخورید".

ما هم همین کار را کردیم.

یک دقیقهٔ تمام کسی چیزی نگفت و بعد تاکومی پرسید: "پدرت تو رو مقصر می‌دونست"؟

ـ خب، بعداً که نه ولی اون لحظهٔ اول همین رو گفت. حق داشت، نه؟

تاکومی مخالفت کرد: "خب، تو که فقط یه بچهٔ کوچیک بودی"... من هم به شدت شوکه شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. توی ذهنم داشتم سعی می‌کردم این اتفاق را با اطلاعاتی که تا حالا در مورد خانوادهٔ آلاسکا داشتم، تطبیق بدهم. مادرش آن جوکِ تق‌تق را توی شش سالگی برایش تعریف کرده بود. مادرش قبلاً سیگار می‌کشید و حالا دیگر نمی‌کشید؛ طبیعتاً.

آلاسکا گفت: "آره. یه بچهٔ کوچیک بودم؛ ولی بچه‌های کوچیک هم بلدن به ۹۱۱ زنگ بزن. خیلی هم زیاد اتفاق می‌افته. شیشه رو بده به من". این حرف‌ها را با چهره‌ای کاملاً بی‌تفاوت گفت و بعد هم بدون اینکه سرش را بلند کند از شیشه خورد.

تاکومی گفت: "متأسفم".

کلنل با صدای آرام گفت: "چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی"؟

ـ هیچ‌وقت حرفش نشد.

و بعد همه دست از سؤال کردن برداشتند. آخر اصلاً آدم چه چیزی می‌توانست بگوید؟

مدت زیادی سکوت مطلق حکم‌فرما بود و فقط شیشه را دست‌به‌دست می‌کردیم و گرم‌تر می‌شدیم. یک‌دفعه دیدم دارم به رئیس‌جمهور ویلیام مکنلی[۱۱۴] فکر می‌کنم که سومین رئیس‌جمهور ترورشدهٔ امریکا بود. تا چند روز بعد از گلوله‌خوردن هم زنده بود و آن اواخر که دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده بود، زنش شروع کرد به جیغ‌وداد‌کردن که: "منم می‌خوام باهاش برم! منم می‌خوام برم"! و رئیس‌جمهور مکنلی با آخرین قوایی که در وجودش بود رو به زنش کرد و این کلمات را به زبان آورد: "همه رفتنی هستیم".

این لحظهٔ کلیدی زندگی آلاسکا بود. یک بار پیش من گریه کرد و گفت که همه‌چیز را خراب می‌کند و حالا می‌فهمم معنی این حرفش چه بود. گفته بود که همه را

از خودش ناامید می‌کند و حالا می‌دانستم که چرا این حرف را زد. گفته بود که مشکلش همه‌چیز و همه‌کس زندگی‌اش است و حالا من، ناخودآگاه، پیش خودم زندگی‌اش را تصور می‌کردم. یک بچهٔ لاغر هشت‌ساله با انگشت‌های کثیف را تصور می‌کردم که به مادرش که دارد تشنج می‌کند، زل زده است. یعنی آن‌همه وقت کنار مادری نشسته بود که شاید مُرده بود و شاید هم تا مدتی زنده بود و حدس می‌زنم که نفس نمی‌کشیده ولی بدنش هنوز سرد نشده بوده است. و در فاصلهٔ بین احتضار تا مرگ، آلاسکای کوچک، در سکوت کنار مادرش نشسته بود. و من از راه سکوت توانستم گوشه‌ای از آنچه را که ممکن بود تجربه کرده باشد، تصور کنم. فکر کردم که حتماً احساس درماندگی کرده است و تنها کاری که ممکن بود از او بربیاید، یعنی برداشتن تلفن و زنگ‌زدن به اورژانس، به ذهنش خطور نکرده بود. بالأخره یک‌وقت متوجه می‌شویم که والدینمان نمی‌توانند خودشان و یا ما را نجات بدهند و همه فقط در دل زمان، دست‌وپا می‌زنیم تا بالأخره جریان آب ما را با خودش می‌برد و به دل دریا می‌کشد و در نهایت همه رفتنی هستیم.

برای همین تبدیل به آدمی شد که بی‌فکر عمل می‌کند چون ترس از ناتوانی در تصمیم‌گیری باعث شده بود که حالا مدام در حال گرفتن تصمیم‌های ناگهانی باشد. یعنی وقتی که عقاب تهدید کرد که اخراجش می‌کند، اسم مارایا به زبانش آمده بود، چون اولین اسمی بود که به ذهنش رسید و در آن لحظه می‌دانست که دلش نمی‌خواهد اخراج بشود و نمی‌توانست به چیزی بعد از آن لحظه و عواقب کارش فکر کند. درست است که احتمالاً در آن لحظه ترسیده بود ولی مهم‌تر این است که شاید چیزی که همیشه و بیشتر از هرچیزی باعث وحشتش می‌شد این بود که دوباره از ترس فلج بشود و کاری نکند.

مکنلی به زنش گفت: "همه رفتنی هستیم". و واقعاً هم همین‌طور است. لابیرنت و راه پیچ‌درپیچِ رنج و محنت همین است. همه می‌رویم. اگر می‌توانی، راه خروج از آن راه تودرتو را پیدا کن!

و هیچ‌کدام از این حرف‌ها را با صدای بلند به آلاسکا نگفتم. نه در آن لحظه و نه هیچ‌وقت دیگر. دیگر هرگز یک کلمه هم در موردش حرف نزدیم. برعکس، آن هم تبدیل شد به یک "بدترین روز" دیگر و البته که از همه هم بدتر بود. همین‌طور که شب با سرعت از راه رسید، ما ادامه دادیم... خوردیم و شوخی کردیم.

اواخر آن شب و بعد از اینکه آلاسکا انگشتش را توی حلقش فرو کرد و خودش را وادار به استفراغ کرد، چون بیش از حد خورده بود و نمی‌توانست توی جنگل قدم بزند.

من توی کیسه‌خوابم دراز کشیدم. کنار کیسه‌خواب لارا. و با هم حرف زدیم.

فکر کردم: "خیلی خوبه".

فکر کردم: "توی رمانتیک‌بودن هم بدکی نیستم ها! اصلاً بد نیستم".

فکر کردم: "واضحه که من بهترین عاشق در تمام تاریخ بشرم".

کلنل از توی کیسه‌خوابش با صدای بلند گفت: "می‌شه اون دو نفری که دارن حرف می‌زنن سکوت رو رعایت کنن؟ اونایی که می‌خوان بخوابن، خسته و منگن".

آلاسکا طوری آرام گفت: "بیشتر منگ"... که انگار اداکردن کلمات برایش زحمت زیادی دارد.

من و لارا تا حالا تقریباً هیچ‌وقت درست‌وحسابی حرف نزده بودیم و حالا هم به خاطر کلنل دیگر نمی‌توانستیم حرف بزنیم. بعد هم دیگر حوصله‌مان داشت سر می‌رفت و من خیلی آرام گفتم: "می‌خوای دوست‌دختر من باشی"؟ و او جواب داد: "بله، ممنون". و لبخند زد. خوابیدیم و خوب بود. تا قبل از آن، هرگز موقع خواب تا این حد نزدیک کسی نبودم. این یک پایان‌بندی خوب برای بهترین روز عمرم بود.

یک روز قبل

صبح روز بعد و در ساعتی که شاید در واقع هنوز صبح روز بعد به حساب نمی‌آمد چون هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، کلنل مرا تکان داد و بیدار کرد.

ـ باید بریم پاج، وقت رفتنه...

ـ رفیق بذار بخوابم.

ـ وقتی رسیدیم مدرسه بخواب. یالا! پاشو باید بریم!

جملهٔ آخر را فریاد زد.

گفتم: "خیلی خب. خیلی خب. داد نزن سرم درد می‌کنه". واقعاً هم درد می‌کرد. انگار مزهٔ تپهٔ توت‌فرنگی روز قبل هنوز توی دهانم بود و شقیقه‌هایم، درست مثل روز بعد از ضربهٔ مغزی، نبض عجیبی داشتند. دهانم چنان مزهٔ بدی داشت که انگار شب قبل یک راسو آمده بود توی حلقم مرده بود. سعی می‌کردم بازدمم توی صورت لارا نخورد که گیج خواب بود و تلاش می‌کرد از کیسه‌خواب بیرون برود. شیشه‌های خالی را توی علفزار پشت انبار انداختیم که علف‌های بلندی داشت. این نوع آشغال‌ریختن در کریک، کاملاً از روی اجبار و موجب ناراحتی بود ولی نمی‌شد بطری خالی را با خودمان ببریم و توی سطل‌آشغال‌های محوطهٔ مدرسه بیاندازیم. پیاده از انباری راه افتادیم. لارا دستم را گرفت ولی بعد با خجالت ولش کرد. قیافهٔ آلاسکا نشان می‌داد که کاملاً داغان و خسته است ولی اصرار داشت قبل از اینکه بطری را دور بیاندازد، چند قلپ آخرش را خالی کند توی قهوهٔ فوری‌ای که درست کرده بود.

گفت: "موی سگ دیروزی[۱۱۵]"!

کلنل از او پرسید: "چطوری تو"؟

ـ صبح‌های بهتر از این هم به خودم دیدم.

ـ خماری؟

ـ مثل واعظی الکلی در صبح روز یکشنبه!

گفتم: "خب شاید بهتره یه‌کم از میزان نوشیدنت کم کنی".

گفت: "پاج"! بعد سرش را به طرفین تکان داد و یک جرعه از نوشیدنی ترکیبی‌اش خورد و گفت: "پاج، اونچه باید درک کنی اینه که من انسانی هستم عمیقاً غمگین".

کنار هم تا پایین تپه و جادهٔ خاکی محوشده قدم زدیم و به سمت محوطهٔ مدرسه رفتیم. وقتی که به پل رسیدیم، تاکومی ناگهان ایستاد و گفت: "آخ آخ"! افتاد روی دو زانو، دست‌هایش را گذاشت زمین و شروع کرد به بالاآوردن آتشفشانی از رنگ‌های زرد و صورتی.

آلاسکا گفت: "بریز بیرون. این‌جوری حالت بهتر می‌شه".

تاکومی کارش را تمام کرد، بلند شد و گفت: "بالأخره یه چیزی پیدا شد که می‌تونه روباه رو متوقف کنه. روباه تاب تحمل تپهٔ توت‌فرنگی رو نداره".
آلاسکا و لارا قدم‌زنان به اتاقشان برگشتند و تصمیم داشتند که چند ساعت بعد بروند پیش عقاب و برگشتشان را اعلام کنند ولی من و تاکومی پشت سر کلنل ایستادیم که داشت رأس ساعت نه صبح در خانهٔ عقاب را می‌زد.

ـ می‌بینم که صبح زود برگشتید خونه. خوش گذشت؟

کلنل گفت: "بله آقا".

ـ مامانت چطوره چیپ؟

ـ حال مامانم خوب بود آقا. اوضاعش خوبه.

ـ به تغذیه‌تون رسیدگی کرد؟

من گفتم: "اوه، بله آقا. سعی می‌کرد من رو چاق کنه".

ـ خب، برات خوبه. همگی روز خوبی داشته باشین.

موقع برگشتن به اتاق ۴۳، کلنل گفت: "خب... فکر نکنم شکی برده باشه. فکر می‌کنم واقعاً موفق شده باشیم". به این فکر کردم که بروم پیش لارا ولی خیلی خسته‌تر از آن بودم که بتوانم و در نتیجه، رفتم توی تخت و خوابیدم تا حس خستگی بعد از زیاده‌روی‌های دیروز از بین برود.

آن روز خبر خاصی نبود. باید کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دادم، باید نهایت استفاده را از زندگی می‌کردم؛ ولی در آن روز خاص، هجده ساعت از بیست‌وچهار ساعت روز را خوابیدم.

آخرین روز

صبح روز بعد که اولین دوشنبه از ترم جدید بود، کلنل درست وقتی از حمام بیرون آمد که زنگ ساعت من به صدا درآمد. کفش می‌پوشیدم که کوین در زد و بعد بلافاصله در اتاق را باز کرد و وارد شد. کلنل خیلی عادی گفت: "چه خوش‌تیپ شدی". کوین دو طرف موهایش را کاملاً زده بود و قسمت بالای سرش موهای آبی کوتاهی داشت. در دو طرف سرش و بالای گوش‌هایش مقداری رنگ آبی دیده می‌شد. به سمت میز پذیرایی رفت، یک قوطی نوشابهٔ کوکا را برداشت و تویش تف کرد. "نزدیک بود موفق نشی. موقع زدن نرم‌کنندهٔ مو متوجه شدم و سریع برگشتم زیر دوش آب ولی دیگه متوجه نشدم که توی ژل هم رنگ ریختین. روی موهای جف اصلاً تأثیر نداشت ولی لانگول و من مجبور شدیم مدل موی ملوانی رو انتخاب کنیم. باز خدا رو شکر که من ماشین اصلاح مو دارم".

گفتم: "بهت می‌آد". ولی دروغ بود. موی کوتاه باعث شده بود که بعضی از ویژگی‌های بد صورتش بیشتر توی چشم بیاید. مثلاً چشم‌های ریزش که زیادی به هم نزدیک بودند و به نفعش نبود که بیشتر توی چشم باشند. کلنل تمام سعی‌اش را می‌کرد که سرسخت به نظر بیاید و آمادهٔ هرگونه واکنش از جانب کوین باشد ولی وقتی فقط یک حولهٔ نارنجی دورت باشد، سرسخت‌به‌نظررسیدن، راحت نیست.

کوین گفت: "آتش‌بس"؟

کلنل گفت: "خب، مشکلاتتون که هنوز ادامه داره، متأسفانه". منظورش گزارش پیشرفتی بود که پست شده بود ولی هنوز به دست گیرنده نرسیده بود.

کوین گفت: "خیلی خب. هرچی تو بگی. وقتی که تموم شد، صحبت می‌کنیم. چی بگم".

کلنل گفت: "آره دیگه". وقتی که کوین داشت می‌رفت، کلنل گفت: "موجود بی‌شعور و فاقد بهداشت، وقتی توی قوطی تف می‌کنی با خودت ببرش".

کوین فقط در را پشت سرش بست. کلنل قوطی را برداشت، در را باز کرد و قوطی را پرت کرد سمتش ولی با فاصلهٔ زیادی از کوین، روی زمین افتاد.

گفتم: "اووووف، این‌قدر بهش سخت نگیر بابا".

گفت: "هنوز آتش‌بس نشده پاج".

آن روز بعدازظهر را کنار لارا گذراندم. با اینکه هیچ‌چیز در مورد همدیگر نمی‌دانستیم و چندان با هم حرف نزده بودیم، زوج عاشق و لوس و بی‌مزه‌ای به نظر می‌رسیدیم. دست او یک بار به من خورد که باعث شد از جا بپرم. البته دراز کشیده بودم ولی حرکتم دقیقاً چیزی بود که می‌شد اسمش را گذاشت ازجاپریدن از نوع خوابیده. گفت: "ببخشید". گفتم: "نه، عیبی نداره. فقط جای گاز قو کمی درد می‌کنه".

قدم‌زنان با هم رفتیم اتاق تلویزیون و من در را قفل کردم. با هم سریال بِرِی‌دی بانچ[۱۱۶] را نگاه کردیم که لارا تا حالا ندیده بود. در این قسمت، بچه‌های بِرِی‌دی به شهر خالی از سکنه‌ای در نزدیکی یک معدن طلا سر زده بودند و یکی از جویندگان طلا، که عقلش را از دست داده بود و ریش سفید و کوتاه و نامرتبی داشت، توی سلولی زندانی‌شان کرده بود. چون یکی از آن قسمت‌های مسخره بود، باعث شد که کلی بخندیم. همین هم خوب بود چون ما چیز زیادی نداشتیم که در موردش حرف بزنیم.

لارا بالأخره سکوت را شکست و پرسید: "خب... می‌خوای یه‌کم به درسامون برسیم"؟

از آنجا که امروز اولین روز ترم بود، کار زیادی برای انجام‌دادن نداشتیم ولی او شروع کرد به خواندن کتاب‌های مربوط به درس ادبیات انگلیسی. من هم از کتابخانهٔ هم‌اتاقی لارا، بیوگرافی انقلابی معروف آژرانتینی، چه گوارا[۱۱۷]، را برداشتم که پوستری مزین به عکسش هم روی دیوار بود. بعد کنار لارا، روی طبقهٔ پایین تخت دوطبقه دراز کشیدم. از آخر کتاب شروع کردم. موقع خواندن بیوگرافی، گاهی که قصد ندارم همهٔ کتاب را از اول تا آخر بخوانم، همین کار را می‌کنم. بعد از کمی جست‌وجو، آخرین کلماتش را پیدا کردم. چه گوارا که ارتش بولیوی او را دستگیر کرده بود، می‌گوید: "شلیک کن بزدل! تو فقط یه آدم رو می‌کشی"! یاد آخرین حرف‌های سیمون بولیوار افتادم که در رمان گارسیا مارکز نوشته شده بود: "چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"...

انگار انقلابیون امریکای جنوبی همگی مرگ‌های خاص و قابل‌توجهی داشتند. آخرین کلماتش را برای لارا خواندم. به پهلو چرخید و گفت: "چرا این‌قدر به آخرین حرفای آدما اهمیت می‌دی"؟

شاید به نظرتان خیلی عجیب باشد ولی تا آن موقع به دلیلش فکر نکرده بودم. گفتم: "نمی‌دونم". و بعد دستم را روی کمرش گذاشتم. "بعضی وقتا به خاطر اینکه خیلی خنده‌دارن. مثلاً توی جنگ داخلی امریکا، یکی از ژنرالا به اسم سدویک، گفته بود از این فاصله حتی نمی‌تونن یه فیل رو نشونه... و بعد گلوله خورده بود". خندید. "ولی خیلی وقت‌ها مردم همون‌طوری می‌میرن که زندگی کرده بودن و به خاطر همین آخرین کلمات آدما کمک می‌کنه که بفهمم توی زندگی چه‌جور

آدمایی بودن و چرا در نهایت جزو اون دسته از آدما بودن که بیوگرافیشون نوشته می‌شه. به نظرت منطقیه"؟

گفت: "آره".

فقط آره؟! گفتم: "آره"؟

او گفت: "آره". و بعد به کتاب‌خواندن ادامه داد.

نمی‌دانستم چطور با او حرف بزنم و دیگر از تلاش‌کردن هم خسته شده بودم و در نتیجه، بعد از مدت کمی از جا بلند شدم که بروم. رفتم دنبال آلاسکا و کلنل که توی اتاق ما بودند و با هم رفتیم سمت پل و من جریان ملاقات عجیب‌وغریبم با لارا را تعریف کردم.

آن شب، من و کلنل قدم‌زنان تا اتاق آلاسکا رفتیم تا موفقیت عملیات شب انباری را جشن بگیریم. او و کلنل، این یکی دو روز خیلی جشن گرفته بودند و من دیگر دلم نمی‌خواست با آن‌ها از تپهٔ توت‌فرنگی بالا بروم و در نتیجه نشستم و خرت‌خرت چوب‌شور خوردم و آلاسکا و کلنل را نگاه کردم که با لیوان یک‌بارمصرف گُل‌گُلی تپهٔ توت‌فرنگی می‌خوردند.

کلنل گفت: "نچ. امشب دیگه با شیشه نمی‌ریم بالا... آره، باکلاس شدیم"!

آلاسکا گفت: "یه مسابقهٔ قدیمی جنوبیه".

کلنل هم گفت: "می‌خوایم امشب پاج رو با شیوهٔ واقعی زندگی توی جنوب آشنا کنیم. ما همزمان با هم، لیوان پشت لیوان می‌خوریم تا بالأخره اونی که ضعیف‌تره غش کنه و بیفته".

و می‌شود گفت دقیقاً همین کار را هم کردند و فقط یک بار دست از کار کشیدند و آن هم وقتی بود که می‌خواستند چراغ را رأس ساعت یازده خاموش کنند تا یک‌وقت سروکلهٔ عقاب پیدا نشود. کمی هم صحبت کردند ولی بیشتر خوردند. من هم دیگر اصلاً حواسم به مکالمه‌شان نبود و توی تاریکی اتاق مدام چشم‌هایم را تنگ می‌کردم و اسم کتاب‌های "کتابخانهٔ زندگی" آلاسکا را می‌خواندم. حتی با وجود اینکه اخیراً، جاری‌شدن نیمچه سیلی توی اتاقش باعث شده بود که تعدادی از کتاب‌ها از بین برود، هنوز هم باید برای خواندن اسامی همهٔ کتاب‌هایی که بدون نظم خاصی اینجا و آنجا، روی هم چیده شده بودند، تا صبح بیدار می‌ماندم.

دوازده تا لالهٔ سفید در یک گلدان پلاستیکی روی یک ستون کتاب قرار گرفته بود و به نظر می‌رسید که جایشان خیلی محکم نیست. از او پرسیدم که جریانشان چیست و او جواب داد: "جیک بهم داده". من هم دیگر علاقه‌ای نداشتم که این مکالمه را ادامه بدهم و برای همین به خواندن عنوان کتاب‌ها ادامه دادم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که چطور می‌توانم آخرین کلمات ادگار آلن پو[۱۱۸] را پیدا کنم. محض اطلاع شما، بعدها فهمیدم که آخرین کلماتش این‌ها بودند: "خدایا به روح بیچاره‌ام رحم کن". ولی همان لحظه بود که آلاسکا گفت: "پاج که اصلاً حواسش به حرفای ما نیست".

گفتم: "چرا. گوش می‌کنم".

ـ داشتیم راجع به بازی "جرئت یا حقیقت[۱۱۹]" حرف می‌زدیم. به نظرت بیشتر واسه کلاس‌هفتمی‌ها خوبه یا هنوزم باحاله؟

گفتم: "هیچ‌وقت بازی نکردم. توی کلاس هفتم هیچ دوستی نداشتم".

داد زد: "خب این دیگه قابل‌تحمل نیست"! و صدایش با توجه به ساعت، کمی زیادی بلند بود؛ به خصوص که داشت خیلی راحت و بدون ترس، توی اتاق تپهٔ توت‌فرنگی هم می‌خورد. با همان صدای بلند ادامه داد: "حقیقت یا خطر"!

قبول کردم و گفتم: "خیلی خب ولی سعی نکن من و کلنل رو وادار کنی کارای عجیب بکنیم".

کلنل که گوشهٔ اتاق نشسته بود و تقریباً ولو شده بود گفت: "نمی‌تونم حرکت کنم. حالم خوب نیست".

آلاسکا شروع کرد: "پاج، حقیقت یا خطر"؟

ـ عمل.

ـ بیا اینجا.

من هم همین کار را کردم.

دقیقاً با همین سرعت. خندیدم چون مضطرب بودم.

یک لحظه خودم را پس کشیدم و گفتم: "یعنی چی"؟

انگشتش را جلوی لب‌هایش گرفت که یعنی هیس.

دوباره خودم را پس کشیدم و گفتم: "پس لارا و جیک چی می‌شن"؟

گفت: "خیلی حرف می‌زنی".

کلنل با صدای خیلی بلند گفت: "یا مسیح! آن هیولای پست ملودرام به ما نزدیک می‌شود".

آلاسکا آرام زیر لب گفت: "این خیلی خوبه ولی بدجوری خوابم می‌آد. ادامه‌ش باشه برای بعد"؟ و بلافاصله خوابش برد.

من زمزمه کردم: "عاشقتم آلاسکا یانگ"..

و بعد خوابم برد. خواب عمیقی بود ولی هنوز هم می‌توانستم طعمش را کاملاً حس کنم. خوابی بود که چندان باعث رفع خستگی نمی‌شد ولی با این حال بیدارشدن از آن سخت بود. بعد صدای زنگ تلفن را شنیدم. شاید. و فکر می‌کنم احساس کردم که آلاسکا از جایش بلند شد. ولی مطمئن نیستم. فکر می‌کنم شنیدم که در را بست و رفت. شاید. اصلاً مطمئن نیستم چه مدتی توی اتاق نبود.

وقتی آلاسکا به اتاق برگشت، در را به هم کوبید و من و کلنل از خواب بیدار شدیم. نمی‌دانم ساعت چند بود. داشت هق‌هق گریه می‌کرد و گریه‌اش حتی از گریهٔ ناگهانی‌اش در روز بعد از شکرگزاری هم بدتر بود.

بلند گفت: "باید بزنم بیرون"!

پرسیدم: "چی شده"؟

گفت: "یادم رفت! خدا! چند بار خراب‌کاری می‌کنم آخه"؟ حتی فرصت نکردم پیش خودم تصور کنم که قضیهٔ خراب‌کاری چیست چون جیغ کشید: "من باید برم! کمکم کنید از اینجا بزنم بیرون"!

ـ خب بگو کجا باید بری؟

نشست روی زمین و سرش را گذاشت روی زانوهایش و گریه کرد و بعد گفت: "فقط خواهش می‌کنم که همین حالا یه طوری حواس عقاب رو پرت کنید تا من بتونم برم. خواهش می‌کنم".

کلنل و من کاملاً همزمان و با احساس گناه مساوی گفتیم: "باشه".

کلنل گفت: "فقط چراغ‌های ماشین رو روشن نکن. خیلی آروم حرکت کن. چراغ‌ها رو نزنی. مطمئنی حالت خوبه"؟

درحالی‌که مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت و صدایش شبیه جیغ بود گفت: "لعنت! شما فقط من رو از شر عقاب خلاص کنید. خدا! آخ خدا! واقعاً متأسفم".

کلنل گفت: "باشه. با شنیدن صدای دومین ترقه، ماشین رو روشن کن".

ما بیرون رفتیم.

به او نگفتیم: "رانندگی نکن. تو حالت خوب نیست".

به او نگفتیم: "اجازه نمی‌دیم وقتی این‌قدر ناراحتی سوار اون ماشین بشی".

به او نگفتیم: "حتماً ما باید همراهت باشیم".

به او نگفتیم: "هرچی که هست، بگذار برای صبح. هرچی... همه‌چی می‌تونه با تأخیر انجام بشه".

ما رفتیم سمت حمام اتاق خودمان و سه رشته ترقهٔ باقی‌مانده را از کابینت زیر روشویی درآوردیم. مطمئن نبودیم که کار می‌کند یا نه.

ولی خیلی هم خوب کار کرد. عقاب با شنیدن صدای اولین ترقه، مثل گلوله از خانه‌اش زد بیرون. با خودم فکر کردم که احتمالاً انتظارش را داشته است. ما با سرعت به سمت جنگل رفتیم و عقاب را تا عمق جنگل دنبال خودمان کشیدیم و در نتیجه، صدای حرکت‌کردن و دورشدن ماشین آلاسکا را نشنید. کلنل و من دور زدیم و برگشتیم. و برای اینکه در وقت صرفه‌جویی کنیم، از وسط رودخانه میان‌بر زدیم و بعد هم از در پشتی اتاق ۴۳ رفتیم تو و تا صبح تخت خوابیدیم.

بعد

روز بعد

کلنل، مثل هر آدم دیگری که زیاد خورده باشد، نتوانست خواب راحتی داشته باشد. من روی تخت پایین طاق‌باز خوابیدم و با خودم فکر کردم می‌توانم راحت کلاس‌های صبح را فراموش کنم و به خوابیدن ادامه بدهم؛ ولی عقاب ساعت هشت صبح و با سه تقه به در ما را از خواب بیدار کرد. همین‌طور که به پهلو چرخیدم، در را باز کرد و وارد شد و نور شدید صبح همراهش وارد اتاق شد.

گفت: "باید برید سالن ورزش". چشم‌هایم را تنگ کردم و به سایهٔ بدن عقاب و تصویر ضدنورش توی چارچوب روشن در نگاه کردم که به خاطر نور شدید خورشید، چشم را اذیت می‌کرد.

اضافه کرد: "همین حالا". و همان موقع بود که فهمیدم کارمان ساخته است. گیر افتادیم. تعداد گزارش‌های پیشرفت بچه‌ها، بیش از حد زیاد بود. در مدتی خیلی کم، مقدار زیادی نوشیدنی خورده بودیم. اصلاً چرا باید دیشب هم جشن می‌گرفتند؟ و من احساس می‌کردم هنوز طعم دیروز را حس می‌کنم. تپهٔ توت‌فرنگی، دود سیگار و توی دلم گفتم: "اخراجم نکن. من تازه بهش نزدیک شدم".

عقاب که انگار داشت جواب دعاهای مرا می‌داد، گفت: "نگران نباشید. توی هیچ دردسری نیفتادید ولی باید همین الان برید سالن ورزش".

صدای غلتیدن کلنل توی تخت طبقهٔ بالا را شنیدم و بعد گفت: "چی شده"؟

عقاب گفت: "اتفاق وحشتناکی افتاده". و بعد هم در اتاق را بست.

کلنل همین‌طور که روی زمین نشسته بود و شلوار جین پایش می‌کرد گفت: "یکی دو سال پیش هم همچین اتفاقی افتاد. اون موقع که زن دکتر هاید مُرد. فکر کنم حالا دیگه نوبت خود پیرمرد شده باشه. مرد بیچاره دیگه این اواخر براش نفسی باقی نمونده بود". سرش را گرفت بالا و با چشم‌های پف‌کرده و قرمزش به من نگاه کرد و بعد خمیازه کشید.

مشاهداتم را بیان کردم: "صورتت می‌گه یه‌کم خماری".

چشمش را بست و گفت: "خُب پاج، نتیجه می‌گیریم که خوب ظاهرسازی می‌کنم. چون در واقع خیلی بیشتر از یه‌کم خمارم"!

گفتم: "ماجرای من و آلاسکا رو فهمیدی"؟

کلنل گفت: "آره. اون‌قدر هم ازخود بی‌خود نبودم که این رو نفهمم. بیا بریم".

دایرهٔ خوابگاه را رد کردیم و رفتیم سمت سالن ورزش. شلوار جین بَگی پوشیده بودم و یک گرم‌کن زیپ‌دار که زیرش چیزی تنم نبود. موهایم بدجوری به‌هم‌ریخته بود. همهٔ معلم‌ها در دایرهٔ خوابگاه بودند و داشتند در اتاق‌ها را می‌زدند ولی خبری از دکتر هاید نبود. توی ذهنم تصور کردم که حتماً الان جنازه‌اش در خانه‌اش درازبه‌دراز افتاده است. از خودم می‌پرسیدم که یعنی چه کسی پیدایش کرده و اصلاً وقتی هنوز ساعت شروع کلاس‌ها نشده، از کجا فهمیده‌اند که باید سراغش را بگیرند؟

به کلنل گفتم: "دکتر هاید اینجا نیست".

ـ مرد بیچاره.

وقتی رسیدیم، سالن ورزش تقریباً پر شده بود. وسط زمین بسکتبال یک میز سخنرانی گذاشته بودند که نزدیک صندلی تماشاچی‌ها بود. در ردیف دوم نشستم و کلنل روی صندلی جلوی من نشست. ذهنم مشغول بود چون از طرفی به خاطر دکتر هاید ناراحت بودم و از طرفی هم به خاطر جریان آلاسکا هیجان‌زده بودم. مدام صورتش جلوی چشمم می‌آمد و لب‌هایش را می‌دیدم که آرام زمزمه می‌کردند: "ادامه‌ش باشه برای بعد"؟

به چیزی شک نکردم؛ حتی وقتی دکتر هاید را دیدم که لخ‌لخ‌کنان وارد سالن ورزش شد و با قدم‌های خیلی کوچک و آرام آمد سمت من و کلنل.

زدم روی شانهٔ کلنل که جلوی من نشسته بود و گفتم: "هاید اومد". و کلنل گفت: "وای لعنتی". گفتم: "چیه"؟ و گفت: "آلاسکا کجاس"؟ و من گفتم: "نه". و او گفت: "پاچ! ببین اینجاس یا نه"! و بعد هر دو بلند شدیم و صورت حاضران در سالن ورزش را بررسی کردیم.

عقاب آمد سمت میز سخنرانی و گفت: "همه اومدن"؟

به او جواب دادم: "نه! آلاسکا اینجا نیست".

عقاب نگاهش را پایین انداخت. "بقیه اینجان"؟

ـ آلاسکا اینجا نیست!

ـ باشه مایلز. خیلی ممنون.

ـ بدون آلاسکا که نمی‌تونید شروع کنید.

عقاب به من نگاه کرد. داشت بدون صدا اشک می‌ریخت. اشک همین‌طور از چشم‌هایش می‌ریخت و آرام می‌رفت سمت چانه‌اش. بعد سقوط می‌کرد و روی شلوار مخمل کبریتی‌اش فرود می‌آمد. همین‌طور به من خیره شده بود ولی خبری از "نگاه تباهی" نبود. با هر بار پلک‌زدن اشک بیشتری سرازیر می‌شد روی صورتش و تنها چیزی که در صورتش دیده می‌شد، تأسف بود.

گفتم: "آقا خواهش می‌کنم. می‌شه لطفاً صبر کنین آلاسکا بیاد"؟ نگاه خیرهٔ همه را روی خودم و عقاب حس می‌کردم و سعی می‌کردم چیزی را که حالا خوب می‌دانستم، بپذیرم. ولی باورم نمی‌شد.

عقاب به زمین نگاه کرد و لب پایینش را گاز گرفت. گفت: "آلاسکا یانگ دیشب تصادف وحشتناکی داشته". سرعت اشک‌هایش بیشتر شده بود: "و کشته شده. آلاسکا فوت کرده".

برای یک لحظه همهٔ کسانی که در سالن ورزش بودند، ساکت شدند. اینجا تا حالا چنین سکوتی را به خودش ندیده بود. حتی در لحظات قبل از شروع فریادهای

کلنل، برای مسخره‌کردن بازیکن حریف پیش از پرتاب آزاد هم این‌طور ساکت نبود. به پشت سر کلنل که جلوی من نشسته بود خیره شدم. فقط خیره به او نگاه می‌کردم و موهای پرپشت و نامرتبش را می‌دیدم. برای یک لحظه همه‌جا آن‌قدر ساکت بود که می‌شد صدای حبس‌شدن نفس در سینه را شنید؛ صدای حبس‌شدن نفس صدونود دانش‌آموز که شوکه شده بودند.

فکر کردم: "همش تقصیر منه".

فکر کردم: "حالم اصلاً خوب نیست".

فکر کردم: "الان بالا می‌آرم".

بلند شدم و دویدم بیرون. خودم را به سطل آشغال بیرون سالن ورزش رساندم که یک متر و نیم با در ورودی فاصله داشت و شروع کردم به عق‌زدن روی بطری‌های نوشیدنی و ساندویچ‌های نیم‌خوردهٔ مک‌دونالد ولی چیزی از معده‌ام خارج نشد. فقط عق می‌زدم و عضلات معده‌ام و گلویم منقبض می‌شدند. گلویم باز و بسته می‌شد و صدای عق‌زدن از حلقم خارج می‌شد و سعی می‌کردم نفس بکشم و دائم حرکات استفراغ را تکرار می‌کردم. بین عق‌زدن و سرفه‌کردن‌ها، هوا را محکم می‌دادم توی ریه‌ام. لب‌هایش. لب‌های سرد و مرده‌اش. دیگر "برای بعد"ی وجود ندارد. می‌دانستم حالش خراب است. ناراحت است. معلوم است نباید به کسی که زیادی خورده و عصبانی است، اجازهٔ رانندگی بدهی.

واضح است. وای خدا! مایلز آخر تو چه مرگت است؟! و بالأخره بالا آوردم. بالأخره توی سطل آشغال استفراغ کردم. و این‌طور هرچه از طعم وجودش توی دهانم بود رفت توی سطل آشغال. و انگار ادامه داشت... دوباره. و بعد... خب. آروم باش. باشه. جدی. واقعاً که نمرده...

نه، نمرده. زنده‌ست. زنده‌ست و جایی همین‌جاهاست. رفته توی جنگل. آلاسکا رفته توی جنگل قایم شده و نمرده و فقط پنهان شده. دارد همهٔ ما را گول می‌زند. یکی از آن هنرنمایی‌های آلاسکا توی شوخی‌کردن با بقیه‌ست. آلاسکا همیشه همین‌طور است. بانمک و شیطان است و اصلاً هم متوجه نیست که کی و چطور باید ترمز بگیرد و دست بردارد.

بعد حالم یک‌دفعه بهتر شد چون آلاسکا اصلاً نمرده بود.

برگشتم و رفتم داخل سالن ورزش. همه انگار توی مراحل مختلف فروپاشی بودند. چیزی بود که آدم توقع دارد فقط در تلویزیون ببیند. یکی از آن برنامه‌های ویژهٔ نشنال جئوگرافیک[۱۲۰] در مورد مراسم عزاداری. تاکومی را دیدم که بالای سر لارا ایستاده بود و دستش روی شانهٔ او بود. کوین را با آن مدل موی جدیدش دیدم که خم شده بود و سرش بین زانوهایش بود. دختری به اسم مالی تن[۱۲۱] که برای امتحان جبرومثلثات با ما درس خوانده بود، داشت ضجه و زاری می‌کرد و دست‌های مشت‌کرده‌اش را روی پاهایش می‌کوبید. همهٔ این آدم‌ها را می‌شناختم و در عین حال نمی‌شناختم و همهٔ آن‌ها به مرز فروپاشی عصبی رسیده بودند. بعد چشمم افتاد به کلنل که زانوهایش را توی بغلش جمع کرده و به پهلو روی نیمکت تماشاچی‌ها افتاده است. مادام اومالی هم کنارش نشسته بود و دستش را به سمت

شانه‌اش دراز کرده بود ولی انگار جرئت نمی‌کرد به او دست بزند. کلنل داشت داد می‌کشید. نفس را می‌داد تو و بعد داد می‌کشید. دَم و فریاد. دم، فریاد.

اول با خودم فکر کردم که فقط دارد داد می‌زند ولی بعد از چند نفس و چند فریاد، احساس کردم فریادهایش آهنگی دارد و بعد از چند فریاد دیگر فهمیدم که کلنل دارد چیزی می‌گوید. داشت داد می‌زد: "من رو ببخش".

مادام اومالی دستش را گرفت و گفت: "چیپ، لازم نیست برای چیزی عذرخواهی کنی. کاری از دست تو برنمی‌اومد". ولی اگر مادام اومالی خبر داشت...

همان‌طور آنجا ایستاده بودم و این صحنه‌ها را تماشا می‌کردم و فکر می‌کردم که آلاسکا زنده است... که یک‌دفعه دستی را روی شانه‌ام حس کردم و چرخیدم و عقاب را دیدم و گفتم: "من فکر می‌کنم یکی از اون شوخی‌های مسخره‌ش باشه". و او جواب داد: "نه، مایلز. نه، متأسفم".. احساس کردم گونه‌ام دارد گرم می‌شود و گفتم: "کارش خیلی خوبه. می‌تونه این کار رو بکنه". و او گفت: "خودم دیدمش. متأسفم".

ـ آخه چی شد؟

گفت: "یه نفر داشت توی جنگل ترقه روشن می‌کرد". چشم‌هایم را محکم بستم و فشار دادم چون این حقیقتی اجتناب‌ناپذیر بود: "من کشتمش". ادامه داد: "من رفتم بیرون دنبال اون و انگار آلاسکا همون موقع از مدرسه خارج شده. دیروقت بود. توی اتوبان I-۶۵ و پایین‌تر از مرکز شهر بوده. یک تریلی توی مسیر منحرف شده بود و هر دو باند اتوبان رو بسته بود. یه ماشین پلیس هم اومده بود سر صحنه. آلاسکا بدون حتی ذره‌ای چرخوندن فرمون، مستقیم زده به کروزر پلیس. گویا

زیاد خورده بوده. پلیس گفت بوی الکل کاملاً حس می‌شده".

پرسیدم: "از کجا مطمئنید"؟

ـ خودم دیدمش، مایلز. با پلیس هم حرف زدم. درجا اتفاق افتاده. فرمون ماشین قفسهٔ سینه‌ش رو خرد کرده. من واقعاً متأسفم.

دوباره به او گفتم: "خودتون دیدید"؟ و او هم جواب داد که دیده و از او پرسیدم که چطوری بود و او جواب داد که از بینی و گوشهٔ لبش کمی خون آمده بود و من نشستم کف سالن ورزش. هنوز هم صدای فریادهای کلنل را می‌شنیدم. همین‌طور که به سمت جلو خم شده بودم، می‌توانستم دست‌هایی را که روی شانه‌هایم بود حس کنم. ولی تنها چیزی که جلوی چشمم بود، تصویر آلاسکا روی تخت فلزی سردخانه بود که از سوراخ دماغش که شبیه قطرهٔ آب بود، خون جاری شده بود؛ و پلک‌هایش باز بود و چشم‌های سبزش به دوردست خیره شده بود؛ و گوشهٔ لبش آن‌قدر به سمت بالا جمع شده بود که توهم یک لبخند را به وجود بیاورد؛ و می‌توانستم گرمای بدنش و گرمی و نرمی لب‌هایش را حس کنم.

کلنل و من داریم در سکوت به سمت اتاق خودمان می‌رویم. من به زمین زیر پایم خیره شده‌ام. نمی‌توانم دست از فکرکردن به مرگش بردارم و نمی‌توانم فکر نکنم که آخر چطور ممکن است آلاسکا مرده باشد. آدم که یک‌دفعه نمی‌میرد. نفسم در نمی‌آید. وحشت‌زده‌ام. انگار کسی گفته که قرار است بعد از مدرسه، تا جا دارم کتک بخورم و حالا هم زنگ آخر است و خوب می‌دانم چه سرنوشتی در انتظارم است. امروز هوا سرد است. آدم یخ می‌زند. دلم می‌خواهد تا دم رودخانه بدوم و

شیرجه بزنم توی آبی که آن‌قدر کم‌عمق است که دست‌هایم با سنگ‌های کف آن خراشیده می‌شود. بدنم را تصور می‌کنم که آب یخ تمامش را می‌پوشاند و بعد شوک اولیهٔ ناشی از برخورد با آب یخ تبدیل می‌شود به یک بی‌حسی تمام‌وکمال. من همان‌جا توی آب شناور می‌مانم و با آب رودخانه می‌روم تا رودخانهٔ کاهابا[۱۲۲]، بعد رودخانهٔ آلاباما و بعد هم خلیج موبیل[۱۲۳] و خلیج مکزیک.

دلم می‌خواهد ذوب بشوم و فرو بروم توی چمن قهوه‌ای و خشکی که من و کلنل موقع رفتن به خوابگاه رویش قدم برمی‌داریم. پاهایش چقدر بزرگ‌اند. برای قد کوتاهش زیادی بزرگ‌اند و کفش‌های تنیس معمولی که حالا مجبور شده بپوشد چون کوین کفش‌های قبلی‌اش را خراب کرده بود، بیشتر شبیه کفش‌های دلقک‌ها است. یاد دمپایی ابری آلاسکا افتادم که وقتی با هم روی تاب کنار دریاچه نشسته بودیم از ناخن‌های آبی انگشت پایش آویزان بود. یعنی در مراسم عزاداری در تابوت را باز می‌گذارند؟ هیچ متصدی کفن‌ودفنی هست که بتواند آن لبخند را بازسازی کند؟ هنوز صدای آلاسکا توی گوشم هست که گفت: "این خیلی خوبه ولی بدجوری خوابم می‌آد. ادامه‌ش باشه برای بعد"؟

آخرین کلمات یک واعظ قرن نوزدهمی به اسم هنری وارد بیچر[۱۲۴] این بود: "وقت رویارویی با معماست". دیلن توماسِ[۱۲۵] شاعر که به اندازهٔ آلاسکا عاشق نوشیدنی بود، گفته بود: "هجده تا شات پشت سر هم خوردم. فکر کنم رکورد زدم". و بعد مرده بود. آخرین کلمات یک نمایش‌نامه‌نویس به اسم یوجین اونی‌ل[۱۲۶] که آلاسکا دوستش داشت، این بود: "توی هتل به دنیا اومدم و لعنت خدا بهش که توی هتل هم مُردم". حتی قربانی‌های تصادف هم گاهی می‌توانند قبل از مرگ چند

کلمه‌ای به زبان بیاورند. پرنسس دایانا[۱۲۷] گفت: "وای خدا! چی شد"؟ جیمز دین[۱۲۸] ستارهٔ سینما گفت: "حتماً ما رو می‌بینه". و بعد ماشین پورشه‌اش را کوبیده بود به یک ماشین دیگر. آخرین کلمات خیلی‌ها را بلدم ولی آخرین حرف‌های آلاسکا را هرگز نخواهم فهمید.

چند قدمی جلوتر رفته بودم تا بالأخره فهمیدم که کلنل افتاده روی زمین. چرخیدم و کلنل را دیدم که با صورت زمین خورده است. "باید بلند بشیم چیپ. باید بلند بشیم. باید برسیم به اتاق".

کلنل سرش را از روی زمین بلند کرد و مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: "نفسم... در... نمی‌آد".

ولی معلوم است که می‌توانست نفس بکشد. این را می‌دانم چون دارم می‌بینم که دارد نفس‌نفس می‌زند. طوری نفس‌نفس می‌زند که انگار می‌خواهد به یک مرده، نفس دوباره بدمد. بلندش می‌کنم و آویزان من می‌شود و هق‌هق گریه می‌کند. دوباره می‌گوید: "من خیلی متأسفم". و دوباره و دوباره تکرار می‌کند.

من و کلنل قبلاً هیچ‌وقت همدیگر را بغل نکرده بودیم و فکر کردم که حرفی برای گفتن نیست چون باید هم متأسف باشد. برای همین فقط دستم را می‌گذارم پشت سرش و تنها چیزی را که حقیقت دارد به زبان می‌آورم: "منم خیلی متأسفم".

دو روز بعد

آن شب نخوابیدم. خورشید خیلی کشش داد تا طلوع کند و حتی وقتی که طلوع کرد و اشعهٔ گرم آفتاب از لای پرده‌کرکره وارد اتاق شد، باز هم رادیاتور زهواردررفته نمی‌توانست ما را گرم کند. من و کلنل همین‌طور بدون حرف‌زدن روی مبل نشستیم. سرش توی سالنما بود.

شب قبل با وجود سرمای شدید، شجاعت نشان دادم و خودم را به تلفن رساندم تا به خانه زنگ بزنم و این بار وقتی گفتم: "سلام، مایلزم". و مامانم جواب داد: "اتفاقی افتاده؟ همه‌چیز خوبه"؟ توانستم راحت به او بگویم: "نه، هیچی خوب نیست". و راست هم بود. حالا بابا هم روی خط بود. پرسید: "چه اتفاقی افتاده"؟

مادرم گفت: "داد نزن".

ـ من داد نزدم. این گوشی این‌طوریه.

مامان گفت: "خب تو صدات رو بیار پایین". و کمی طول کشید تا بتوانم حتی یک کلمه به زبان بیاورم و وقتی هم که موفق شدم، مدتی طول کشید تا توانستم کلمات را به شکل معنی‌داری پشت سر هم بچینم.

ـ دوستم آلاسکا، توی تصادف مرد.

به شماره‌ها و پیغام‌های درهم‌وبرهم روی دیوار پشت تلفن خیره شدم.

مامان گفت: "وای، مایلز... من متأسفم مایلز. دوست داری بیای خونه"؟

گفتم: "نه، می‌خوام اینجا باشم. باورم نمی‌شه". که هنوز هم تا حدی حقیقت داشت.

بابا گفت: "چقدر وحشتناک. مادر و پدر بیچاره‌ش"... فکر کردم فقط پدر بیچاره‌ش. بعد یاد وضعیت پدر آلاسکا افتادم و نمی‌توانستم تصور کنم که اگر من مرده بودم، مادر و پدرم الان چه احساسی داشتند. رانندگی در حالت مستی. خدایا! اگر پدرش بفهمد حتماً شکم من و کلنل را سفره می‌کند.

مامانم پرسید: "پسرم بگو از ما چه کاری برمی‌آد"؟

ـ فقط نیاز داشتم که گوشی تلفن رو بردارین. فقط نیاز داشتم که تلفن رو جواب بدین و شما هم همین کار رو کردین.

پشت سرم صدای فین‌فین شنیدم که از سرما بود یا از ناراحتی ولی من نمی‌دانستم از کدام. به مامان و بابا گفتم: "یه نفر می‌خواد تلفن بزنه. من باید برم".

همهٔ شب، در سکوت، احساس می‌کردم که از فرط وحشت نمی‌توانم حرکت کنم. حالا دیگر چه چیز ترسناکی وجود داشت که بخواهم بابتش وحشت‌زده باشم؟ بدترین اتفاق پیش آمده بود. او مرده بود. او که قول داده بود که بعداً ادامه می‌دهیم... و حالا.

او حالا ساعت‌به‌ساعت سردتر و با هر نفسی که می‌کشیدم، مرده‌تر می‌شد. فکر کردم که ترسم از همین است. چیز مهمی را گم کرده‌ام و نمی‌توانم پیدایش کنم و به آن احتیاج دارم. چیزی شبیه حس ترس کسی که عینکش را گم کرده و رفته عینک‌فروشی و آن‌ها هم به او گفته‌اند که همهٔ عینک‌های دنیا تمام شده است و

حالا دیگر باید بدون عینک زندگی کند. درست قبل از ساعت هشت، کلنل بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت: "فکر کنم امروز ناهار بوفرایدو می‌پزن".

گفتم: "آره. گشنته"؟

ـ خدایا، نه! آلاسکا این اسم رو ساخته بود. می‌دونستی؟ وقتی اومدیم اینجا بهشون می‌گفتن بوریتوی سرخ‌شده و بعد آلاسکا هی بهش می‌گفت بوفرایدو و بعد بقیه هم کم‌کم از همین اسم استفاده کردن و آخر سر دیگه مورین رسماً اسمش رو عوض کرد.

مکث کرد. "من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم مایلز".

ـ هوم. می‌دونم.

ـ همهٔ پایتخت‌ها رو حفظ کردم.

ـ چی؟ مرکز ایالت‌ها؟

ـ نه. اون کار رو که کلاس پنجم کردم. پایتخت کشورها. یه کشور بگو.

ـ کانادا.

ـ یه کشور سخت.

ـ هان؟ ازبکستان.

ـ تاشکند.

حتی نیاز به یک لحظه فکرکردن نداشت. نوک زبانش بود و درجا جواب داد. انگار از اول منتظر بود بگویم ازبکستان.

ـ بیا سیگار بکشیم.

رفتیم توی حمام و دوش آب را باز کردیم. کلنل قوطی کبریتی از جیب شلوار جین خودش بیرون کشید و اولین کبریت را روشن کرد. روشن نشد. دوباره سعی کرد و موفق نشد و با خشم کبریت را محکم‌تر و محکم‌تر به قوطی کبریت کوبید تا بالأخره قوطی را انداخت زمین و داد کشید: "خدا لعنتش کنه"!

گفتم: "عیبی نداره". و دستم را بردم توی جیبم تا فندک را بیرون بیاورم.

گفت: "نه، پاج. عیب داره". سیگارش را انداخت زمین و همین‌طور بی‌حرکت ایستاده بود که یک‌دفعه با عصبانیت گفت: "لعنتی! خدایا، چرا یهو این‌طوری شد آخه؟ چرا این‌طوری حماقت کرد! اصلاً فکر عاقبت هیچ کاری رو نمی‌کرد. همیشه بی‌فکر عمل می‌کرد. یا مسیح! عیب داره دیگه. باورم نمی‌شه که این‌قدر احمق بوده"!

گفتم: "نباید اجازه می‌دادیم بره".

دستش را دراز کرد و شیر آب را بست. بعد با کف دست محکم به دیوار حمام کوبید.

ـ آره. می‌دونم نباید اجازه می‌دادیم بره، لعنتی! من با تمام وجودم مطلعم که نباید اجازه می‌دادیم که بره. ولی اصلاً نباید کار به ما می‌کشید. مگه بچهٔ سه‌ساله بود که همش نیاز به مراقب داشته باشه. که یه بار اشتباه کنیم و اون هم بره بمیره؟ یا مسیح! دارم دیوونه می‌شم. باید راه برم.

گفتم: "باشه". و سعی کردم که این کلمه را با آرامش بگویم.

ـ معذرت می‌خوام. احساس می‌کنم داغونم. احساس می‌کنم ممکنه بمیرم.

ـ خب، ممکنه.

ـ آره، آره. ممکن هم هست. آدم چه می‌دونه. یه‌جوریه... یه طوری... یهو پووف. بعد هم آدم غیب می‌شه.

دنبالش رفتم توی اتاق. سالنما را از روی تختش برداشت و زیپ کتش را بست و در را پشت سرش بست و پووف. غیب شد.

صبح از راه رسید و همراه با آن ملاقات‌کننده‌ها هم آمدند. بعد از رفتن کلنل، هنک والستن شاگرد همیشه در فضای مدرسه آمد و پیشنهاد کرد چیزی به من بدهد و من هم پیشنهادش را مؤدبانه رد کردم. هنک مرا بغل کرد و گفت: "حداقل درجا اتفاق افتاد. حداقل درد نکشید".

می‌دانم داشت سعی می‌کرد دلداری بدهد ولی اصلاً درک نمی‌کرد. درد وجود داشت. دردی مزمن و بی‌پایان توی دلم بود که از بین نمی‌رفت. حتی وقتی که

روی کاشی‌های یخ‌زدهٔ حمام زانو می‌زدم تا هی عق بزنم هم هنوز سر جایش بود.

و اصلاً "درجامردن" معنی هم دارد؟ "درجا" چقدر طول می‌کشد؟ یک ثانیه است؟ ده؟ درد آن ثانیه‌ها هم وحشتناک بوده چون قلبش منفجر شده و ریه‌هایش از کار افتاده‌اند و خون و هوایی نبوده که به مغزش برسد و تنها احساسی که داشته هم وحشت بوده است. این درجای لعنتی ورد زبان مردم چیست؟ هیچ‌چیزی درجا و فوری نیست. برنج فوری هم پنج دقیقه طول می‌کشد تا آماده بشود. پودینگ فوری هم یک ساعت طول می‌کشد. شک دارم یک موج درد ناگهانی هم حس درجا و کوتاه‌بودن داشته باشد.

آن‌قدر طول کشید که همهٔ زندگی‌اش از جلوی چشمش رد بشود؟ مرا هم دید؟ جیک چی؟ و قول داده بود. یادم هست که به من قول داد که بعداً ادامه بدهیم. ولی می‌دانستم وقتی که تصادف کرد، داشت می‌رفت سمت شمال. به سمت شمال و نشویل و جیک. شاید اتفاقی که بین ما افتاد، برایش بی‌معنی بود و یکی از همان تصمیم‌های ناگهانی آلاسکا بود. هنک همین‌طور جلوی در اتاق ایستاده بود و من به نقطه‌ای پشت سرش خیره شده بودم و به آن طرف دایرهٔ زیادی‌ساکتِ خوابگاه نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم که آیا برایش اهمیتی داشتم؟ و تنها چیزی که می‌توانستم به خودم بگویم این بود که معلوم است که داشتم. آره، به من قول داده بود: "ادامه می‌دیم".

بعد نوبت لارا بود. چشم‌هایش پف‌کرده و سنگین بودند. از من پرسید: "چی شد"؟ و من بغلش کردم و روی نوک پا ایستادم تا بتوانم چانه‌ام را بالای سرش

بگذارم.

گفتم: "نمی‌دونم".

درحالی‌که صورتش رو به ترقوه‌ام بود، پرسید: "اون شب دیدیش"؟

گفتم: "زیاده‌روی کرد. کلنل و من خوابمون برد و انگار اونم پا شده و از مدرسه رفته بیرون". بعد این تبدیل شد به دروغ استاندارد این ماجرا.

انگشت‌های خیس از اشک لارا را کف دست خودم حس کردم و قبل از اینکه درست متوجه بشوم دارم چه‌کار می‌کنم، خودم را عقب کشیدم و گفتم: "معذرت می‌خوام".

گفت: "عیب نداره. اگر با من کاری داشتی تو اتاقم هستم، بیا". به او سر نزدم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. توی مثلثی عشقی گیر کرده بودم که یک ضلعش مرده بود.

آن روز بعدازظهر، دوباره همه رفتیم توی سالن ورزش چون آنجا جلسه برگزار کرده بودند. عقاب اعلام کرد که روز یکشنبه، مدرسه اتوبوس می‌گیرد که بچه‌ها را برای مراسم خاک‌سپاری از مدرسه به واین استیشن ببرد. وقتی بلند شدیم که برویم، دیدم که تاکومی و لارا دارند می‌آیند سمت من. نگاه من و لارا به هم گره خورد و او لبخند کمرنگی زد. من هم همین کار را کردم ولی بعد سریع چرخیدم و خودم را بین جمعیت عزادارانی گم‌وگور کردم که از سالن ورزش خارج

می‌شدند.

من خواب هستم و آلاسکا پرواز می‌کند و می‌آید توی اتاق ولی بدنش سالم است. چند سانتی‌متر بالاتر از من توی هوا معلق مانده است و می‌توانم گرمای نفسش روی صورتم احساس کنم. حس نسیمی را دارد که از بین علف‌های بلند علفزار رد می‌شود.

می‌گویم: "سلام. دلم برات تنگ شده بود".

جواب می‌دهد: "پاج، خوشگل شدی".

ـ توام همین‌طور.

بعد می‌گویم: "من فقط می‌خوام بمونی".

می‌گوید: "نه". ناگهان وزنش می‌افتد روی بدنم و آن‌قدر سنگین است که احساس می‌کنم دارد قفسه سینه‌ام را خرد می‌کند و نمی‌گذارد نفس بکشم. خیس و سرد است؛ مثل یخ در حال ذوب. سرش شکسته و مایع لزج صورتی و سبزی از شکستگی سرش بیرون می‌آید و می‌چکد روی صورت من که بوی فورمالدئید و گوشت گندیده می‌دهد. عق می‌زنم و وحشت‌زده از روی خودم پرتش می‌کنم.

درحالی‌که داشتم از تخت می‌افتادم، بیدار شدم و بعد بنگ! خوردم به کف اتاق. خدا را شکر که من طبقهٔ پایین تخت می‌خوابم. چهارده ساعت خوابیده بودم.

صبح بود. با خودم فکر کردم که چهارشنبه است. تشییع جنازه یکشنبه است. یعنی کلنل تا آن موقع برمی‌گردد؟ یعنی الان کجاست؟ باید برای تشییع جنازه برگردد چون من تنهایی نمی‌توانم بروم و رفتن با هرکسی به جز کلنل، برایم به معنی تنهایی است.

باد سردی به در اتاق می‌کوبید و درخت‌های بیرون پنجره را با چنان قدرتی تکان می‌داد که می‌شد صدای تکان‌خوردنشان را از توی اتاق شنید. توی تختم نشستم و با خودم فکر کردم که کلنل یک جایی آن بیرون، سرش را انداخته پایین، دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و توی باد قدم می‌زند.

چهار روز بعد

ساعت پنج صبح بود و من داشتم زندگینامهٔ مکتشفی به اسم مری‌ودر لوئیس[۱۲۹] را می‌خواندم که سفرهای اکتشافی‌اش با کلارک معروف است و سعی می‌کردم نخوابم که در باز شد و کلنل آمد توی اتاق.

دست‌های رنگ‌پریده‌اش می‌لرزید و سالنمایی که توی دستش گرفته بود شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی بدون نخی بود که می‌رقصید.

پرسیدم: "سردته"؟

سر تکان داد که آره و بعد کفش‌هایش را با پا درآورد و آمد توی تخت من در طبقهٔ پایین و پتو و ملافه را کشید روی خودش. دندان‌هایش طوری به هم می‌خورد که انگار می‌خواست کد مورس بفرستد.

ـ یا مسیح! تو حالت خوبه؟

گفت: "الان بهترم. گرم‌ترم". دست کوچکی که مثل دست روح سفید بود از زیر پتو بیرون آمد.

گفت: "دستم رو بگیر. می‌شه"؟

گفتم: "باشه ولی فقط همین. پررو نشی که چیز دیگه‌ای بخوای". پتو از خنده‌اش لرزید.

ـ کجا بودی؟

ـ تا مونتوالو پیاده رفتم.

ـ شصت‌وچهار کیلومتر؟!

حرفم را تصحیح کرد: "شصت‌وهفت. خب... تا اونجا شصت‌وهفت. بعد شصت‌وهفت تا هم موقع برگشت. صدوسی‌ودو کیلومتر. نه. صدوسی‌وچهار. آره. صدوسی‌وچهار کیلومتر در چهل‌وپنج ساعت".

پرسیدم: "توی اون مونتوالوی لعنتی چه خبر بود"؟

ـ خبری نبود. فقط این‌قدر راه رفتم که سردم شد و بعدم دور زدم، برگشتم.

ـ نخوابیدی؟

ـ نه! خواب‌های وحشتناکی می‌بینم. توی خوابم اصلاً دیگه شکل خودش نیست. اصلاً یادم نمی‌آد قیافه‌ش چه شکلی بود.

دستش را ول کردم و کتابچهٔ یادگاری پارسال مدرسه را باز کردم و عکسش را پیدا کردم. یک عکس سیاه‌وسفید بود که تویش بلوز نارنجی همیشگی را با یک شلوار جین پوشیده بود که تا وسط ساق‌های لاغرش می‌رسید و لب‌هایش با لبخندی بزرگ از هم باز شده بود و سر تاکومی را توی یک بازویش قفل کرده بود. موهایش آن‌قدر روی صورتش جلو آمده بود که گونه‌اش را پوشانده بود.

کلنل گفت: "آهان! آره. از دستش خسته شده بودم. بی‌خودی هی ناراحت می‌شد. اون‌جوری که همش داشت غصه می‌خورد و یه اشاره‌های گنگی به یه ماجرای دراماتیک و غمگین و سنگین می‌کرد که هیچ‌وقت معلوم نبود چیه. خودش هم نمی‌گفت چشه و هیچ‌وقت هم دلیل موجهی برای غمگین‌بودن نداشت. آخه من فکر می‌کنم آدم دلیل لازم داره. دوست‌دخترم ولم کرد، ناراحت شدم. مچم رو موقع سیگارکشیدن گرفتن، عصبانی شدم. سرم درد بگیره، بدعنق می‌شم. پاج، اون هیچ‌وقت دلیل نداشت. من دیگه تحمل این نمایشای دراماتیکش رو نداشتم. واسه همین ولش کردم بره. یا مسیح"!

این نوسانات احساسی‌اش باعث ناراحتی من هم بود... گاهی... ولی آن شب این‌طور نبود. آن شب گذاشتم برود چون خودش به من گفت که این کار را بکنم. موضوع برای من همین‌قدر ساده بود و همین‌قدر احمقانه.

دست کوچک و سرد کلنل را محکم گرفتم. سرمای دستش به دست من منتقل می‌شد و گرمای دست من هم به او. گفت: "جمعیت‌ها رو هم حفظ کردم".

پرسیدم: "ازبکستان"؟

گفت: "بیست‌وچهار میلیون و هفتصدوپنجاه‌وپنج هزار و پونصدونوزده".

گفتم: "کامرون". ولی دیگر دیر شده بود. خوابش برده بود و دستش توی دست من شل شده بود. دستش را گذاشتم زیر پتو و رفتم توی تخت طبقهٔ بالای خوابیدم. گویا قرار بود که حداقل یک شب را در طبقهٔ بالا بگذرانم. همین‌طور که به صدای آرام و منظم نفس‌هایش گوش می‌کردم، خوابم برد. بالأخره لجاجت

کلنل در رویارویی با یک خستگی شکست‌ناپذیر، کم آورد، ذوب شد و از بین رفت.

شش روز بعد

آن روز صبح یکشنبه بود و من بعد از سه ساعت خواب از جا بلند شدم و برای اولین بار بعد از چند روز دوش گرفتم. همان یک دست کت‌وشلوارم را پوشیدم. نزدیک بود که آن را با خودم به مدرسه نیاورم ولی مامانم اصرار کرد و گفت آدم هیچ‌وقت نمی‌داند کی به لباس رسمی نیاز پیدا می‌کند و حرفش هم درست از آب درآمده بود.

کلنل کت‌وشلوار نداشت و به لطف هیکلش، نمی‌توانست از هیچ‌کدام از بچه‌های کریک هم قرض کند. به خاطر همین، شلوار سیاه و پیراهن مردانهٔ خاکستری پوشید.

همین‌طور که جوراب سیاهش را می‌پوشید، گفت: "به نظرم نباید کراوات فلامینگویی صورتی بزنم".

جواب دادم: "با توجه به مراسمی که داریم می‌ریم... نه، زیادی شاده".

کلنل درحالی‌که لبخند می‌زد گفت: "واسه اپرا هم نتونستم بپوشم. واسه عزاداری هم نمی‌تونم بپوشم. باهاش هم نمی‌تونم خودم رو دار بزنم. این کراوات منم یه‌کم به‌دردنخوره". یک کراوات به او دادم.

مدرسه اتوبوس کرایه کرده بود که بچه‌ها را به سمت شمال و شهر آلاسکا، یعنی واین استیشن ببرد ولی لارا، کلنل، تاکومی و من، سوار ماشین شاسی‌بلند تاکومی

شدیم و از جادهٔ قدیمی رفتیم تا توی اتوبان از محل تصادف آلاسکا رد نشویم. از پنجره به بیرون خیره شدم و منظرهٔ خانه‌های خارج شهر برمینگهام را تماشا کردم که به تدریج جای خودش را به منظرهٔ تپه‌های کوچک و دشت‌های شمال آلاباما داد.

روی صندلی جلوی ماشین، تاکومی داشت داستانی را تعریف می‌کرد که آلاسکا بعد از تعطیلات تابستان سال قبل تعریف کرده بود و لارا داشت می‌خندید. آن داستان مربوط به اولین باری بود که آلاسکا را دیدم و حالا داشتیم می‌رفتیم که برای آخرین بار او را ببینیم. داشتم فکر می‌کردم حسی که بیشتر از همه وجودم را گرفته، حس عصبانیت از این غیرمنصفانه‌بودن و بی‌عدالتی مطلقِ دوست‌داشتن کسی است که شاید او هم دوستت داشته ولی حالا دیگر نمی‌تواند داشته باشد؛ چون مرده. بعد خم شدم و سرم را روی پشتی صندلی تاکومی گذاشتم و گریه کردم و ضجه زدم ولی بیشتر از غم، احساس درد می‌کردم. به معنی واقعی کلمه درد داشتم. مثل درد کتک‌خوردن بود.

آخرین کلمات مری‌ودر لوئیس این‌ها بود: "من ترسو نیستم بلکه خیلی قوی هستم. مردن چقدر سخته". شک ندارم که همین‌طور است ولی نمی‌تواند خیلی سخت‌تر از این باشد که جزو بازماندگان باشی. همین‌طور که دنبال لارا وارد کلیسایی می‌شدم که به شکل یک A بزرگ ساخته شده بود و به ساختمان یک‌طبقهٔ مخصوص کفن‌ودفن شهر واین استیشن در آلاباما چسبیده بود، به لوئیس فکر می‌کردم. این شهر کاملاً و به همان اندازه که آلاسکا ادعا کرده بود، افسرده‌کننده و غمگین بود. همه‌جای ساختمان بوی کپک و مادهٔ ضدعفونی می‌داد و گوشه‌های کاغذدیواری زرد راهروی ورودی، از روی دیوار بلند شده بود.

یک نفر از کلنل پرسید: "شما هم برای خانم یانگ اومدید"؟ و کلنل سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. ما را به اتاقی بزرگ راهنمایی کردند که پر از صندلی‌های تاشو بود ولی فقط یک آقا توی اتاق بود. جلوی تابوتی در سالن نمازخانه زانو زده بود. تابوت بسته بود. بسته. دیگر هیچ‌وقت او را نمی‌بینم. نمی‌توانم پیشانی آلاسکا را ببوسم. نمی‌شود برای آخرین بار او را ببینم. ولی حتماً باید... نیاز داشتم که او را ببینم و این حرف را خیلی بلندتر از آن که باید گفتم: "چرا بسته‌س"؟ و مردی که شکمش از کت تنگش بیرون زده بود، چرخید و به سمت من آمد.

گفت: "مادرش... توی مراسم مادرش، تابوت باز بود و آلاسکا به من گفت که باباجون هیچ‌وقت اجازه نده که جنازه‌م رو ببینن. به خاطر همینه. فرقی نداره پسرم. اون دیگه اینجا نیست. پیش خداس".

و بعد همان مردی که حالا نسبت به آخرین باری که مجبور شده بود کت‌وشلوار بپوشد چاق شده بود، دست‌هایش را روی شانه‌های من گذاشت. من که نمی‌توانستم باور کنم چه بلایی به سرش آورده‌ام، به چشم‌های خیسش نگاه می‌کردم که درست مثل چشم‌های آلاسکا سبز بود ولی زیر چشمش بدجوری گود افتاده بود. شبیه روحی چشم‌سبز بود که هنوز نفس می‌کشد... نه، این کار را نکن. نه. نمیر. آلاسکا. نمیر. خودم را از دستانش بیرون کشیدم و از کنار لارا و تاکومی رد شدم و جلوی تابوتش زانو زدم. دستم را روی چوب پرداخت‌شدهٔ تابوت، که از جنس ماهونی و به رنگ قهوه‌ای سوخته بود، گذاشتم. رنگ موهایش بود. دست کوچک کلنل را روی پشتم احساس کردم و همین‌طور قطرهٔ اشکی را که روی سرم افتاد. برای چند لحظه انگار فقط ما سه نفر بودیم. اتوبوس دانش‌آموزها هنوز

نرسیده بود و تاکومی و لارا هم در پس‌زمینه محو شده بودند. حالا فقط ما سه نفر بودیم. سه جسم و دو روح. تنها سه نفری که می‌دانستند که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. کلنل گفت: "نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد نجاتش بدم". گفتم: "چیپ، اون دیگه رفته". و او گفت: "فکر کردم ممکنه اینجا وجودش رو حس کنم که از اون بالا نگاهمون می‌کنه ولی تو راست می‌گی. دیگه رفته". گفتم: "وای خدا، آلاسکا! دوستت دارم. دوستت دارم". کلنل زمزمه کرد: "واقعاً متأسفم پاج. می‌دونم دوستش داشتی". گفتم: "نه، زمان گذشته به کار نبر". او دیگر زنده نبود و فقط تکه گوشتی در حال پوسیدن بود ولی من همین حالا هم عاشقش بودم. کلنل کنار من زانو زد و لب‌هایش را روی تابوت گذاشت و زمزمه کرد: "معذرت می‌خوام آلاسکا. لیاقت تو یه دوست بهتر از من بود".

آقای لوئیس، مردن خیلی سخت است؟ آیا آن لابیرنت واقعاً بدتر از این است که اینجاست؟

هفت روز بعد

تمام روز بعد را توی اتاقمان ماندم و صدای پلی‌استیشن را بستم و فوتبال بازی کردم. در آن‌واحد، هم نمی‌توانستم بیکار بنشینم هم نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. روز مارتین لوتر کینگ[۱۳۰] و آخرین روز تعطیل قبل از شروع دوبارهٔ کلاس‌ها بود. تنها چیزی که ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، این بود که من او را کشتم. کلنل تمام صبح را با من بود ولی بعد تصمیم گرفت که برود غذاخوری و رولِ گوشت بخورد.

گفت: "بیا بریم".

ـ گشنه‌م نیست.

ـ باید یه چیزی بخوری.

بدون اینکه چشم از بازی بردارم و به او نگاه کنم گفتم: "می‌خوای شرط ببندیم"؟

ـ خدا! باشه.

آه کشید و بعد هم رفت بیرون در را پشت سرش به هم کوبید. یک‌دفعه دیدم دارم با ترحم به این موضوع فکر می‌کنم که هنوز هم خیلی عصبانی است. دلیلی برای عصبانیت نیست. عصبانیت فقط باعث می‌شود که حواس آدم از حس غم و اندوه همه‌جانبه‌ای پرت بشود که ناشی از این حقیقت انکارناپذیر است که ما او را کشتیم و از داشتن زندگی و آینده محرومش کردیم. حرصی‌شدن که چیزی را درست نمی‌کند. لعنت به عصبانیت!

وقتی کلنل برگشت از او پرسیدم: "غذای امروز چطور بود"؟

ـ تقریباً مثل همیشه بود. نه شکل گوشت بود و نه شکل رول.

کلنل آمد کنار من نشست و گفت: "عقاب با من غذا خورد. پرسید ما ترقه‌ها رو روشن کردیم یا نه". بازی را متوقف کردم و برگشتم رو به کلنل. داشت با یک دستش باقی‌ماندهٔ چرم مصنوعی آبی را از روی مبل فومی می‌کند.

پرسیدم: "بعد تو چی گفتی"؟

گفت: "خبرچینی نکردم. به هر حال... گفت که خاله‌ش یا یکی از فامیل‌هاش داره فردا می‌آد که اتاقش رو خالی کنه. فکر کنم بهتره اگه چیزی اونجا هست که مال ماس یا چیزی که خاله‌ش نباید چشمش بهش بیفته"...

دوباره رفتم سراغ بازی و گفتم: "امروز حوصله‌ش رو ندارم".

جواب داد: "باشه. خودم تنهایی می‌رم". بعد هم از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرش نبست. هوای سرد خیلی سریع شروع کرد به تأثیرگذاشتن روی گرمای ناچیز رادیاتور و باعث شد که بازی را قطع کنم و از جا بلند بشوم تا در اتاق را ببندم. موقع این کار سرم را از در بیرون بردم و نگاه کردم که ببینم کلنل رفته توی اتاق او یا نه و دیدم که همین‌جور ایستاده است. درست بیرون در اتاق خودمان ایستاده بود و سریع گرم‌کن مرا چسبید و لبخند زد و گفت: "می‌دونستم که ولم

نمی‌کنی که تنها برم اونجا. می‌دونستم". با تأسف سر تکان دادم و با حرص چشم چرخاندم ولی دنبالش رفتم و با هم از کنار تلفن عمومی رد شدیم و وارد اتاق او شدیم.

از وقتی که مرده بود به عطرش فکر نکرده بودم ولی وقتی کلنل در اتاق را باز کرد، بوی اتاقش زد توی دماغم. بوی خاک خیس، چمن و دود سیگار و زیر همهٔ این‌ها، بوی لوسیون نرم‌کننده‌ای با عطر وانیل. لحظه‌ای همهٔ دنیایم بوی او را گرفت. تنها چیزی که جلوی مرا گرفت و نگذاشت که بروم و سرم را فرو کنم توی سبد رخت چرک‌هایی که کنار کمد بود، رعایت حال کلنل بود. همه‌چیز همان‌طور بود که یادم بود. ستون‌هایی از صدها کتاب به دیوار تکیه کرده بودند. پتوی بنفش یاسی پای تختش مچاله شده بود. یک ستون متزلزل کتاب که با بی‌توجهی روی میز کنار تختش گذاشته بود. کوه آتشفشان شمعی هم از زیر تختش دیده می‌شد. دقیقاً همان‌طور بود که توقعش را داشتم ولی هجمهٔ بوهایی که فقط می‌توانست مال اتاق آلاسکا باشد مرا شوکه کرده بود. درست وسط اتاق ایستادم و چشمم را محکم بستم و خیلی آرام یک نفس عمیق کشیدم و بوی وانیل و چمن خشک پاییزی را حس کردم. ولی بعد دیدم که انگار با هر نفس، بو کمتر و کمتر می‌شد چون داشتم به آن عادت می‌کردم و چند لحظه بعد... دوباره از دستش داده بودم.

با جدیت تمام گفتم: "این غیرقابل‌تحمله". و واقعاً هم بود. "خدایا! این کتاب‌هایی که هیچ‌وقت نتونست بخونه. کتابخونهٔ زندگیش".

کلنل گفت: "همه رو از حراجی لوازم خونگی مردم خرید و احتمالاً دوباره دچار همون سرنوشت می‌شن".

گفتم: "از خاک به خاک و از حراجی به حراجی بعدی".

ـ آره. خب، به کارمون برسیم. هرچیزی رو که خاله‌ش از دیدنش خوشحال نمی‌شه جمع کن.

دیدم که زانو زد جلوی میز و کشوی زیر میز را کشید و باز کرد و انگشت‌هایش را دیدم که دسته‌های کاغذ منگنه‌شده را بیرون کشید: "یامسیح! هرچی مقاله در تمام عمرش نوشته رو نگه داشته. موبی دیک. ایتن فروم".

دستم را فرو کردم بین تخت و تشک تا چیزهایی را بیرون بیاورم که می‌دانستم برای وقت‌هایی که جیک اینجاست کنار گذاشته است. آن‌ها را گذاشتم توی جیبم و رفتم سراغ کشوی لباس‌ها و بین لباس‌زیرها دنبال شیشه‌های نوشیدنی و چیزهای دیگری گشتم که فقط خدا می‌دانست چیست. چیزی پیدا نکردم. بعد نگاهم افتاد به کتاب‌ها و به عنوان کتاب‌هایی که روی هم چیده شده بودند خیره شدم که انگار کلکسیونی از ادبیات به سلیقهٔ آلاسکا بود. یک کتاب بود که دلم می‌خواست با خودم ببرم ولی نتوانستم پیدایش کنم.

کلنل روی زمین، کنار تختش نشسته بود و خم شده بود. سرش را به زمین نزدیک کرده بود تا لبه‌های تختهٔ کف تخت را از زیر بررسی کند.

گفت: "انگار دیگه هیچی اینجا باقی نگذاشته، نه"؟

و من نزدیک بود بگویم که آن بیرون کنار زمین فوتبال دفنشان کرده است ولی بعد به خودم آمدم و متوجه شدم که این موضوع را به کلنل نگفته و هیچ‌وقت او را

نزدیک حاشیهٔ جنگل نبرده و به او نگفته که زمین را بکند تا گنج پیدا کند. آن لحظات تنها مال من و او بود و دلم می‌خواست آن را مثل امانتی پیش خودم نگه دارم؛ انگار تقسیم‌کردن این خاطره می‌توانست آن را نابود کند.

همین‌طور که به عنوان کتاب‌ها نگاه می‌کردم گفتم: "تو کتاب ژنرال در لابیرنتش رو اینجا ندیدی؟ فکر کنم توی جلدش خیلی سبز داشت. جلد شومیز بود و وقتی آب اتاقش رو گرفت، یه‌کم خراب شد و احتمالاً ورق‌های کتاب چروک و پف‌کرده باشن ولی فکر نکنم اون"... و کلنل حرفم را قطع کرد و گفت: "آره، اینجاس". و من چرخیدم و دیدم کتابی را توی دستش گرفته است که حالا به لطف شوخی لانگول، جف و کوین، ورق‌های مواج و بادکرده‌اش آن‌قدر از هم بازند که بیشتر شبیه آکاردئون است تا کتاب. رفتم سمت کلنل و کتاب را گرفتم و روی تخت نشستم. جاهایی که خط کشیده بود و یادداشت‌های حاشیهٔ کتابش به خاطر خیس‌شدن محو شده بود ولی کتاب هنوز هم تا حد زیادی قابل‌خواندن بود. داشتم با خودم فکر می‌کردم که آن را می‌برم توی اتاقم و با اینکه کتاب بیوگرافی هم نیست آن را می‌خوانم که ناگهان موقع ورق‌زدن، به یکی از صفحات آخر کتاب رسیدم: "به شدت تحت تأثیر این حقیقت متأثرکننده قرار گرفته بود که مسابقهٔ طولانی و شدیدی که بین بدبختی‌ها و رؤیاهاش شکل گرفته بود، به زودی به خط پایانش نزدیک می‌شد. باقی همه تاریکی بود. او آه کشید و گفت: لعنتی! چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"!

زیر کل پاراگراف را با جوهر مشکی خط کشیده بود که حالا پخش شده بود و می‌شود گفت محو بود. ولی یک جوهر دیگر هم بود. این یکی جوهر آبی پررنگ بود و

بعد از خیس‌شدن کتاب اضافه شده بود و با آن یک فلش از جملهٔ "چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"! به سمت حاشیهٔ کتاب کشیده شده بود و در انتهای آن با خط پرپیچ‌وتاب خودش نوشته بود: مستقیم و سریع.

گفتم: "بیا، ببین بعد از خیس‌شدن کتاب اینجا یه چیزی نوشته. ولی عجیبه. نگاه کن. صفحهٔ صدونودودو". کتاب را پرت کردم سمت کلنل و آن را ورق زد تا به صفحهٔ مورد نظر من برسد و بعد سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد: "مستقیم و سریع".

ـ آره. عجیبه، نه؟ گمونم راه خروج از لابیرنت باشه.

ـ وایسا ببینم. چه‌جوری اتفاق افتاده بود؟ چی شد؟

و چون می‌دانستم داریم درمورد چه حرف می‌زنیم، نیازی نبود مستقیم به آن اشاره کند. گفتم: "من که بهت گفتم عقاب به من چی گفت. یه تریلی چپ کرده بود و هر دو باند اتوبان رو بسته بود. یه ماشین پلیس هم می‌آد سر صحنه و همون موقع آلاسکا از راه می‌رسه و می‌کوبه به ماشین پلیس. انقدر کنترلش رو از دست داده بوده که حتی فرمون رو هم نچرخونده".

ـ انقدر مست؟ چقدر مست؟ حتماً چراغای ماشین پلیس روشن بوده. پاج، اون کوبیده به یه ماشین پلیس که چراغ گردونش روشن بوده.

بعد با سرعت بیشتری به حرفش ادامه داد: "مستقیم و سریع. مستقیم و سریع از لابیرنت می‌ری بیرون".

گفتم: "نه". ولی در حین گفتن این کلمه هم احساس می‌کردم که می‌تواند حقیقت داشته باشد. می‌دانستم به اندازهٔ کافی خورده بود و به قدر کفایت عصبانی بود. از قضیهٔ خیانت به جیک ناراحت بود؟ از آسیب روحی به من چه؟ اینکه مرا می‌خواست و او را نمی‌خواست چه؟ هنوز از لودادن مارایا هم ناراحت بود؟ می‌توانستم او را تصور کنم که به ماشین پلیس خیره شده است و دارد مستقیم به سمتش می‌رود و اصلاً هم به هیچ‌کس دیگر فکر نمی‌کند. به قولی که به من داده است فکر نمی‌کند. به پدرش و هیچ‌کس دیگر هم فکر نمی‌کند. این دختر بی‌شعور، این عوضی، خودش را کشته بود.

ولی نه، نه. چنین آدمی نبود. نه، قول داد که "ادامه‌ش باشه برای بعد". معلوم است.

ـ نه.

کلنل گفت: "آره. احتمالاً حق با توئه". کتاب را انداخت زمین و آمد کنار من روی تخت نشست، سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را گذاشت روی کف دو دستش: "کی ده کیلومتر از مدرسه دور می‌شه که خودش رو بکشه؟ اصلاً منطقی نیست ولی آخه... **مستقیم و سریع** یه پیشگویی شوم و عجیبه، مگه نه؟ و تازه اگر فکرش رو بکنی، ما هم هنوز نمی‌دونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، داشت کجا می‌رفت و چرا، کی زنگ زد. یکی زنگ زد، آره؟ یا توهم من"...

و کلنل همین‌طور به حرف‌زدن ادامه می‌داد و سعی می‌کرد این معما را حل کند و من کتاب را برداشتم و ورق زدم تا برسم به صفحه‌ای که در آن مسابقهٔ زندگی ژنرال به آخر نزدیک می‌شد. هر دو سرمان را کردیم توی کتاب ولی فاصلهٔ بین ما کمتر نشد. نمی‌توانستم به حرف‌های کلنل گوش کنم؛ چون داشتم سعی

می‌کردم بوی آلاسکا را از بین ورق‌های کتاب حس کنم و مدام به خودم می‌گفتم که معلوم است که این کار را عمدی نکرده است. کار من بود. من کردم. و همین‌طور کلنل. می‌تواند سعی کند با معماطرح‌کردن، خیال خودش را راحت کند ولی من می‌دانستم که این‌طور نیست و می‌دانستم ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم چیزی جز گناهکارانی نابخشودنی باشیم.

هشت روز بعد

سه‌شنبه روز اول کلاس‌ها بود. مادام اومالی، کلاس زبان فرانسوی را که خودبه‌خود پر از لحظاتی از سکوت بود، با چند لحظه سکوت به احترام آلاسکا شروع کرد. بعد از ما پرسید که حالمان چطور است.

دختری گفت: "وحشتناک".

مادام اومالی جواب داد: "francais En[۱۳۱]".

همه‌چیز مثل قبل بود ولی کمی راکد. هنوز هم جنگجوهای آخر هفته روی نیمکت‌های بیرون کتابخانه می‌نشستند؛ ولی حالا غیبت‌کردن‌هایشان یواشکی و با خودداری بیشتر بود. سالن غذاخوری پر از صدای برخورد سینی پلاستیکی با میز چوبی و صدای خوردن چنگال به کف بشقاب بود؛ ولی مکالمات بین بچه‌ها خیلی آرام بود. این سروصدانکردن بچه‌ها مربوط به وقت‌هایی بود که باید با صدای داستان و خاطره تعریف‌کردن آلاسکا پر می‌شد؛ ولی حالا شبیه وقت‌هایی بود که توی خودش فرو می‌رفت و ساکت می‌شد. مثل آن وقت‌هایی که حوصلهٔ سؤالات کی، کجا، چرا و چی را نداشت. ولی این بار، این لحظات ابدی بودند.

کلنل در کلاس دینی کنار من نشست و آهی کشید و گفت: "پاج، قشنگ بوی سیگار می‌دی".

ـ حالا انگار خیلی واسم مهمه.

دکتر هاید همین‌طور که پایش را روی زمین می‌کشید وارد کلاس شد. مقالات پایان‌ترم ما را هم زیر بغلش زده بود. نشست و به سختی چند نفس عمیق کشید و شروع کرد به صحبت‌کردن: "این قانون طبیعته که هیچ مادر و پدری نباید مجبور بشه بچهٔ خودش رو به خاک بسپاره و یک نفر باید پیدا بشه که اجرای این قانون رو الزامی کنه. ما قراره در این فصل به مطالعهٔ رسوم و سنن ادیانی ادامه بدیم که پاییز گذشته باهاشون آشنا شدید. ولی کاملاً مشخصه سؤالاتی که ما در این درس بهشون می‌پردازیم، حالا خیلی بیشتر از همین چند روز قبل برای ما اهمیت دارن. برای مثال، اینکه بعد از مرگ برای ما چه اتفاقی می‌افته دیگه فقط یه سؤال ناشی از کنجکاوی‌های فیلسوفانه نیست. این سؤالیه که ما باید در مورد همکلاسی خودمون بپرسیم. اینکه ما چطور باید در سایهٔ غم و اندوه ازدست‌دادن کسی زندگی کنیم، سؤالی نیست که جوابش رو بودایی‌ها، مسیحی‌ها و مسلمان‌هایی که نمی‌شناسیم برای ما پیدا کنند. من احساس می‌کنم که بعضی از سؤالات دینی، حالا برای ما خیلی شخصی شدند".

بین ورق‌های امتحانی ما جست‌وجو کرد و یک ورق را از بین دسته‌ای بزرگ بیرون کشید و گفت: "این برگهٔ پاسخ سؤال پایان ترم آلاسکاس. یادتون هست که از شما خواسته بودم بگید مهم‌ترین سؤالی که مردم با اون روبه‌رو خواهند شد چیه و رسومی که در سه دین مورد مطالعه در درس ما وجود داره، چطور به این سؤال پاسخ می‌ده؟ سؤال آلاسکا این بود".

آهی کشید و بعد پشتی صندلی را گرفت و خودش را از روی آن بلند کرد و روی تخته نوشت: چگونه خواهیم توانست از این لابیرنت بیرون رویم؟ آ.ی.

گفت: "تا آخر ترم این سؤال رو پاک نخواهم کرد. چون همهٔ کسانی که مسیر خودشون رو در زندگی گم کردند، حتماً در گوشهٔ ذهنشون با غرولندهای بی‌پایان این سؤال سمج روبه‌رو شدند. ما همه در مقطعی از زندگی سرمون رو بالا گرفتیم و متوجه شدیم که در راهی تودرتو گم شدیم. و من دلم نمی‌خواد که آلاسکا رو فراموش کنیم. دلم نمی‌خواد حتی وقتی اونچه که ما مطالعه می‌کنیم چندان جذاب نیست، فراموش کنیم که داریم سعی می‌کنیم بفهمیم مردم چطور به این سؤال و به همهٔ سؤالاتی که شما در مقالاتتون اشاره کردید، پاسخ دادند. و چطور در ادیان مختلف با چیزی کنار اومدن که چیپ در برگهٔ پایان ترمش بهش گفته **نصیب و قسمت بدِ آدم‌ها**".

هاید نشست و گفت: "خب، شماها حالتون چطوره"؟

من و کلنل چیزی نگفتیم ولی یک‌مشت آدم که حتی آلاسکا را نمی‌شناختند، شروع کردند به ستایش فضائل آلاسکا و ابراز ناراحتی برای ازدست‌رفتنش. اول کار، شنیدن این حرف‌ها کمی ناراحتم می‌کرد. دلم نمی‌خواست کسانی که آلاسکا را نمی‌شناختند و یا کسانی که آلاسکا از آن‌ها خوشش نمی‌آمد برایش ناراحت باشند. هیچ‌وقت برایش اهمیتی قائل نبودند و حالا طوری حرف می‌زدند که انگار خواهرشان بوده. ولی شاید خود من هم خیلی خوب نمی‌شناختمش. اگر می‌شناختم، می‌دانستم که منظورش از "ادامه‌ش باشه برای بعد" چی بود و اگر آن‌طور که باید و شاید برایش اهمیت قائل بودم، اجازه نمی‌دادم برود.

برای همین دیگر حرف‌هایشان خیلی ناراحتم نکرد ولی کلنل که کنار من نشسته بود، حالا داشت طوری با صدا و از بینی نفسش را بیرون می‌داد که انگار گاوی

عصبانی باشد که توی میدان گاو بازی است و هر لحظه ممکن است به گاوباز حمله کند.

حتی یک بار با حرص پشت چشم نازک کرد، چون بروک بلیکلی[۱۳۲] که یکی از جنگجوهای طول هفته بود و مادر و پدرش به لطف آلاسکا یک گزارش پیشرفت تقلبی دریافت کرده بودند، گفت: "من فقط خیلی ناراحتم که هیچ‌وقت نشد بهش بگم چقدر دوستش دارم. اصلاً نمی‌فهمم چرا این‌طوری شد".

ـ عجب چرندیاتی می‌بافن.

کلنل این حرف را موقعی که برای ناهار می‌رفتیم زد و ادامه داد: "انگار آلاسکا هیچ‌وقت برای بروک بلیکلی اهمیتی داشته یا داره"!

پرسیدم: "اگر بروک بلیکلی مرده بود، تو ناراحت نمی‌شدی"؟

گفت: "شاید می‌شدم ولی جلوی دیگران افسوس نمی‌خوردم که آه! چرا بهش نگفتم که دوستش دارم! دوستش ندارم. یه آدم احمقه".

با خودم فکر کردم که اتفاقاً عزاداری و غم دیگران خیلی توجیه‌پذیرتر است تا ما دو نفر. آن‌ها که نکشتندش. ولی خوب می‌دانستم که وقتی کلنل عصبانی است، نباید با او حرف بزنم.

نه روز بعد

کلنل گفت: "من یه تئوری دارم". تازه بعد از روزی سخت و پر از کلاس‌های مسخره، از در وارد شده بودم. سرما داشت کم‌کم از بین می‌رفت ولی خبرش به مسئول سیستم گرمایش مدرسه نرسیده بود و هوای همهٔ کلاس‌ها خفه و بیش از حد گرم بود. حالا فقط دلم می‌خواست که بخزم توی تختم و بخوابم تا به وقتش دوباره بیدار بشوم و همهٔ این کارها را تکرار کنم.

همین‌طور که داشتم روی تختم می‌نشستم، گفتم: "امروز جات توی کلاس‌ها خالی بود". کلنل پشت میزش نشسته بود و خم شده بود روی یک دفترچه. دراز کشیدم و ملافه را تا روی کله‌ام بالا کشیدم ولی کلنل اصلاً عین خیالش نبود و ادامه داد: "آره، خب من داشتم این تئوری جدید رو بررسی می‌کردم که شاید چندان باورکردنی نباشه. خودم می‌دونم. ولی رخ‌دادنش امکان‌پذیره. پس گوش کن. ببین، اون شب یه نفر زنگ زد. حدس می‌زنم جیک بود. با هم دعوا کردن. حالا راجع به خیانت‌کردن یا یه چیز دیگه. کی می‌دونه. خلاصه ناراحت شد و می‌خواست بره دیدنش. گریه‌کنان برگشت توی اتاق و به ما گفت که راهِ رفتنش رو باز کنیم. و خیلی عصبی بود چون... نمی‌دونم مثلاً این‌جوری فرض کنیم که عصبی بود چون اگه نمی‌رفت پیش جیک، رابطه‌شون به هم می‌خورد. این یه دلیل فرضی بیشتر نیست. خلاصه از مدرسه رفت بیرون. عصبانی بود و توی حال خودش نبود و به خاطر یه مسئلهٔ نامعلوم هم از خودش ناراحت بود و داشت همین‌طوری می‌رفت که چشمش افتاد به ماشین پلیس و مجموع عوامل باعث شد که حس کنه که راه خروج از لابیرنت همین‌جاس؛ جلوی چشمش. و بعد هم اون کار رو کرد و با سرعت و مستقیم رفت توی ماشین پلیس و فرمون رو نچرخوند. نه به خاطر اینکه حالت عادی نداشت، بلکه به خاطر اینکه می‌خواست

خودکشی کنه".

ـ خیلی مسخره‌س. اصلاً به جیک فکر نمی‌کرد و با جیک هم دعوا نکرد. اینجا پیش من بود. هی سعی کردم قضیهٔ جیک رو مطرح کنم ولی هی به من گفت هیس.

ـ پس کی بهش زنگ زد؟

ملافه را کنار زدم. دست‌هایم را مشت کرده بودم و با هر بخش کلمات مشتم را به دیوار می‌زدم، گفتم: "من نِ می دو نم! توام نمی‌دونی. اهمیتی هم نداره. اون مرده. حالا کلنل باهوش می‌خواد با سردرآوردن از این قضایا کاری کنه که از میزان مردنش کم بشه"؟ ولی البته که اهمیت داشت و برای همین هم بود که من به مشت‌کوبیدن به دیوار سیمانی اتاق ادامه دادم و برای همین هم بود که تا یک هفته همهٔ این سؤالات همچنان توی ذهن ما بود. کی زنگ زد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا تصمیم گرفت که برود؟ جیک برای تشییع‌جنازه نیامده بود. زنگ هم نزده بود که بگوید متأسف است یا بپرسد چه اتفاقی افتاده است. فقط غیب شده بود و البته که من هم به این چیزها فکر می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم که آیا واقعاً می‌خواست به قولی که به من داد عمل کند تا بعداً ادامه بدهیم یا نه. با خودم فکر می‌کردم که چه کسی به او زنگ زد و چرا زد و چه چیزی باعث شد که آن‌قدر ناراحت بشود. ولی بیشتر ترجیح می‌دادم این چیزها برایم سؤال بماند تا جواب‌هایی پیدا کنم که برایم ناراحت‌کننده بودند.

کلنل گفت: "شاید داشت می‌رفت که رابطه‌ش رو با جیک تموم کنه". یک‌دفعه صدایش آرام شد و بعد ساکت نشست روی تخت من.

ـ نمی‌دونم و راستش دلم هم نمی‌خواد که بدونم.

ـ آره خب... من که می‌خوام بدونم چون اگه کارش عمدی بوده باشه پاچ، ما رو هم عمداً شریک جرم خودش کرده. و من به خاطر این کارش ازش متنفرم. یعنی... خدا! ما رو ببین. ما حتی دیگه نمی‌تونیم با کسی حرف بزنیم. پس گوش کن. من یه نقشه کشیدم: ۱ ـ با شاهدان عینی صحبت کنیم؛ ۲ ـ بفهمیم چقدر کنترل اعضای بدنش رو داشت؛ ۳ ـ بفهمیم کجا می‌رفت و چرا.

با بی‌میلی گفتم: "دلم نمی‌خواد با جیک حرف بزنم". و با گفتن این حرف مشخص شد که تسلیم نقشهٔ وسواس‌گونهٔ کلنل شده‌ام. گفتم: "اگه می‌دونه که قطعاً دلم نمی‌خواد باهاش حرف بزنم، و اگه هم نمی‌دونه، دلم نمی‌خواد تظاهر کنم که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود".

کلنل بلند شد و آه کشید: "می‌دونی چیه پاچ؟ من واقعاً دلم برات می‌سوزه. جدی. می‌دونم دوستش داری و می‌دونم که واقعاً داغونت کرده ولی خدایی خفه شو دیگه. اگه جیک بدونه که دیدن تو قضیه رو بدتر نمی‌کنه. اگه هم ندونه که با دیدن تو چیزی نمی‌فهمه. پس زحمت بکش یه دقیقه از فکرکردن به خودت دست بردار و به دوست مرده‌ت فکر کن... ببخشید. روز سختی داشتم".

گفتم: "عیبی نداره". بعد ملافه را دوباره کشیدم روی سرم. تکرار کردم: "عیبی نداره". و... حالا، هرچی. از او ناراحت نشدم. چاره‌ای نداشتم. طاقت ازدست‌دادن کلنل را نداشتم.

سیزده روز بعد

چون رانندهٔ وسیلهٔ نقلیهٔ سابق ما حالا دیگر در واین استیشن آلاباما دفن شده بود، مجبور شدیم پیاده تا ادارهٔ پلیس پلهام[۱۳۳] برویم تا دنبال شاهد عینی بگردیم. بعد از خوردن شام در سالن غذاخوری، حرکت کردیم. شب، خیلی زود و به سرعت از راه رسید و ما یواش‌یواش توی اتوبان ۱۱۹ قدم زدیم تا به ساختمانی با نمای گچی، بین رستوران وافل هاوس و پمپ‌بنزین رسیدیم.

وارد شدیم و یک میز که تا زیر ناف کلنل می‌رسید ما را از بقیهٔ ادارهٔ پلیس جدا کرده بود. به نظر می‌آمد شامل سه میز کوچک‌تر بود که پشت هرکدام یک افسر پلیس نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد.

کلنل با وقاحت اعلام کرد: "من داداش آلاسکا یانگ هستم و می‌خوام با پلیسی که مردنش رو دیده حرف بزنم".

مرد رنگ‌پریده و لاغری با موهای بلوند و قرمز که داشت تندتند با تلفن حرف می‌زد، بعد از قطع‌کردن تلفن از جا بلند شد و با لهجهٔ جنوبی گفت: "من دیدم. زد به کروزر من".

کلنل پرسید: "می‌شه یه دقیقه اون بیرون با هم حرف بزنیم"؟

گفت: "آره".

پلیس کتش را برداشت و آمد سمت ما و همین‌طور که به ما نزدیک می‌شد دیدم که رگ‌های آبی توی پوست روشن و شفاف صورتش دیده می‌شود. پلیس بود ولی انگار زیاد بیرون نمی‌رفت. وقتی رسیدیم بیرون، کلنل سیگاری روشن کرد.

پلیس پرسید: "نوزده سالت شده"؟ در آلاباما می‌توانی در هجده‌سالگی ازدواج کنی و حتی در صورت توافق مادر و پدر در چهارده‌سالگی هم می‌شود ازدواج کرد؛ ولی باید حداقل نوزده سالت باشد تا سیگار بکشی.

ـ خب جریمه‌م کن. من فقط می‌خوام بدونم چی دیدی.

ـ من بیشتر وقتا بین ساعت شش عصر و نیمه‌شب کار می‌کنم؛ ولی این دفعه شیفت نصف‌شب به بعد رو به من داده بودن. به ما زنگ زدن که یه تریلی از مسیر منحرف شده و دو تا باند اتوبان رو بسته. حدوداً یه مایل باهاش فاصله داشتم و برای همین هم گفتم من می‌رم اونجا. تازه ماشین رو نگه داشته بودم. هنوز هم توی ماشین بودم و از گوشهٔ چشمم چراغای ماشینش رو دیدم. چراغای ماشین من هم روشن بود و آژیر و چراغ‌گردان رو هم روشن کردم ولی اون همین‌جوری مستقیم اومد سمت من پسرم! سریع از ماشین پیاده شدم و با سرعت ازش فاصله گرفتم و اون هم ماشینش رو کوبید توی ماشینم. من تصادف کم ندیدم ولی هیچ‌وقت همچین چیزی ندیده بودم. اصلاً مسیرش رو کج نکرد. ترمز هم نکرد. همین‌جوری زد به ماشینم. وقتی که خورد به کروزر، من هنوز ده قدم هم از ماشین دور نشده بودم. فکر کردم حتماً می‌میرم ولی حالا اینجام".

برای اولین بار با خودم فکر کردم که شاید تئوری کلنل بی‌پایه و اساس نباشد. صدای آژیر را نشنید؟ چراغ‌ها را ندید؟ با خودم فکر کردم وقتی توی اتاق بود که حواسش خیلی هم جمع بود. پس آن‌قدر حواسش جمع بود که فرمان را بچرخاند.

کلنل پرسید: "قبل از اینکه بزنه به ماشینت، صورتش رو دیدی؟ خواب بود"؟

ـ این رو نمی‌دونم. ندیدمش. خیلی سریع اتفاق افتاد.

ـ متوجه‌ام. وقتی رسیدی بالای سرش دیگه مرده بود؟

ـ من... من هر کاری می‌شد کردم. سریع دویدم و خودم رو رسوندم بهش ولی فرمون ماشین... خب... وقتی که من رسیدم بالای سرش، فکر کردم که اگه بشه، از فرمون ماشین جداش کنم... ولی ممکن نبود بشه زنده از اون ماشین بیرونش آورد. آخه قفسهٔ سینه‌اش رو کاملاً خرد کرده بود.

از تصور آن صحنه به خودم لرزیدم. پرسیدم: "چیزی هم گفت"؟

سرش را تکان می‌داد و گفت: "دیگه تموم کرده بود پسرم". و آخرین امید من برای شنیدن آخرین کلماتش محو شد.

کلنل پرسید: "به نظر شما این اتفاق تصادفی بود"؟ من کنارش ایستاده بودم و با ناراحتی قوز کرده بودم. بدجوری دلم می‌خواست سیگار بکشم ولی حتی از فکر اینکه به اندازهٔ کلنل جسارت نشان بدهم هم دچار استرس شده بودم.

افسر پلیس جواب داد: "من بیست‌وشش ساله که افسر پلیسم و انقدر آدم تحت تأثیر نوشیدنی‌های الکلی دیدم که عددش از دستم در رفته؛ ولی تا حالا کسی رو ندیدم که این‌قدر توی حال خودش نباشه که نتونه حتی یه‌ذره هم فرمون رو تکون بده. ولی نمی‌دونم. پزشک‌قانونی گفت که تصادف بوده و شاید هم بوده. این دیگه در حوزهٔ وظایف من نیست... می‌دونی؟ گمونم این دیگه یه چیزی باشه بین اون مرحوم و خدا".

پرسیدم: "چقدر خورده بود؟ یعنی خونش رو آزمایش کردن"؟

او پاسخ داد: "آره، میزان الکل خونش بیست‌وچهار صدم درصد بود؛ یعنی کاملاً و قطعاً مست. این سطح الکل در خون یعنی ازدست‌دادن کنترل".

کلنل پرسید: "چیزی هم توی ماشینش بود؟ مثلاً یه چیز غیرعادی که توی ذهنت مونده باشه ندیدی"؟

ـ بروشور کالج‌های مختلف رو یادمه. جاهایی مثل مِین[۱۳۴]، اوهایو[۱۳۵] و تگزاس[۱۳۶]. با خودم فکر کردم حتماً باید یکی از شاگردای کلور کریک باشه. خیلی ناراحت شدم که دیدم که یه همچین دختری که داره دنبال کالج می‌گرده، این‌طوری.... واقعاً که حیف شد. و اون گل‌ها. گل‌هایی که صندلی عقب ماشینش بود. انگار از این گل‌های گلفروشی بود. لاله.

لاله؟ بلافاصله یاد لاله‌هایی افتادم که جیک برایش فرستاده بود. پرسیدم: "سفید بودن"؟

پلیس جواب داد: "بله دقیقاً. سفید". چرا باید گل‌هایی را که جیک فرستاده بود با خودش می‌برد؟ ولی پلیس نمی‌تونست این سؤال را جواب بدهد.

گفت: "امیدوارم اون چیزی که دنبالش می‌گردین رو پیدا کنین. منم بهش فکر می‌کنم چون هیچ‌وقت همچین چیزی ندیده بودم. خیلی بهش فکر کردم و از خودم می‌پرسیدم که اگه سریع ماشین رو روشن می‌کردم و زود از سر راهش می‌رفتم کنار، الان زنده بود. شاید وقت بود. الان که دیگه نمی‌شه مطمئن شد ولی به نظرم حالا دیگه مهم نیست که تصادف بود یا نبود. به هر حال واقعاً حیف شد".

کلنل آرام گفت: "دیگه کاری نبود که شما بتونین براش انجام بدین. وظیفهٔ خودتون رو انجام دادین و ما هم ممنونیم".

پلیس گفت: "ممنون. حالا دیگه برین خونه و مراقب خودتون هم باشین. اگه سؤال دیگه‌ای داشتین هم از من بپرسین. اینم کارت منه. اگه کاری داشتین، زنگ بزنین".

کلنل کارت را گرفت و توی کیف‌پولش گذاشت که از جنس چرم مصنوعی بود و بعد هم پیاده برگشتیم خانه.

گفتم: "لالهٔ سفید؟ لاله‌های سفید جیک"؟

ـ پارسال یه بار اون و تاکومی و من رفته بودیم چالهٔ سیگار و اونجا کنار نهر کلور یه گل داوودی سفید کوچولو دیدیم. آلاسکا یهو پرید توی آب که تا کمرش می‌رسید و خودش رو رسوند اون طرف آب و گل رو چید. گذاشتش پشت گوشش و وقتی در موردش سؤال کردم، گفت وقتی بچه بوده، مادر و پدرش همیشه گل سفید توی موهاش می‌زدن. شاید دلش می‌خواست با گل‌های سفید بمیره.

گفتم: "شاید می‌خواست گل‌ها رو به جیک پس بده".

ـ شاید. ولی حرفای اون پلیسه من رو قانع کرد که احتمالاً می‌خواسته خودکشی کنه.

ـ شاید باید دست برداریم و فقط قبول کنیم که مرده.

عصبی بودم. احساس می‌کردم که هر چیزی هم که از این پیگیری‌ها بفهمیم باعث نمی‌شود که چیزی بهتر از این که هست، بشود. نمی‌توانستم تصویر فرمان ماشین را که دارد قفسهٔ سینه‌اش را له می‌کند، از سرم بیرون کنم. گفت قفسهٔ سینه‌اش را کاملاً خرد کرده بود. حتماً سعی می‌کرده نفس بکشد ولی دیگر هیچ‌وقت نفسش بالا نیامده است. و نه، این فکرها قطعاً چیزی را بهتر نکرده بود. از کلنل پرسیدم: "اگه این کار رو کرده باشه چی؟ چیزی از گناه ما کم نمی‌شه. تنها کاری که می‌کنه اینه که اون رو تبدیل می‌کنه به یه دختر وحشتناک و خودخواه و عوضی".

ـ یا مسیح! پاج! تو اصلاً اون دختری که اون واقعاً بود رو یادته یا نه؟ یادت نیست چطور می‌تونست یه دختر خودخواه عوضی باشه؟ این بخشی از وجودش بود و توام قبلاً این رو می‌دونستی. ولی انگار حالا دیگه فقط اون آلاسکایی برات مهمه که از خودت ساختی.

سرعت قدم‌های خودم را بیشتر کردم و در سکوت جلوتر از کلنل راه می‌رفتم. اصلاً او چه می‌فهمید؟ او که آخرین کسی نبود که آلاسکا دوستش داشت چون آلاسکا به او قول نداده بود. چون او که من نبود. با خودم فکر کردم که گور بابای این مزخرفات. با خودم تصور می‌کردم که برمی‌گردم خانه و از خیر "شاید بزرگ"

هم می‌گذرم و برمی‌گردم به محیط راحت مدرسهٔ قدیمی و دوست‌هایم. بچه‌های فلوریدا با همهٔ نقایصی که داشتند، هیچ‌کدامشان نمردند.

بعد از اینکه مدتی قدم زدیم، کلنل دوید و خودش را به من رساند و گفت: "من فقط می‌خوام دوباره عادی باشم. هم تو و هم من. طبیعی. خوشحال. فقط... نرمال. و فکر می‌کنم که اگه بفهمیم"...

حرفش را قطع کردم: "خیلی خب، باشه. باشه. به گشتن ادامه بدیم".

کلنل با تأسف سرش را تکان داد ولی بعد لبخند زد و گفت: "من همیشه شیفتهٔ شوروشوق تو توی کار بودم پاج. از این به بعد هم به کارمون ادامه می‌دیم و من تظاهر می‌کنم هنوزم همون‌طوری هستی تا اینکه بالأخره روحیه‌ت رو به دست بیاری. حالا هم بیا بریم خونه و ببینیم مردم چرا خودکشی می‌کنن".

چهارده روز بعد

علائم هشداردهندهٔ خودکشی که ما توی اینترنت پیدا کردیم:

سابقهٔ اقدام به خودکشی؛

تهدید کلامی به خودکشی؛

بخشیدن دارایی‌های ارزشمند؛

مطالعه و مباحثه در مورد راه‌های خودکشی؛

ابراز ناامیدی و خشم نسبت به خود و یا دیگران؛

نوشتن، صحبت‌کردن، خواندن و نقاشی‌کشیدن در مورد مرگ یا افسردگی؛

اشارهٔ فرد به اینکه اگر در این دنیا نباشد، جای خالی او حس نخواهد شد؛

خودزنی؛

ازدست‌دادن دوست و یا اعضای خانواده به دلیل مرگ طبیعی یا خودکشی؛

کاهش ناگهانی و شدید نمرات درسی؛

اختلال در تغذیه، بی‌خوابی، خوابیدن بیش از حد و سردردهای مزمن؛

استفاده و یا افزایش ناگهانی استفاده از مواد روان‌گردان؛

بی‌علاقگی به رابطهٔ جنسی، سرگرمی و یا فعالیت‌های دیگری که فرد پیش از این از آن لذت می‌برد.

آلاسکا دو مورد از این علائم هشداردهنده را داشت. مادرش را از دست داده بود ولی این اتفاق اخیراً نیفتاده بود و عادتش به خوردن تپهٔ توت‌فرنگی همیشه تقریباً متعادل بود ولی در ماه‌های آخر عمرش افزایش پیدا کرده بود. در مورد مردن هم حرف می‌زد ولی همیشه حرفش نیمه‌شوخی بود.

کلنل گفت: "منم همش با موضوع مردن شوخی می‌کنم. همین هفتهٔ پیش داشتم به شوخی می‌گفتم که خودم رو با کراوات به‌دردنخورم دار می‌زنم. اصلاً هم خیال ندارم خودکشی کنم. پس این حساب نیست. مایملکشم به کسی نبخشید. واضح و مبرهن بود که به رابطه با انسان‌ها هم بی‌علاقه نشده بود. آدم باید خیلی عاشق رابطه باشه که بیاد با یه موجود لاغرمردنی مثل تو بریزه رو هم".

ـ چقدر خنده‌دار.

ـ می‌دونم. خدا! من نابغه‌م. نمره‌هاش هم که خوب بود و یادم نمی‌آد راجع به خودکشی هم حرف زده باشه.

ـ یه بار. سر قضیهٔ سیگار. یادته؟ "شماها از سیگارشیدن لذت می‌برید، من سیگار می‌کشم که بمیرم".

ـ اون شوخی بود.

ولی وقتی که با کلنل همه‌چیز را مرور می‌کردم، شاید برای اینکه به او ثابت کنم که آلاسکا را همان‌طور که بود به یاد داشتم و نه آن‌طور که خودم می‌خواستم، مدام از مکالماتی حرف می‌زدم که آلاسکا در آن‌ها بدجنس بود یا حالش خوب نبود و حوصلهٔ جواب‌دادن به سؤالاتی مثل چطور، کی، کجا، چرا و چی را نداشت. فکرم را بلند گفتم: "بعضی وقتا خیلی عصبی به نظر می‌رسید".

کلنل برگشت گفت: "چیه؟ مثلاً من عصبانی نمی‌شم؟ خیلی هم عصبانی می‌شم پاج. خودتم اخیراً نماد آرامش و صلح نیستی و قصد خودکشی هم نداری. وایسا ببینم. نداری که"؟

گفتم: "نه". و شاید هم فقط به این دلیل بود که همان‌طور که آلاسکا نمی‌توانست پدال ترمز را فشار بدهد، من هم نمی‌توانستم پدال گاز را فشار بدهم. شاید او از شجاعت عجیبی برخوردار بود که در وجود من نبود. ولی نه.

گفت: "چقدر هم خوب. پس یعنی حالت روحیش بالا و پایین داشت و از آتش و گوگرد یهو می‌رسید به دود و خاکستر. ولی... تقریباً می‌شه گفت که بیشتر امسال، مشکلش قضیهٔ مارایا اینا بود. ببین پاج، کاملاً مشخصه که وقتی توی اتاقش بودیم به خودکشی فکر نمی‌کرد. بعد از اون هم که خواب بود تا وقتی که تلفن زنگ زد. یعنی یا در لحظه‌ای بین زنگ‌خوردن تلفن و تصادف بود که تصمیم گرفت خودش رو بکشه یا اصلاً این اتفاق تصادف بود".

پرسیدم: "ولی چرا باید صبر کنه که ده کیلومتر از مدرسه دور بشه تا بمیره"؟

آه کشید و سرش را تکان داد. گفت: "خب، همیشه مرموزبودن رو دوست داشت. شاید دلش می‌خواست این‌طوری بره". بعد من خندیدم و کلنل پرسید: "چیه"؟

گفتم: "داشتم فکر می‌کردم که چرا باید مستقیم بری توی ماشین پلیسی که چراغاش هم روشنه؟ و بعد هم فکر کردم که خب، هیچ‌وقت از کسایی که در مقام قدرت بودن خوشش نمی‌اومد".

کلنل خندید و گفت: "ای بابا، اینجا رو ببین. پاج جوک گفت"!

لحظه‌ای احساس نرمال‌بودن کردم ولی بعد انگار فاصله‌ای که از این ماجرا گرفته بودم از بین رفت و احساس کردم که دوباره توی سالن ورزش هستم و دارم دوباره خبر رفتنش را برای اولین بار می‌شنوم و اشک‌های عقاب را می‌بینم که از صورتش می‌چکد روی شلوارش. بعد به کلنل نگاه کردم و به همهٔ ساعت‌هایی فکر کردم که ما توی دو هفتهٔ اخیر با هم روی این مبل فومی نشسته بودیم و یاد چیزهایی افتادم که آلاسکا نابودشان کرد. آن‌قدر عصبانی شدم که گریه‌ام هم نگرفت و گفتم: "این فقط باعث می‌شه که ازش متنفر بشم. نمی‌خوام ازش متنفر باشم. اصلاً اگه این تنها تأثیریه که داره، پس فایدهٔ این کاری که داریم می‌کنیم چیه"؟ هنوز هم نمی‌خواست جواب سؤال‌های چطور و چرا را بدانیم. هنوز هم دلش می‌خواست در هاله‌ای از ابهام پنهان شود.

خم شدم و سرم را بین زانوهایم گرفتم و کلنل دستش را گذاشت روی پشت من.

ـ موضوع اینه که همیشه جواب‌هایی هست پاج.

و بعد هوا را با فشار از بین دندان‌هایش داد بیرون و حالا من می‌توانستم لرزش عصبانیت را توی صدایش بشنوم که گفت: "همیشه جوابی وجود داره. ما فقط باید به اندازهٔ کافی باهوش باشیم. اینترنت می‌گه که خودکشی معمولاً شامل یه نقشهٔ دقیق و حساب‌شده‌س و در نتیجه، واضحه که خودکشی نکرده". من از اینکه این‌طور دارم خودم را می‌بازم، درحالی که دو هفته گذشته است و کلنل دارد این‌طوری عاقلانه و صبورانه حرف می‌زند، خجالت کشیدم و بلند شدم و صاف نشستم.

گفتم: "خیلی خب. خودکشی نکرده".

کلنل گفت: "البته این به این معنی نیست که اتفاقی که افتاد حتماً تصادف بود".

من خندیدم: "واقعاً پیشرفت کردیم‌ها".

حرف‌هایمان با رسیدن هالی موزر[۱۳۷] قطع شد؛ یکی از بچه‌های کلاس دوازدهم که توی تعطیلات شکرگزاری با آلاسکا اتاقش را گشتیم و یواشکی عکس‌هایی را که از خودش گرفته بود، نگاه کردیم. هالی با جنگجوهای طول هفته می‌چرخید و دقیقاً به همین دلیل هم بود که تا آن لحظه و در تمام عمرم، فقط دو کلمه با او حرف زده بودم. ولی حالا همین‌طوری بدون درزدن وارد اتاق شده بود و داشت می‌گفت ناگهان علائمی از حضور روح آلاسکا را حس کرده است.

ـ توی وافل هاوس بودم که یهو همهٔ چراغ‌ها خاموش شد. تنها چراغی که روشن بود، چراغ بالای میز من بود که داشت چشمک می‌زد؛ مثلاً یه ثانیه روشن بود و بعد یه مدتی خاموش بود. بعد دو ثانیه روشن بود و بعد خاموش می‌شد. بعد من متوجه شدم که این باید آلاسکا باشه. فکر می‌کنم داشت سعی می‌کرد با کد مورس با من ارتباط برقرار کنه ولی خب من کد مورس بلد نیستم. احتمالاً آلاسکا این رو نمی‌دونست. به هر حال، فکر کردم باید این موضوع رو به شما بگم.

خیلی بی‌احساس گفتم: "ممنون". او همین‌طور مدتی آنجا ایستاد و به ما نگاه کرد و بعد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی کلنل داشت با چشم‌های تنگ‌کرده از خشم به او نگاه می‌کرد و فک پایینش جلو آمده بود و نفرتش را مخفی نمی‌کرد. احساسش را کاملاً درک می‌کردم: من به ارواحی که برای رابطه‌برقرارکردن از کد مورس استفاده می‌کنند تا با کسانی حرف بزنند که از آن‌ها متنفر هستند، اعتقادی نداشتم. و از فکر اینکه آلاسکا ممکن است دلش بخواهد خیال کس دیگری به جز من را راحت کند، ناراحت می‌شدم.

بعد از اینکه رفت، کلنل گفت: "خدا! آدمایی مثل این اصلاً چرا زنده‌ان"!؟

ـ واقعاً که احمقانه بود.

ـ آخه فقط احمقانه نیست، پاج. یعنی، مگه اصلاً آلاسکا ممکنه دلش بخواد با هالی موزر حرف بزنه؟ خدا! من دیگه نمی‌تونم این عزادارنماها رو تحمل کنم. دخترهٔ بی‌شعور!

نزدیک بود به او بگویم که اگر آلاسکا بود، از اینکه به "هر دختری" بگوید "دخترهٔ بی‌شعور" ناراحت می‌شد ولی دعواکردن با کلنل فایده‌ای نداشت.

بیست روز بعد

آن روز یکشنبه بود و تصمیم گرفتیم که برای شام به سالن غذاخوری نرویم. به جایش قدم‌زنان از مدرسه خارج شدیم و رفتیم آن طرف اتوبان ۱۱۹ تا کمی به خودمان برسیم و از مغازهٔ سانی، چهار برش پای جوی دوسر بخریم و نفری دو تا بخوریم. هفتصد کیلوکالری. این انرژی برای نصف روز یک انسان بالغ کافی است. لبهٔ پیاده‌روی جلوی مغازه نشستیم و من شامم را با چهار گاز تمام کردم.

کلنل گفت: "محض اطلاعت، من فردا قراره به جیک زنگ بزنم. شماره‌ش رو از تاکومی گرفتم".

گفتم: "باشه".

صدای زنگ در مغازه را از پشت سرم شنیدم و برگشتم و به در مغازه نگاه کردم.

همان خانمی که چند لحظه پیش شاممان را به ما فروخته بود گفت: "اینجا پاتوق علافی نیست".

کلنل گفت: "داریم می‌خوریم".

زن با تأسف سر تکان داد و بعد هم با لحنی آمرانه و طوری که انگار دارد با سگ و گربه حرف می‌زند گفت: "برید".

در نتیجه ما مغازه را دور زدیم و کنار سطل‌آشغال‌های بدبو و متعفن نشستیم.

ـ پاج، دیگه این‌قدر نگو "باشه". مسخره‌س. می‌خوام زنگ بزنم به جیک و هرچی که بگه رو هم روی کاغذ می‌نویسم. و بعد هم قراره با هم بنشینیم و سعی کنیم

سر دربیاریم که چه اتفاقی افتاده.

ـ نه. من با اون قضیه کاری ندارم. دلم هم نمی‌خواد بدونم بین اون و جیک چه اتفاقایی افتاده.

کلنل آه کشید و یک بسته سیگار را که با "کمک‌هزینهٔ سیگار پاج" خریده بود، از جیب شلوار جینش بیرون آورد و گفت: "خب چرا"؟

ـ چون دلم نمی‌خواد! باید آنالیز کامل روانشناسی همهٔ تصمیم‌های زندگیم رو ارائه کنم؟!

کلنل سیگارش را با فندکی که من پولش را داده بودم، روشن کرد و یک پک زد.

ـ حالا هرچی. باید از این قضیه سر دربیاریم و من هم برای این کار به تو نیاز دارم چون من و تو خوب آلاسکا رو می‌شناختیم. همینه که هست.

بلند شدم و از بالا به کلنل نگاه کردم که کاملاً ازخودراضی نشسته بود و بعد هم دود سیگارش را فوت کرد توی صورت من و باعث شد که دیگر قاطی کنم.

ـ من از این امرونهی کردنت خسته شدم عوضی! دیگه هم نمی‌خوام بشینم کنارت و در مورد نکات مهم رابطه‌ش با جیک مباحثه کنم. لعنتی. دیگه واضح‌تر از این نمی‌تونم توضیح بدم: من نمی‌خوام در مورد این دو نفر چیزی بشنوم. همون چیزی که به من گفت رو می‌دونم و این تنها چیزیه که دلم می‌خواد بدونم و تو اگه دلت می‌خواد می‌تونی به این بلاهت و خودبرتربینی ادامه بدی ولی من نمی‌خوام بشینم با تو در مورد این گپ بزنم که اون چقدر عاشق جیک بوده یا نبوده! حالا هم سیگارهای من رو بده.

کلنل پاکت سیگار را انداخت روی زمین و سریع از جا بلند شد و لباس من را گرفت توی مشتش و سعی کرد من را بکشد پایین تا هم‌قدش بشوم ولی موفق نشد. داد زد: "اون اصلاً واسه تو مهم نیست! تنها چیزی که واسه تو مهمه خودتی و اون توهم خاک‌برسر لعنتی که درمورد باهم‌بودن خودت و آلاسکا داشتی و اون رابطهٔ عاشقانهٔ مخفیانهٔ لعنتی‌تون و اینکه قرار بود جیک رو ول کنه و بعد هم تا آخر عمر با هم به خوبی و خوشی زندگی کنید. ولی اون قبلاً با دیگران هم همین‌قدر صمیمی شده بود و اگه الان اینجا بود هم، هر دو خوب می‌دونیم که هنوز هم دوستٔ‌دختر جیک بود و بین تو و اون هم چیزی جز یه نمایش ملودراماتیک نبود. نه عشق، نه علاقه. فقط تو همش به یادش آه می‌کشیدی و اونم هی می‌گفت تو چقدر بانمکی پاج ولی من عاشق جیکم! اگه خیلی عاشق تو بود چرا اون شب ولت کرد و رفت؟ اگه تو خیلی عاشق بودی، چرا کمکش کردی که بره؟ من نیمه‌بیهوش بودم. بهونهٔ تو چیه"؟

کلنل لباسم را ول کرد و من خم شدم و پاکت سیگار را برداشتم. داد نکشیدم و از عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار ندادم و از شدت خشم رگ پیشانی و گردنم بیرون نزد. خیلی آرام، با آرامش، از بالا به کلنل نگاه کردم و گفتم: "برو به درک".

رگ‌گردنی‌شدن و دادزدن مال بعد بود. یعنی وقتی که عرض اتوبان ۱۱۹ را دویدم و با سرعت از دایرهٔ خوابگاه رد شدم و از زمین فوتبال هم رد شدم و تمام جادهٔ خاکی را دویدم تا به پل برسم و یک‌دفعه دیدم رسیده‌ام به چالهٔ سیگار. یک صندلی آبی برداشتم و کوبیدم به دیوار بتنی زیر پل و همزمان با زمین‌خوردن صندلی، اکوی صدای برخورد صندلی پلاستیکی با دیوار بتنی را شنیدم. بعد دراز کشیدم و پاهایم را از لبهٔ سکوی بتنی آویزان کردم و فریاد کشیدم. داد زدم چون کلنل

خودخواه و خودبرتربین و حرامزاده بود و داد زدم چون حق داشت. چون من واقعاً دلم می‌خواست فکر کنم یک رابطهٔ مخفیانه با آلاسکا داشتم. دوستم داشت؟ یعنی حاضر بود جیک را رها کند تا با هم باشیم؟ یا این هم یکی از آن تصمیم‌های لحظه‌ای و الکی آلاسکا بود؟ اینکه آخرین کسی بودم که کنارش بود هم کافی نبود.

دلم می‌خواست آخرین کسی باشم که او دوستش داشت. و می‌دانستم این‌طور نبود. می‌دانستم و به خاطرش از او متنفر بودم. از او متنفر بودم چون به من اهمیت نداده بود. از او متنفر بودم چون اگر من برایش کافی بودم، دلش نمی‌خواست از مدرسه برود. همان‌جا کنار من می‌ماند و حرف می‌زد و گریه می‌کرد و من هم گوش می‌دادم و اشک‌هایی را که توی چشم‌هایش جمع و بعد جاری می‌شد، پاک می‌کردم.

سرم را چرخاندم و به صندلی آبی کوچکی که به پهلو افتاده بود نگاه کردم. از خودم می‌پرسیدم ممکن است روزی برسد که دیگر به آلاسکا اهمیت ندهم و از خودم می‌پرسیدم یعنی باید امیدوار باشم که آلاسکا روزی تبدیل به خاطره‌ای دور بشود که فقط در سالگرد مرگش به یاد او می‌افتم یا شاید مثلاً یکی دو هفته بعد از سالگرد یادم می‌آید که آن روز را فراموش کرده بودم.

می‌دانستم که تعداد مرده‌هایی که در زندگی می‌شناختم به تدریج بیشتر خواهد شد و جنازه‌ها همین‌طوری روی هم تلنبار می‌شوند. واقعاً توی حافظهٔ من برای همهٔ آن‌ها جا خواهد بود یا برای بقیهٔ عمرم هر روز بخشی از آلاسکا را به فراموشی می‌سپرم؟

یک بار اوایل سال با او رفته بودیم چالهٔ سیگار و او یک‌دفعه پرید توی رودخانهٔ کلور و دمپایی ابری هم هنوز پایش بود. موقع رفتن آن طرف رودخانه مراقب بود که خزهٔ روی سنگ‌های کف رودخانه باعث لیزخوردنش نشود. یک چوب خیس‌خورده را از کف آب برداشت. همین‌طور که من نشسته بودم لبهٔ سکوی سیمانی و پایم را آویزان کرده بودم سمت آب، سنگ‌ها را با چوب زیرورو می‌کرد و در مورد صید خرچنگ رودخانه‌ای صحبت می‌کرد.

با هیجان گفت: "باید بجوشونیشون و بعد هم کله‌شون رو بمکی. قسمت خوشمزه‌شون سرشونه، سرشون".

هرچه در مورد خرچنگ رودخانه‌ای، تپهٔ توت‌فرنگی و شعر و شاعری می‌دانستم، او به من یاد داده بود. او شخصیتم را عوض کرده بود.

سیگاری روشن کردم و تف کردم توی رودخانه. با صدای بلند به آلاسکا گفتم: "نمی‌شه این‌طوری من رو عوض کنی و بعد هم ولم کنی و بری چون من قبل از وجود کسی به اسم آلاسکا، حالم خوب بود. حالم خوب بود. واسه خودم با آخرین کلمات آدم‌ها و هم‌کلاسی‌ها زندگی می‌کردم و توام نمی‌تونی بیای همه‌چیز رو عوض کنی و بعد هم بمیری". او خودِ "شاید بزرگ" بود. به من ثابت کرده بود که ارزشش را دارد که زندگی ساده و معمولی را رها کنی و دنبال شایدهای بزرگ بروی و حالا او رفته بود و با خودش ایمان من به شایدها را هم برده بود. می‌توانستم راحت در مقابل همهٔ کارهای کلنل بگویم: "عیبی نداره". می‌توانستم تظاهر کنم که به چیزی اهمیت نمی‌دهم ولی تکرارکردنش باعث نمی‌شود که تبدیل به حقیقت بشود و دوباره همه‌چیز درست شود. نمی‌شود بیایی کاری کنی که به تو اهمیت بدهند و بعد هم بمیری آلاسکا چون حالا من به شکل برگشت‌ناپذیری تغییر کرده‌ام و واقعاً متأسفم که گذاشتم بروی. آره... ولی خودت خواستی که بروی. مرا بی‌شاید کردی، توی آن لابیرنت لعنتی رها کردی و رفتی. و حالا من حتی نمی‌دانم تو راه مستقیم و سریع را انتخاب کردی و رفتی بیرون یا نه. نمی‌دانم

این کار را از قصد کردی یا نه. و این یعنی من هیچ‌وقت نشناختمت، مگر نه؟ یادم نمی‌آید چون هیچ‌وقت نمی‌دانستم که حالا یادم بیاید.

همین‌طور که از جا بلند شدم تا قدم‌زنان به خانه بروم و با کلنل صلح کنم، سعی می‌کردم آلاسکا را توی آن صندلی تصور کنم؛ ولی یادم نیامد که پاهایش را روی هم می‌انداخت یا نه. هنوز هم می‌توانستم صورتش را تصور کنم که نیمی از لبخند مونالیزا رویش نقش بسته بود؛ ولی جزئیات دست‌هایش را یادم نبود و نمی‌توانستم موقع سیگارکشیدن تصورشان کنم. قبل از اینکه بتوانم پروسهٔ شرم‌آور فراموش‌کردن تدریجی چگونه و چراهای زندگی آلاسکا را شروع کنم، باید اول جواب این سؤالات را پیدا می‌کردم: چگونه، چرا، چه زمانی، کجا و چی.

در اتاق ۴۳ و بعد از ردوبدل‌کردن عذرخواهی‌هایی که خیلی سریع پیشکش و پذیرفته شد، کلنل گفت: "یه تصمیم تاکتیکی گرفتم و اون هم اینه که تماس‌گرفتن با جیک رو به تأخیر بندازیم. اول باید سرنخ‌های دیگه‌ای رو پیگیری کنیم".

بیست‌ویک روز بعد

صبح روز بعد، همین‌طور که دکتر هاید یواش‌یواش وارد کلاس می‌شد، تاکومی روی صندلی کنار من نشست و در حاشیهٔ دفترش چیزی نوشت: "ناهار در مک‌نامأکول".

من هم روی دفتر خودم نوشتم باشه و دکتر هاید که شروع به حرف‌زدن کرد، ورق زدم و یک صفحهٔ خالی را باز کردم تا از صحبت‌هایش در مورد تصوف و رمز و رازهای این طریقت اسلامی یادداشت بردارم. قبلاً کتابی را که باید برای درس امروز می‌خواندم ورق زده بودم و در این ورق‌زدن با آخرین کلماتی روبه‌رو شدم که بسیار زیبا بودند. صوفی فقیر و پشمینه‌پوشی وارد مغازهٔ جواهرفروشی می‌شود و از بازرگان پولداری که صاحب مغازه بود می‌پرسد: "می‌دانی چگونه خواهی مرد"؟ بازرگان جواب می‌دهد: "نه، کسی نیست که از مرگ خودش باخبر باشد". و بعد صوفی می‌گوید: "من می‌دانم". بازرگان می‌پرسد: "چگونه"؟ صوفی روی زمین دراز می‌کشد، دست‌هایش را روی سینه می‌گذارد و می‌گوید: "این‌چنین". و بعد می‌میرد و بازرگان بعد از این اتفاق بلافاصله ثروتش را می‌بخشد و زندگی درویشی را پیش می‌گیرد و به دنبال همان ثروت معنوی می‌گردد که صوفی پشمینه‌پوش به دست آورده بود.

ولی هاید داشت داستان دیگری را تعریف می‌کرد. داستانی که من موقع ورق‌زدن ندیده بودم. "کارل مارکس به گفتن عبارت دین افیون توده‌هاس معروفه. مذهب بودایی به این معروفه که به بهبود زندگی از راه کارما اعتقاد داره. اسلام و مسیحیت هم قول بهشت ابدی رو به مؤمنان دادن. و چنین چیزی یه افیون واقعاً

قویه. قطعیت دستیابی به زندگی بهتر بعد از مرگ. ولی داستان صوفی درست در مقابل این ایده قرار می‌گیره که مردم فقط به این دلیل معتقد هستن که به اعتقادداشتن به این افیون، نیاز دارن. رابعهٔ عدویه، معروف به رابعهٔ بصری که یکی از زنان بزرگ و صوفیان معروف بوده رو حین دویدن در خیابان‌های شهر زادگاهش یعنی بصره دیدند. او مشعلی در یک دست و سطل آبی در دست دیگه داشته. کسی ازش پرسیده که داره چی‌کار می‌کنه و اون جواب می‌ده: می‌خوام با این سطل آب، آتش جهنم رو خاموش کنم و بعد با این مشعل، دروازه‌های بهشت رو به آتش بکشم تا مردم، خدا رو به امید بهشت و ترس از جهنم دوست نداشته باشن و فقط عاشقش باشن چون خداست".

زنی آن‌چنان قوی که بهشت را آتش می‌زند و جهنم را خاموش می‌کند! توی دفترم نوشتم: "آلاسکا حتماً عاشق این خانم رابعه می‌شد". ولی به طور کلی زندگی بعد از مرگ، برای من اهمیت داشت؛ بهشت و جهنم یا تناسخ. با اینکه خیلی دلم می‌خواست بدانم آلاسکا چطور مرده است، بیشتر دلم می‌خواست بدانم حالا کجاست و آیا اصلاً هست یا نه. دلم می‌خواست تصور کنم که از آن بالا دارد ما را تماشا می‌کند و به ما توجه می‌کند؛ ولی بیشتر شبیه خواب‌وخیال بود و هیچ‌وقت هم حضورش را حس نکرده بودم. همان‌طور که کلنل توی مراسم خاک‌سپاری گفته بود، آلاسکا دیگر اینجا نبود و هیچ کجای دیگر هم نبود. واقعاً نمی‌توانستم او را به شکلی غیر از مرده‌ای تصور کنم که جنازه‌اش دارد توی واین استیشن می‌پوسد و بقیهٔ وجودش هم فقط مثل روحی بود که توی خاطرات ما زنده بود. من هم مثل رابعه فکر می‌کردم که مردم نباید به خاطر بهشت و جهنم به خدا عقیده داشته باشند؛ ولی احساس نمی‌کردم که باید با مشعل توی خیابان بدوم. مکان‌های خیالی را که نمی‌شود آتش زد.

بعد از کلاس، همین‌طور که تاکومی داشت توی سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌های مک‌نامأکول دنبال قطعه‌های تردش می‌گشت که فقط آن‌ها را بخورد، یک‌دفعه با تمام وجودم فقدانش را حس کردم و هنوز درگیر این ذهنیت بودم که او نه‌تنها از این دنیا، بلکه از همهٔ دنیاها رفته است.

پرسیدم: "تو حالت چطوره"؟

با دهن پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده گفت: "ها؟! خوب نیستم. تو"؟

یک گاز به چیزبرگرم زدم و گفتم: "خوب نیستم". من غذای مخصوص کودک خریده بودم و تویش یک ماشین پلاستیکی بود که حالا به شکل وارونه روی میز افتاده بود. چرخ‌های ماشین را می‌چرخاندم.

تاکومی گفت: "دلم براش تنگ می‌شه". بعد هم سینی را هل داد عقب چون علاقه‌ای به خوردن بقیهٔ سیب‌زمینی‌ها که نرم بودند، نداشت.

گفتم: "منم همین‌طور. متأسفم تاکومی". و این معذرت‌خواهی را خیلی کلی گفتم. متأسف بودم که کارمان به اینجا رسیده که توی مک‌دونالد داریم چرخ ماشین می‌چرخانیم. متأسفم که کسی باعث شده بود ما به هم نزدیک بشویم ولی حالا جنازهٔ خودش بین ما فاصله انداخته بود. متأسفم که گذاشتم بمیرد. متأسفم که با تو حرف نزدم چون نمی‌شد حقیقت را دربارهٔ خودم و کلنل به تو بگویم و متأسفم که نمی‌توانستم کنارت باشم چون دلم نمی‌خواست تظاهر کنم که فقط مسئلهٔ غم ازدست‌دادنش است و تظاهر کنم که او مرده و من هم دلم برایش تنگ می‌شود و نگویم که همه‌اش به خاطر من بوده است.

ـ منم همین‌طور. تو دیگه با لارا نیستی، مگه نه؟

ـ گمون نکنم.

ـ آهان. آخه واسه اونم سؤال بود.

من به او بی‌محلی می‌کردم و حالا او هم بی‌محلی متقابل را شروع کرده بود. پیش خودم فکر کرده بودم که خب پس دیگر تمام شده... ولی انگار این‌طور نبود.

به تاکومی گفتم: "خب... من نمی‌تونم... نمی‌دونم رفیق. موضوع خیلی پیچیده‌س".

ـ قطعاً. اونم درک می‌کنه. حتماً. مسئله‌ای نیست.

ـ باشه.

ـ گوش کن پاج... من... امم... نمی‌دونم. خیلی مزخرفه. نه؟

ـ آره.

بیست‌وهفت روز بعد

شش روز بعد، یعنی چهار یکشنبه بعد از آخرین یکشنبه، من و کلنل توی پیست اسکیت نیم‌دایره سعی می‌کردیم موقع چرخش نهصد درجه، همدیگر را با تفنگ پینت‌بال نشانه بگیریم. کلنل گفت: "الکل لازم داریم. دستگاه سنجش الکل تنفسی عقاب رو هم قرض می‌گیریم".

ـ قرض؟ می‌دونی کجاس؟

ـ آره. تا حالا مجبورت نکرده تست بدی؟

ـ امم، نه؟ فکر می‌کنه من بچه‌مثبتم.

ـ بچه‌مثبت که هستی پاج ولی اجازه نمی‌دی مسئلهٔ جزئی مثل این، جلوی نوشیدنت رو بگیره.

در واقع از آن شب آخر دیگر چیزی نخورده بودم و تمایل چندانی هم به دوباره ازسرگرفتن این عادت نداشتم. بعد یک‌دفعه نزدیک بود با آرنج بزنم توی صورت کلنل چون مدام دستم را بالاوپایین می‌بردم و انگار دچار این توهم بودم که بالاوپایین‌بردن آرنج هم به اندازهٔ فشاردادن دکمه‌ها در زمان مناسب اهمیت دارد. آلاسکا هم موقع بازی ویدئویی همیشه دقیقاً دچار همین توهم می‌شد. ولی کلنل آن‌چنان روی بازی تمرکز کرده بود که حتی متوجه نشد که چه‌کار کردم. گفتم: "تو اصلاً نقشه‌ای داری و می‌دونی چطوری باید دستگاه سنجش الکل رو از توی خونهٔ عقاب برداری"؟

کلنل به من نگاه کرد و گفت: "اصلاً این بازی رو بلد نیستی، نه"؟ بعد بدون اینکه برگردد و تلویزیون را نگاه کند، یک گلولهٔ آبی‌رنگ به اسکیت بوردر من شلیک کرد.

ـ اول باید الکل جور کنیم چون امبروژیا خراب شده و اونی که من ازش نوشیدنی می‌خریدم هم...

جمله‌اش را کامل کردم: "پووف. غیب شده".

وقتی در اتاق تاکومی را باز کردم، پشت میز نشسته بود و هدفون غول‌پیکرش تمام سرش را پوشونده بود و سرش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. اصلاً متوجه حضور ما هم نشد. گفتم: "آهای"! نفهمید. "تاکومی"! نفهمید. "تاااااااکووووومی"! بالأخره برگشت و هدفون را از روی سرش برداشت. در را پشت سرم بستم و گفتم: "چیزی توی دست‌وبالت داری"؟

پرسید: "چرا"؟

کلنل گفت: "امم... هان؟ چون می‌خوایم بخوریمش".

گفت: "چه خوب. منم میام".

کلنل گفت: "تاکومی، الان ما... ببین خودمون تنها باید بریم".

تاکومی بلند شد و گفت: "نه! من دیگه از این مسخره‌بازی‌های شما خسته شدم"! بعد هم رفت توی دستشویی و با یک بطری گیتورید[۱۳۸] آمد بیرون که حالا با یک مایع بی‌رنگ پر شده بود. تاکومی گفت: "می‌ذارمش توی کابینت داروی بالای روشویی. چون یه‌جورایی دارو به حساب می‌آد".

بطری را گذاشت توی جیبش و بعد هم رفت بیرون و در را پشت سرش نبست. یک لحظه بعد هم سرک کشید توی اتاق و درحالی‌که به خوبی ادای حرف‌زدن و امرونهی کردن کلنل را درمی‌آورد گفت: "یا مسیح! داری می‌آی یا نه"؟

کلنل گفت: "تاکومی. باشه. ببین این کاری که قراره بکنیم خطرناکه و دلم نمی‌خواد خودت رو توش قاطی کنی. باور کن. ولی گوش کن، فردا صبح همهٔ داستان رو برات تعریف می‌کنیم".

ـ من از این مخفی‌کاری‌های مسخرهٔ شما خسته شدم. اون، دوست منم بود.

ـ فردا. قول.

تاکومی بطری را از توی جیبش درآورد و انداخت برای من.

گفت: "فردا".

همین‌طور که بطری را توی جیب لباسم فرو می‌کردم و از اتاق بیرون می‌رفتیم به کلنل گفتم: "چندان خوش ندارم بدونه. ازمون متنفر می‌شه".

کلنل گفت: "آره. خب اگه همین‌جوری بهش بی‌محلی کنیم و یه‌جوری رفتار کنیم که انگار وجود نداره، بیشتر ازمون متنفر می‌شه".

یک ربع بعد، جلوی در خانهٔ عقاب بودم.

کفگیر به دست، در خانه را باز کرد، لبخند زد و گفت: "مایلز، بیا تو. من داشتم ساندویچ تخم‌مرغ درست می‌کردم. توام می‌خوای"؟

گفتم: "نه، ممنون" و دنبال عقاب وارد آشپزخانه شدم.

وظیفهٔ من این بود که فقط به مدت سی ثانیه اجازه ندهم وارد اتاق پذیرایی بشود تا کلنل بتواند، بدون مزاحمت، دستگاه را بردارد. بلند سرفه کردم تا کلنل متوجه بشود که می‌تواند وارد بشود. عقاب ساندویچ تخم‌مرغش را برداشت و گاز زد. پرسید: "چی باعث شده که سعادت دیدارتون نصیب من بشه"؟

ـ من فقط می‌خواستم بگم که کلنل... نه، یعنی چیپ مارتین که هم‌اتاقی منه... می‌شناسیدش دیگه... یه‌کم توی درس لاتین مشکل داره.

ـ خب، سر کلاس حاضر نمی‌شه و تا اونجایی که من می‌دونم این کار باعث می‌شه یادگرفتن یه زبان بیگانه، سخت بشه.

آمد سمت من. دوباره سرفه کردم و می‌خواستم حرف را عوض کنم چون حس کردم که هر لحظه ممکن است برویم سمت اتاق پذیرایی.

گفتم: "بله، خب... آخه شب تا صبح خوابش نمی‌بره و داره به آلاسکا فکر می‌کنه". بعد بلند شدم ایستادم تا سعی کنم با شانه‌های نه‌چندان پهنم جلوی دید عقاب را بگیرم که نتواند اتاق پذیرایی را ببیند. گفتم: "آخه خیلی با هم صمیمی بودن دیگه"... گفت: "این رو می‌دونم"... و از اتاق پذیرایی صدایی شنیدیم که معلوم بود صدای کشیده‌شدن کفش‌های اسنیکر پلاستیکی کلنل روی کفپوش چوبی اتاق بود. عقاب با تعجب به من نگاه کرد و سعی کرد مرا کنار بزند و رد

بشود. سریع گفتم: "گاز رو خاموش نکردین"؟ و با انگشت به ماهیتابه اشاره کردم.

عقاب چرخید و به گازی نگاه کرد که کاملاً واضح بود روشن نیست و بعد با عجله دوید سمت اتاق پذیرایی.

کسی توی اتاق نبود. چرخید سمت من و گفت: "مایلز، تو داری چی کار می‌کنی"؟

گفتم: "هیچی آقا. راست می‌گم. من فقط می‌خواستم راجع به وضعیت چیپ با شما حرف بزنم".

با چهره‌ای حاکی از تردید ابروهایش را بالا داد و گفت: "خب، من درک می‌کنم که غم ازدست‌دادن آلاسکا برای دوستای نزدیکش خیلی سنگین و ویران‌کننده‌س. خیلی وحشتناکه. هیچ‌چیز نمی‌تونه از غم و درد این فقدان کم کنه. می‌تونه"؟

ـ نه آقا.

ـ من مشکلات چیپ رو درک می‌کنم ولی درس و مدرسه هم مهمه. حتم دارم که اگه آلاسکا هم اینجا بود، دلش می‌خواست که چیپ به درس‌خوندنش ادامه بده.

با خودم فکر کردم که من هم مطمئنم. از عقاب تشکر کردم و قول داد که در آیندهٔ نزدیک یک ساندویچ تخم‌مرغ هم برای من درست خواهد کرد. این باعث شد به شدت احساس اضطراب کنم؛ چون تصور می‌کردم که حالا، یک‌دفعه ساندویچ‌به‌دست، می‌آید دم در اتاق ما و مچ من و کلنل را حین ارتکاب جرم الف ـ

سیگارکشیدن و ب ـ خوردن ترکیب امبروژیا می‌گیرد.

تقریباً رسیده بودم وسط دایرهٔ خوابگاه‌ها که کلنل دوید سمت من و گفت: "چقدر کارت خوب بود. **گاز رو خاموش نکردین**! اگر اون کار رو نکرده بودی که کارم تموم بود. البته فکر کنم دیگه باید گزینهٔ رفتن سر کلاس لاتین رو هم مدنظر قرار بدم. لاتین مزخرف".

پرسیدم: "تونستی پیداش کنی"؟

گفت: "آره، آره. خدایا! امیدوارم حداقل امشب رو دنبالش نگرده. البته هیچ‌وقت به چیزی شک نمی‌کنه چون اصلاً کی ممکنه دلش بخواد دستگاه سنجش سطح الکل رو بدزده"؟

ساعت دو صبح، کلنل ششمین شات را خورد و صورتش را کج‌وکوله کرد و بعد هم دست‌هایش را توی هوا تکان‌تکان داد و به قوطی نوشابهٔ گازداری که من داشتم می‌خوردم اشاره کرد. بطری را دادم به او و چند قلپ از آن خورد.

گفت: "فکر نکنم فردا هم به کلاس لاتین برسم". نمی‌توانست کلمات را درست تلفظ کند و طوری حرف می‌زد که انگار زبانش ورم کرده است.

خواهش کردم: "یکی دیگه".

کمی دیگر ریخت توی لیوان یک‌بارمصرف و گفت: "باشه ولی این دیگه آخریه". لیوان را سر کشید و لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد دست کوچکش را مشت

کرد و گفت: "وای خدا! چقدر بده. با شیر قابل‌تحمل‌تره. امیدوارم الان دیگه به بیست‌وچهار صدم درصد رسیده باشم".

گفتم: "باید بعد از آخرین نوشیدنی که خوردی یک ربع ساعت صبر کنی تا خودش رو توی نتیجه نشون بده". راهنمای استفاده از دستگاه را از اینترنت گرفته بودم. گفتم: "احساس می‌کنی به درجهٔ لازم رسیدی"؟

پاسخ داد: "اگه مدهوش‌بودن بیسکویت بود، من معروف‌ترین مارکش بودم"!

هر دو خندیدیم. گفتم: "باید می‌گفتی بیسکوئیت چیپز آهُی[۱۳۹]! بامزه‌تر می‌شد".

گفت: "ببخشید دیگه الان حال‌وروز خوبی ندارم".

دستگاه سنجش سطح الکل را که دستگاهی نقره‌ای با سطح براق و به اندازهٔ کنترل تلویزیون بود، توی دستم گرفتم. زیر صفحهٔ نمایشش سوراخی خیلی کوچک داشت که برای آزمایش، باید توی همین حفره نفس می‌کشیدید. عدد صفر ممیز دو صفر را نشان می‌داد. بعد از پانزده دقیقه آن را به کلنل دادم و گفتم: "محکم نفست رو بده توش و حداقل دو ثانیه ادامه بده".

سرش را بالا گرفت و گفت: "نکنه به لارا هم همین رو گفته بودی؟ چون می‌دونی پاج، اصلاً قضیه‌ش این‌طوری نیست".

گفتم: "خفه شو. کارت رو بکن".

کلنل درحالی‌که گونه‌هایش باد کرده بود، نفسش را محکم داد بیرون و دیدم صورتش دارد قرمز می‌شود.

ممیز شانزده. کلنل گفت: "وای نه! وای خدا"!

تشویقش کردم و گفتم: "دوسوم راه رو رفتی دیگه".

ـ آره ولی خب احساس می‌کنم سه‌چهارم راه رسیدن به استفراغ رو هم رفتم.

ـ خب، معلومه که ممکنه اون اتفاق هم بیفته. اونم همین کار رو کرده بود. یالا! من مطمئنم می‌تونی اندازهٔ یه دختر بخوری، یعنی نمی‌تونی؟

بدون غر زدن گفت: "اون نوشابهٔ گازدار رو بده من".

بعد ناگهان بیرون در اتاق صدای پا شنیدیم. صدای پا. ما تا ساعت یک نصفه‌شب صبر کردیم و بعد چراغ را روشن کردیم. با خودمان فکر کردیم که حالا دیگر همه خوابیده‌اند، چون فردا تعطیل نبود؛ ولی صدای پا شنیدیم. لعنتی! کلنل هم با قیافهٔ کاملاً گیج‌ومنگ به من نگاه کرد. دستگاه را از دستش گرفتم و لای پشتی مبل قایم کردم و بعد هم لیوان یک‌بارمصرف و بطری گیتروید را برداشتم و گذاشتم پشت میز پذیرایی و بلافاصله یک سیگار از جیبم درآوردم و روشن کردم و امیدوار بودم که بوی دود باعث بشود که بوی الکل از بین برود. دود سیگار را، بدون اینکه توی ریه‌ام بدهم، فوت می‌کردم دور اتاق و به محض اینکه نشستم روی مبل، در اتاق را زدند. کلنل با چشم‌های از حدقه بیرون زده به من نگاه کرد و یک لحظه، آینده‌اش بدون درس‌خواندن در این مدرسه و داشتن مدرک کالج و دانشگاه از جلوی چشمش گذشت و من زمزمه کردم: "گریه کن". و همان لحظه عقاب دستگیرهٔ در را چرخاند.

کلنل خم شد و سرش را با دو تا دستش گرفت و شانه‌هایش شروع کردند به لرزیدن. من هم دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و عقاب وارد اتاق شد.
قبل از اینکه عقاب حتی بتواند دهان باز کند، گفتم: "ببخشید، امشب اصلاً حالش خوب نیست".
عقاب پرسید: "تو داری سیگار می‌کشی؟ اونم توی اتاق؟ چهار ساعت بعد از زمان خاموشی"؟
سیگار را انداختم توی قوطی نیمه‌خالی نوشابه و گفتم: "معذرت می‌خوام آقا. فقط داشتم سعی می‌کردم بیدار بمونم و دلداریش بدم".
عقاب آمد سمت مبل و احساس کردم کلنل می‌خواهد از جایش بلند بشود ولی دستم را محکم روی شانه‌اش فشار دادم که تکان نخورد؛ چون حدس زدم عقاب خیلی راحت می‌تواند بوی الکل دهانش را حس کند و آن وقت کار هر دوی ما تمام بود. عقاب گفت: "مایلز، درک می‌کنم که شما الان در وضعیت بدی هستین ولی باید به قوانین این مدرسه احترام بذارین یا بقیهٔ دوران تحصیلتون رو توی یه مدرسهٔ دیگه بگذرونین. فردا مقابل هیئت‌منصفه حاضر می‌شی مایلز. چیپ، کاری هست که بتونم برات انجام بدم"؟
کلنل بدون اینکه سرش را بلند کند، با صدای لرزان کسی که دارد گریه می‌کند گفت: "نه آقا. فقط خیلی خوشحالم که مایلز پیش منه".
عقاب گفت: "خُب، منم خوشحالم. شاید بهتره که توام بهش توصیه کنی که طبق قوانین مدرسه عمل کنه اگرنه، ممکنه که جای خودش رو در این مدرسه از دست بده".

کلنل گفت: "بله آقا".

او گفت: "خب، می‌تونید تا وقتی که خوابتون نگرفته، چراغ رو روشن بذارید. مایلز، فردا می‌بینمت".

گفتم: "شب‌به‌خیر آقا". و داشتم کلنل را تصور می‌کردم که وقتی هیئت‌منصفه دارند مرا نصیحت می‌کنند، دستگاه را به خانهٔ عقاب برمی‌گرداند. وقتی عقاب در را پشت سرش بست، کلنل مثل فنر از جا پرید و فقط لبخند زد، چون نگران بود که عقاب هنوز هم پشت در اتاق باشد. بعد زمزمه کرد: "وای، کارت دیدنی بود"!

گفتم: "خب استادی مثل تو داشتم دیگه. یه لیوان دیگه بخور".

یک ساعت بعد بطری گیتروید تقریباً خالی بود و بالأخره دستگاه عدد ۰.۲۴ را نشان داد.

کلنل با خوشحالی گفت: "خدایا شکرت"! و بعد آرام اضافه کرد: "وای خیلی بده. این حس اصلاً جالب نیست".

بلند شدم و میز پذیرایی را از سر راه برداشتم تا کلنل بتواند بدون مانع در طول اتاق قدم بزند و گفتم: "خب، می‌تونی بلند بشی"؟

کلنل دستش را به فوم مبل فشار داد و سعی کرد از جا بلند بشود ولی بعد دوباره ولو شد روی مبل و به پشت دراز کشید. گفت: "اتاق داره می‌چرخه. الان حالم به هم می‌خوره".

گفتم: "نه، استفراغ همه‌چیز رو خراب می‌کنه".

تصمیم گرفتم یکی از آن تست‌هایی را از او بگیرم که پلیس راهنمایی‌رانندگی برای تشخیص مستی راننده‌ها انجام می‌دهد. گفتم: "خب. بیا اینجا و سعی کن توی یک خط مستقیم راه بری".

چرخید و از روی مبل افتاد روی زمین. زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم. کمک کردم که درست روی خط کفپوش‌های اتاق قرار بگیرد. گفتم: "همین خط رو بگیر بیا جلو. مستقیم بیا. قدم به قدم". یک پا را بلند کرد و بلافاصله تعادلش را از دست داد، به سمت چپ کج شد و دست‌هایش را توی هوا چرخاند. موفق شد به سختی یک قدم به سمت جلو بردارد ولی قیقاج می‌رفت و انگار نمی‌توانست پاهایش را درست پشت سر هم بگذارد. یک لحظه دوباره تعادلش را به دست آورد بعد عقبی رفت و روی مبل ولو شد. خیلی جدی گفت: "توی امتحان رد شدم".

ـ خب، الان درکت از عمق چطوره؟

ـ درکم از امن چطور شد؟

ـ به من نگاه کن. منو چند تا می‌بینی؟ من دو تا هستم؟ اگه من ماشین پلیس بودم، ممکن بود بزنی بهم؟

ـ همه‌چیز بدجوری می‌چرخه ولی فکر نمی‌کنم. حالم خیلی بده. واقعاً توی این وضعیت بود؟

ـ گویا. این‌طوری می‌شه رانندگی کرد؟

ـ وای خدا، نه. نه. نه! بدجوری از خود بی‌خود بود. آخ!

ـ آره.

ـ ما واقعاً احمق بودیم.

ـ آره.

ـ من دارم می‌چرخم ولی نه. ماشین پلیس دیگه نه. می‌تونم ببینم.

ـ خب همین خودش مدرکه.

ـ شاید خوابش برده بود چون من خیلی خوابم می‌آد.

گفتم: "حالا معلوم می‌شه". می‌خواستم به او بگویم چه‌کار کند؛ یعنی همان کاری را بکنم که کلنل همیشه با من می‌کرد.

گفت: "امشب نه. امشب فقط یه‌کم بالا می‌آریم و بعد هم می‌خوابیم تا سردرد خماری بعدش کاملاً از بین بره".

ـ لاتین یادت نره.

ـ آره. لاتین لعنتی.

بیست‌وهشت روز بعد

کلنل صبح روز بعد خودش را به کلاس لاتین رساند. می‌گفت: "وای الان چقدر حالم خوبه چون هنوز از سرم نپریده ولی یکی دو ساعت دیگه فقط خدا باید به دادم برسه"... من هم امتحان فرانسه‌ای داشتم که برایش peu petit un[۱۴۰] درس خوانده بودم. قسمت تستی را بد نزدم، چون سؤالاتش شامل افعال و زمان و پرکردن جای خالی می‌شد. ولی سؤال بخش تشریحی این بود که در کتاب شازده کوچولو، اهمیت گل سرخ در چیست؟ با این قسمت مشکل داشتم. احتمالاً اگر شازده کوچولو را به زبان فرانسه یا انگلیسی خوانده بودم، جواب‌دادن به این سؤال خیلی راحت می‌شد.

متأسفانه شب قبل را به الکل‌خوراندن به کلنل گذرانده بودم. در نتیجه نوشتم I'amour symbolise Elle که یعنی نماد عشق است. مادام اومالی یک صفحهٔ تمام را برای جواب‌دادن به این سؤال خالی گذاشته بود ولی با خودم فکر کردم که توانستم در سه کلمه به خوبی کل این مبحث را پوشش بدهم.

توی کلاس‌ها آن‌قدر دقت و توجه داشتم که بتوانم نمرهٔ B بگیرم و باعث نگرانی مادر و پدرم نشوم ولی واقعاً دیگر هیچ‌چیزی برایم مهم نبود. معنی گل سرخ چه بود؟ با خودم فکر کردم که اصلاً چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که معنی گل لالهٔ سفید چیست.

این سؤالی بود که باید جوابش را پیدا می‌کردم.

بعد از اینکه هیئت‌منصفه مرا نصیحت کردند و به عنوان جریمه برایم ده ساعت کار اجباری تعیین شد، برگشتم اتاق ۴۳ و کلنل را دیدم که دارد همه‌چیز را به

تاکومی می‌گوید... خب، همه‌چیز که نه. همه‌چیز به جز قضیهٔ من و آلاسکا. وقتی وارد شدم، کلنل گفت: "خب، ما کمکش کردیم که بره".

گفت: "روشن‌کردن ترقه‌ها کار شما بود"؟

ـ تو جریان ترقه‌ها رو از کجا می‌دونی؟

ـ خب منم یه‌کم تحقیق کردم. حالا... بگذریم. کار احمقانه‌ای بود و شما هم نباید این کار رو می‌کردید ولی در واقع همهٔ ما گذاشتیم بره.

من از خودم پرسیدم که منظورش از این حرف چیست ولی وقت نداشتم از او بپرسم چون برگشت و پرسید: "پس یعنی فکر می‌کنی خودکشی کرده"؟

گفتم: "شاید. نمی‌دونم چطوری می‌شه آدم اتفاقی بزنه به ماشین پلیس. مگه اینکه خوابش برده باشه".

تاکومی گفت: "شاید داشت می‌رفت دیدن باباش چون واین استیشن هم از همون طرفه".

گفتم: "شاید. همه‌چیز در حد شایده، مگه نه"؟

کلنل دست کرد توی جیبش و یک بسته سیگار درآورد و گفت: "خب اینم یه حدس دیگه: شاید جیک چیزی بدونه. بقیهٔ راه‌ها رو تا تهش رفتیم دیگه. پس من فردا بهش زنگ می‌زنم. باشه"؟

حالا من هم دنبال جواب بودم ولی نه جواب بعضی از سؤالات. گفتم: "آره، باشه. ولی گوش کن، هیچ اطلاعات متفرقه‌ای به من نده. دلم نمی‌خواد چیزی بدونم.

مگه اینکه به من کمک کنه که بدونم داشت کجا می‌رفت و چرا می‌رفت".

تاکومی گفت: "منم همین‌طور. در واقع فکر می‌کنم بعضی از این مسائل باید خصوصی باقی بمونه".

کلنل حوله‌ای را فرو کرد توی درز زیر در و سیگارش را روشن کرد و گفت: "قبوله بچه‌ها. دایرهٔ تحقیقات رو به اطلاعات کاملاً اساسی محدود می‌کنیم".

بیست‌ونه روز بعد

روز بعد همین‌طور که قدم‌زنان از کلاس به سمت خانه می‌رفتم، کلنل را دیدم که نشسته بود روی نیمکت کنار تلفن عمومی و گوشی تلفن را بین گوش و شانه‌اش گیر داده بود و توی دفترچه‌ای که روی پایش گذاشته بود، چیزهایی می‌نوشت.

با عجله وارد اتاق ۴۳ شدم و تاکومی را دیدم که صدای تلویزیون را بسته بود و مسابقهٔ ماشین‌سواری بازی می‌کرد. پرسیدم: "چند دقیقه‌س داره با تلفن حرف می‌زنه"؟

گفت: "نمی‌دونم. بیست دقیقه پیش که من رسیدم هم داشت با تلفن حرف می‌زد. گمونم کلاس ریاضی ویژهٔ هوشمندان رو پیچونده باشه. چرا؟ می‌ترسی جیک سوار ماشین بشه و بیاد اینجا که تو رو به خاطر اینکه گذاشتی بره کتک بزنه"؟

گفتم: "حالا هرچی". و بعد هم با خودم فکر کردم که دقیقاً به همین دلیل نباید جریان را به او می‌گفتیم. رفتم توی دستشویی، شیر دوش را باز کردم و سیگارم را روشن کردم. تاکومی هم چند لحظه بعد آمد.

پرسید: "قضیه چیه"؟

گفتم: "هیچی. من فقط می‌خوام بدونم چه بلایی سرش اومد".

ـ آهان. مثلاً می‌خوای حقیقت رو بفهمی؟ یا می‌خوای بفهمی که با جیک دعوا کرده بود یا نه. می‌خوای بدونی قرار بود بره اونجا رابطه‌ش رو با جیک تموم کنه و بعد هم بیاد اینجا بپره توی بغل تو و عاشقانه با هم زندگی کنین و بچه‌های نابغه به دنیا بیارین که شعر و آخرین کلمات آدما رو حفظ می‌کنن یا نه؟

ـ اگه از دست من عصبانی هستی، خب بگو.

ـ من از اینکه گذاشتی بره ناراحت نیستم ولی حرصم می‌گیره که یه‌جوری رفتار می‌کنی که انگار تو تنها مرد دنیا بودی که از اون خوشش اومده. انگار تنها کسی بودی که دوستش داشته.

من بلند شدم، درپوش توالت را بلند کردم و سیگار نصفه را انداختم توی آن و سیفون را کشیدم.

برای لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد گفتم: "فرقش اینه که می‌دونست من عاشقشم و اون شب هم حرف جیک رو پیش کشیدم ولی براش مهم نبود".

زبانش بند آمده بود. گفت: "چ...چی گفتی"؟

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی حرف نزد. مدتی همین‌طور به هم نگاه کردیم و بعد بدجوری احساس خجالت کردم چون حرفی زدم که بیشتر شبیه خودستایی بود. بالأخره گفتم: "من... ببین... می‌دونی که چطوری بود. وقتی می‌خواست یه کاری رو بکنه، چیزی جلودارش نبود. احتمالاً فقط به خاطر این بود که من اون موقع پیشش بودم".

گفت: "آره. من که هیچ‌وقت اون آدم نبودم. من... خب... پاج، خدا می‌دونه که من تو رو مقصر نمی‌دونم".

ـ به لارا چیزی نگو.

داشت در تأیید حرف من سر تکان می‌داد که سه ضربهٔ کوتاه به در زدند که درزدن مخصوص عقاب بود و من داشتم با خودم فکر می‌کردم: "کارم ساخته‌س چون این دومین بار توی این هفته‌س که مچم رو می‌گیره" که تاکومی به دوش اشاره کرد. با هم پریدیم زیر دوش و پرده را کشیدیم. سری دوش که زیادی کوتاه بود، داشت ما را از گردن به پایین خیس می‌کرد. جا تنگ بود و مجبور شدیم بیشتر از آن که لازم بود، به هم بچسبیم. مدتی در سکوت همان‌جا ایستادیم و دوش کم‌فشار هم برای خودش تی‌شرت و شلوار جین ما را خیس کرد. چند دقیقه‌ای صبر کردیم که بخار آب همهٔ دودها را با خودش ببرد ولی عقاب اصلاً در حمام را نزد و تاکومی بالأخره شیر آب را بست. لای در حمام را باز کردم و دیدم کلنل روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز پذیرایی دراز کرده و مسابقهٔ ماشین‌سواری تاکومی را ادامه می‌دهد. در را باز کردم و همراه تاکومی، درحالی‌که از سر و روی هردومان می‌چکید، از حمام بیرون آمدیم.

کلنل با بی‌خیالی گفت: "خب، اینم از اون صحنه‌هاس که آدم هر روز نمی‌بینه".

گفتم: "یعنی چی خب"!؟

لبخند زد و گفت: "مثل عقاب در زدم که بترسین ولی خب اگه مزاحم شدم، دفعهٔ بعد یه یادداشت بزنین به در اتاق که نیام تو".

تاکومی و من خندیدیم و بعد تاکومی گفت: "آره پاج. یه‌کم از دستت عصبانی شده بودم ولی خب راستش، از اونجایی که با هم دوش گرفتیم، باهات احساس

صمیمیت شدیدی می‌کنم"!

پرسیدم: "خب، چی شد"؟ و نشستم روی میز پذیرایی و تاکومی هم خودش را ول کرد روی مبل کنار کلنل. با اینکه هر دو خیس بودیم، حرف‌های کلنل با جیک برایمان مهم‌تر از خشک‌شدن بود.

گفت: "جالب بود. چیزایی که لازمه بدونید اینا بود: گل‌ها رو، همون‌طوری که فکر می‌کردیم، اون بهش داده بود. دعوا نکردن. زنگ زده بود چون بهش قول داده بود که درست در لحظهٔ هشت‌ماهه‌شدن رابطه‌شون بهش زنگ بزنه که از قضای روزگار، ساعت سه یا دو بعد از نصفه‌شب بود. فکر می‌کنم همه باید توافق کنیم که خیلی مسخره‌س ولی به هر حال اون یه‌جوری صدای تلفن رو شنید. بعد اونا حدوداً پنج دقیقه با هم حرف زدن و بعد هم بدون هیچ دلیل خاصی، آلاسکا یهو قاطی کرده".

تاکومی پرسید: "یعنی همین‌جوری یهویی و بی‌خودی"؟

کلنل گفت: "اجازه بفرمایید به یادداشت‌هام مراجعه کنم". بعد شروع کرد به ورق‌زدن دفترچه‌اش. "خب. جیک می‌گه که روز ماه‌گردمون بهت خوش گذشت؟ و آلاسکا هم می‌گه که واقعاً فوق‌العاده بود". و می‌شد در نحوهٔ خواندن کلنل، هیجان صدای آلاسکا را حس کرد که بعضی کلمات، مثل فوق‌العاده و عالی و کاملاً، را بلند و با شوق می‌گفت. "بعد سکوت می‌کنن و جیک بهش می‌گه که داری چی‌کار می‌کنی؟ آلاسکا می‌گه که هیچی، نقاشی می‌کشم و بعد هم می‌گه که وای

خدا! و بعد ادامه می‌ده که لعنتی، لعنتی، لعنتی! و بعد هم می‌زنه زیر گریه و بهش می‌گه که باید بره ولی بعداً با هم حرف می‌زنن. ولی نگفته داره می‌ره دیدنش و جیک فکر می‌کنه مقصدش اونجا نبوده. نمی‌دونه آلاسکا کجا می‌رفته ولی می‌گه همیشه قبل از اینکه بره پیشش، ازش سؤال می‌کرده و مطمئن می‌شده مشکلی نیست. این بار سؤال نکرده و برای همین هم مطمئنه پیش اون نمی‌رفته. وایسا جمله‌اش رو پیدا کنم". دفترچه را ورق زد. "خب، اینجاس: گفت بعداً با هم حرف می‌زنیم و نگفت همدیگه رو می‌بینیم".

من گفتم: "به من گفت ادامه‌ش باشه برای بعد و به اون هم گفت بعداً با هم حرف می‌زنیم".

کلنل گفت: "بله. منم متوجه شدم. برنامه‌ریزی برای آینده که خب با نقشه‌کشیدن برای خودکشی، همخوانی نداره. خب... بعد جیغ‌کشان برمی‌گرده توی اتاق و می‌گه که چیزی رو فراموش کرده. و بعد هم مسابقهٔ طولانیش به پایان می‌رسه. پس در واقع، به نتیجهٔ خاصی نرسیدیم".

ـ خب، حالا می‌دونیم کجا نمی‌رفت.

تاکومی هم گفت: "مگه اینکه اون شب از اون وقت‌ها بود که بی‌هوا تصمیم می‌گرفت"... بعد به من نگاه کرد و گفت: "و این‌جور که پیداس، تصمیمای اون شبش خیلی بی‌هوا بودن".

کلنل با کنجکاوی به من نگاه کرد و من سر تکان دادم.

تاکومی گفت: "آره. منم فهمیدم".

کلنل گفت: "خب پس. بعدشم ناراحت شدی. بعد همه‌چیز دوباره گل‌وبلبل شد. عالیه. خب، یعنی اون شب"... کلنل همین‌طور ادامه داد.

ما سعی کردیم حرف‌هایی را که آن شب بینمان ردوبدل شد، به بهترین وجه ممکن به یاد بیاوریم و به تاکومی بگوییم؛ ولی هیچ‌کدام از ما خوب یادش نبود که چه اتفاقی افتاده بود. دلیلش هم این بود که کلنل داشت می‌خورد و من هم تا لحظهٔ شروع‌کردن بازی "حقیقت یا خطر" به حرف‌هایشان توجه نمی‌کردم. و به هر حال، ما نمی‌دانستیم که آن حرف‌ها اهمیتی هم داشت یا نه. به‌یادآوردن آخرین کلمات یک نفر، وقتی که کسی نمی‌دانسته که این آدم قرار است بمیرد، سخت‌تر است.

کلنل گفت: "یعنی من فکر می‌کنم داشتم در مورد این حرف می‌زدم که چقدر عاشق بازی ویدئویی اسکیت بودم ولی صد سال هم به ذهنم خطور نمی‌کنه که توی واقعیت بیام و حتی یه پا روی اسکیت بذارم و بعد هم اون گفت که بیا حقیقت یا خطر بازی کنیم. و بعد هم شما دو تا... بعله".

تاکومی داد زد: "وایسا ببینم، شماها... چی؟ جلوی چشم کلنل"؟

گفتم: "نه، الکی می‌گه".

کلنل گفت: "آقایون، آروم باشین"! بعد دست‌هایش را برد بالا و گفت: "اصطلاحاً گفتم".

تاکومی گفت: "چه معنی داره". و بعد هم با حرص چشم چرخاند و گفت: "اینکه این نکته می‌تونه مهم باشه فقط به ذهن من رسیده"؟

من خیلی جدی گفتم: "آره. به ذهن من که نرسیده بود. ولی حالا نمی‌دونم. به جیک که نگفت. حتماً مهم نبوده دیگه".

گفت: "خب شاید احساس گناه می‌کرده".

کلنل گفت: "جیک گفت که موقع حرف‌زدن حالش کاملاً عادی بود ولی یهو قاطی کرد. اما حتماً به خاطر تماس تلفنی بوده دیگه. یه چیزی شده که ما هنوز متوجهش نیستیم". کلنل با حرص دستش را توی موهای پرپشتش فرو کرد. "یا مسیح! یه چیزی هست. یه چیزی توی خودش. حالا باید سر در بیاریم که ماجرا چی بوده".

تاکومی گفت: "آهان. فقط باید ذهن یه مرده رو بخونیم. کاری نداره".

کلنل گفت: "دقیقاً. چیزی می‌خوری"؟

گفتم: "من دلم نمی‌خواد چیزی بخورم".

کلنل دستش را فرو کرد لای پشتی مبل و بطری گتورید تاکومی را بیرون کشید. تاکومی هم تمایلی نداشت ولی کلنل فقط خندید و گفت: "سهم من بیشتر شد". بعد هم ته بطری را سر کشید.

سی‌وهفت روز بعد

چهارشنبهٔ بعد، بعد از کلاس دینی با لارا برخورد داشتم. به معنی کلمه خوردیم به هم. البته قبلاً هم او را دیده بودم. تقریباً هر روز او را می‌دیدم. مثلاً توی کلاس ادبیات یا وقتی که توی کتابخانه نشسته بود و با هم‌اتاقی‌اش کیتی[۱۴۱] پچ‌پچ می‌کرد. احتمالاً اگر صبح‌ها زود بیدار می‌شدم تا برای خوردن صبحانه به سالن غذاخوری بروم، آنجا هم می‌دیدمش. و البته که او هم من را می‌دید ولی تا آن روز صبح، پیش نیامده بود که همزمان به هم نگاه کنیم.

با خودم فکر می‌کردم که حتماً دیگر تا الان مرا فراموش کرده است چون هرچه باشد، ما فقط حدوداً یک روز با هم بودیم. وقتی با عجله می‌رفتم سمت کلاس جبرومثلثات و خودم را کوبیدم به شانه‌اش، چرخید و به من نگاه کرد. عصبانی بود ولی نه به خاطر تنه‌خوردن. سریع گفتم: "ببخشید". و او فقط چشمش را تنگ کرد و با چنان حرصی به من نگاه کرد که احساس کردم قدم بعدی باید دعوا یا گریه باشد ولی چیزی نگفت و پشت در کلاس غیب شد. اولین کلمه‌ای بود که بعد از یک ماه به او گفته بودم.

دلم می‌خواست با او حرف بزنم. می‌دانستم کارم بد بوده. به خودم می‌گفتم که فکر کن که تو جای لارا بودی و دوستت مرده بود و دوست‌پسر سابقت هم سکوت اختیار کرده بود... ولی توی دل من فقط برای یک نفر جا بود و آن یک نفر هم مرده بود و من دلم می‌خواست بدانم چرا و چطور اتفاق افتاده بود و لارا جوابی برای این سؤال من نداشت و تنها چیزی که برای من مهم بود، جواب بود.

چهل‌وپنج روز بعد

هفته‌ها بود که من و کلنل سیگار را از راه صدقه به دست آورده بودیم و از همه سیگار مجانی یا ارزان‌قیمت گرفته بودیم. از مالی تن گرفته تا آقای موقشنگی به اسم لانگول چیس. انگار همه دلشان می‌خواست به ما کمک کنند و راه بهتری بلد نبودند. ولی از اواخر فوریه دیگر خبری از خیرات هم نبود. اصلاً این‌طوری بهتر بود. هیچ‌وقت موقع گرفتن این‌جور هدیه‌ها، حس خوبی نداشتم؛ چون آن‌ها خبر نداشتند که ما تفنگ را پر کرده بودیم و بعد هم گذاشته بودیم کف دست آلاسکا.

این‌طور شد که تاکومی ما را برد مغازهٔ کوزا با شعارِ "نیازهای روحی‌تان را برآورده می‌کنیم". آن روز بعدازظهر، من و تاکومی اولین نمرهٔ ناامیدکننده‌مان را از درس جبرومثلثات گرفته بودیم. احتمالاً به این دلیل بود که دیگر آلاسکایی نبود که بخواهد بالای سر یک تپه سیب‌زمینی سرخ‌کردهٔ مک‌نامأکول به ما جبرومثلثات درس بدهد. شاید هم به خاطر اینکه هیچ‌کدام از ما درس نخواندیم و هر دو در خطر ارسال گزارش پیشرفت به خانه‌هایمان بودیم.

تاکومی با جدیت تمام گفت: "مسئله فقط اینه که جبرومثلثات برای شخص من چندان جالب نیست".

کلنل جواب داد: "فکر می‌کنم توضیح‌دادن این مسئله برای مدیر پذیرش دانشجوهای دانشگاه هاروارد سخت خواهد بود".

گفتم: "کی می‌دونه؟ به نظر من که استدلالش قانع‌کننده‌س".

بعد همه خندیدیم ولی خنده‌مان کم‌کم تبدیل شد به سکوتی سنگین. می‌دانستم که همه داشتیم به او فکر می‌کردیم که مرده بود، نمی‌توانست بخندد، سرد بود

و دیگر خودش نبود. اصلاً هر بار یادم می‌آمد که آلاسکا دیگر وجود ندارد، دوباره شوکه می‌شدم. او داشت توی واین استیشنِ آلاباما زیر خاک می‌پوسید ولی این بدترین قسمت ماجرا هم نبود؛ جسمش آنجا بود ولی خودش هیچ‌کجا و هیچ‌چیز نبود. پووف.

حالا دیگر انگار همهٔ وقت‌هایی که خوش می‌گذشت، به غم و سکوت ختم می‌شد؛ چون برای چند لحظه، زندگی درست مثل همان موقعی بود که هنوز زنده بود و کنار ما بود و بعد متوجه می‌شدیم که حالا دیگر رفته و چیزی از او نمانده است.

من سیگار خریدم. تا حالا وارد مغازهٔ کوزا نشده بودم ولی درست همان‌طور که آلاسکا گفته بود، مخروبه بود. وقتی روی کفپوش چوبی و پر از خاک مغازه قدم برمی‌داشتی، جیرجیر می‌کرد. خودم را رساندم به فروشندهٔ مغازه و چشمم افتاد به بشکهٔ آب شور که آدم حدس می‌زد که باید بشکهٔ طعمهٔ زنده برای ماهی‌گیری باشد ولی در واقع پر بود از ماهی‌های مرده‌ای که روی آب شناور بودند. وقتی درخواست یک باکس سیگار مارلبرو لایت دادم، زنی که پشت صندوق نشسته بود لبخند زد و چهار تا دندانی را که توی دهنش داشت به من نشان داد.

به لهجهٔ غلیظ جنوبی گفت: "کلور کریک می‌ری دیگه"؟ و من نمی‌دانستم باید صادقانه جواب بدهم یا نه؛ چون بچه‌دبیرستانی‌ها نوزده‌ساله نبودند ولی قبل از اینکه من چیزی بگویم، بدون اینکه درخواست کارت شناسایی کند، یک باکس سیگار گذاشت روی میز جلوی من و من هم گفتم: "بله خانم".

پرسید: "مدرسه چطوره"؟

ـ می‌شه گفت خوبه.

ـ شنیدم یه نفر اونجا مرده بوده.

ـ بله.

ـ چقدر وحشتناک. از شنیدنش متأسفم.

ـ بله.

خانمی که اسمش را نمی‌دانستم چون اینجا از آن مؤسسات تجاری نبود که پولشان را صرف تهیهٔ کارت شناسایی برای کارمندها می‌کنند، خالی روی گونه چپش داشت که موی سفید بلندی از آن بیرون زده بود. چندش‌آور نبود ولی ناخودآگاه دائم به آن نگاه می‌کردم و بعد جلوی خودم را می‌گرفتم و نگاهم را برمی‌داشتم.

برگشتم سوار ماشین شدم و باکس سیگار را دادم به کلنل.

با اینکه هوای سرد فوریه صورتم را اذیت می‌کرد و صدای بلند باد باعث می‌شد که نتوانیم حرف بزنیم، پنجره‌های ماشین را دادیم پایین. یک گوشهٔ ماشین نشستم و سیگار کشیدم و با خودم فکر کردم که چرا خانمی که در کوزا کار می‌کند تا حالا آن موی بلند را بیرون نکشیده است. باد با سرعت از پنجرهٔ کنار تاکومی، که جلوی من نشسته بود، وارد می‌شد و به صورتم می‌خورد. کمی جابه‌جا شدم و وسط صندلی عقب ماشین نشستم و به کلنل نگاه کردم که کنار دست تاکومی نشسته بود و با لبخند صورتش را جلوی بادی گرفته بود که از پنجره وارد ماشین می‌شد.

چهل‌وشش روز بعد

دلم نمی‌خواست با لارا حرف بزنم ولی روز بعد موقع ناهار، تاکومی کاری کرد که به بدترین شکل ممکن احساس گناه بکنم. درحالی‌که توی سالن غذاخوری مدرسه به لارا خیره شده بود، گفت: "فکر می‌کنی اگه آلاسکا اینجا بود، بابت این کار تو چه احساسی پیدا می‌کرد"؟ لارا سه میز آن‌طرف‌تر کنار هم‌اتاقی‌اش کیتی نشسته بود که داشت چیزی تعریف می‌کرد و هر بار که به داستان خودش می‌خندید، لارا هم لبخند می‌زد. لارا چنگالی را پر از ذرت کنسروی کرد و بالای بشقابش گرفت و سرش را آورد جلو و خم کرد تا چنگال را وارد دهانش کند. از آن‌هایی بود که بی‌صدا غذا می‌خورند.

به تاکومی گفتم: "خب اونم می‌تونه بیاد با من حرف بزنه".

تاکومی سرش را تکان داد. دهانش را که پر از پورهٔ سیب‌زمینی بود باز کرد و گفت: "تُه باهد بری". قورت داد و بعد گفت: "بذار ازت یه سؤالی بپرسم پاج. وقتی پیر و فرتوت شدی و نوه‌هات روی پات نشستن و سرشون رو بالا گرفتن و پرسیدن که بابابزرگ جون، اولین دوستت کی بود، می‌خوای بهشون بگی یه دختری بود که تموم دوران دبیرستان رو بهش بی‌محلی کردم؟ نه"! لبخند زد. "باید بتونی سرت رو بگیری بالا و بگی دوست گران‌قدرم لارا بوترسکایا. چه دختر دوست‌داشتنی‌ای بود. خیلی از مادربزرگتون خوشگل‌تر بود".خندیدم. برای همین قانع شدم که باید با لارا حرف بزنم.

بعد از کلاس‌ها رفتم دم در اتاق لارا و در زدم. در را باز کرد و طوری نگاه کرد که یعنی: "چیه؟! واقعاً چی می‌خوای؟ هر کاری دلت خواسته کردی، پاج". به پشت

سرش نگاه کردم و اتاقی را دیدم که فقط یک بار واردش شده بودم و همان‌جا فهمیدم چه با هم باشیم و چه نباشیم، نمی‌توانم با او حرف بزنم. بعد، قبل از اینکه سکوت خیلی ناراحت‌کننده بشود شروع کردم به حرف‌زدن و گفتم: "معذرت می‌خوام".

پرسید: "برای چی"؟ هنوز هم نگاهش به سمتم بود ولی نمی‌شد گفت به من نگاه می‌کند.

گفتم: "برای اینکه بهت بی‌توجهی کردم. برای همه‌چیز".

گفت: "لازم نبود حتماً چیزی بیشتر از دوست من باشی". چقدر خوشگل شده بود. مژه‌های چشم‌های درشتش تندتند به هم می‌خوردند. گونه‌هایش لطیف و گرد بودند ولی دیدن گونه‌هایش هم فقط من را یاد صورت لاغر آلاسکا و گونه‌های استخوانی زیبایش می‌انداخت. می‌توانستم با این مسئله کنار بیایم و... به هر حال چاره‌ای نداشتم. گفت: "می‌شد فقط دوست باشیم".

گفتم: "می‌دونم. اشتباه کردم. ببخشید".

کیتی از توی اتاق داد زد: "نبخشش اون عوضی رو".

لارا لبخند زد و گفت: "می‌بخشمت". بوی بنفشهٔ موهایش به مشامم خورد.

کیتی یک‌دفعه توی چارچوب در پیدایش شد و گفت: "من نمی‌بخشمت". و با اینکه من و کیتی آشنایی زیادی با هم نداشتیم، آن‌قدر با من احساس صمیمیت کرد

که با زانو بزند وسط پاهایم. بعد هم لبخند زد و وقتی از درد به زانو افتادم، گفت: "حالا بخشیدمت".

لارا و من رفتیم دور دریاچه قدم بزنیم و کیتی را هم با خودمان نبردیم. در مورد آلاسکا حرف زدیم و در مورد یک ماه گذشته و اینکه او چقدر دلش برای من و آلاسکا تنگ شده بود. درحالی‌که من فقط باید برای آلاسکا دلتنگ می‌شدم. البته این حرف حقیقت داشت. حقیقت را تا جایی که ممکن بود، برایش تعریف کردم. از روشن‌کردن ترقه گرفته تا مراجعه به ادارهٔ پلیس پلهام و لاله‌های سفید.

گفتم دوستش داشتم و لارا گفت او هم دوستش داشته و من گفتم: "می‌دونم ولی دلیلش همین بود. دوستش داشتم و بعد از مرگش دیگه نمی‌تونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. احساس می‌کردم آدم دغل‌کاری‌ام که داره خیانت می‌کنه".

گفت: "این که دلیل نمی‌شه".

گفتم: "می‌دونم".

آرام خندید و گفت: "خب پس خوبه. همین که می‌دونی کافیه". می‌دانستم که نمی‌توانم عصبانیتش را به این راحتی از بین ببرم ولی همین که داشتیم حرف می‌زدیم هم خوب بود.

وقتی همهٔ مدرسه در تاریکی فرو رفت، قورباغه‌ها شروع کردند به سروصداکردن و صدای معدود حشراتی که دوباره سروکله‌شان پیدا شده بود هم شنیده شد، ما

چهار نفر، یعنی تاکومی، لارا، کلنل و من، زیر نور نقره‌ای و غمبار ماه قدم زدیم تا به چالهٔ سیگار رسیدیم.

لارا پرسید: "ببینم کلنل، چرا بهش می‌گید چاله‌ای سیگار؟ بیشتر شبیه تونله".

کلنل گفت: "مثل اصطلاح ماهی‌گیرهاس که به یه جایی می‌گن چالهٔ ماهی‌گیری چون اونجا ماهی خوب گیر می‌آد. ولی ما اینجا سیگار می‌کشیم. نمی‌دونم چرا این اسم رو انتخاب کردیم. فکر می‌کنم آلاسکا انتخاب کرده بود". کلنل یک سیگار از بستهٔ سیگارش بیرون کشید و انداخت توی آب.

با تعجب گفتم: "چته تو"!؟

گفت: "برای اونه".

نیمچه لبخندی زدم و من هم یک سیگار از پاکت سیگار خودم را توی آب انداختم. دو تا سیگار به تاکومی و لارا دادم و آن‌ها هم همین کار را کردند. سیگارها توی آب رودخانه چرخیدند و رقصیدند و بعد روی آب شناور شدند و از جلوی چشم ما دور شدند.

من آدمی مذهبی‌ای نبودم ولی از مراسم و تشریفات خوشم می‌آمد. از ایدهٔ ربط‌دادن یک کار به یادآوری یک نفر خوشم می‌آمد. پیرمرد گفته بود که در چین، روزهایی را برای تمیزکردن مقبره‌ها در نظر می‌گیرند و در این روزها، هدایایی به مرده‌ها تقدیم می‌کنند. و من فکر می‌کردم که آلاسکا حتماً دلش سیگار می‌خواهد و برای همین این سنت جدید کلنل به نظرم کاملاً خوب و بجا بود.

کلنل تف کرد توی آب و سکوت را شکست: "خنده‌دارش اینجاس که وقتی با ارواح حرف بزنی، نمی‌دونی داری جواب اونا رو از خودت درمی‌آری یا اونا خودشون دارن باهات حرف می‌زنن".

تاکومی گفت: "می‌گم یه لیست درست کنیم". و حرف را از مسئلهٔ مکالمات درونی آدم‌ها منحرف کرد. "باید ببینیم چه مدارکی برای خودکشی‌بودن مرگش داریم". کلنل دفترچه‌ای را که همیشه همراه داشت از جیبش بیرون کشید.

گفتم: "اصلاً ترمز نکرده بود". کلنل شروع کردن به نوشتن.

و بابت یک موضوع نامعلوم، به شدت ناراحت بود ولی خب قبلاً هم بارها به شدت ناراحت شده بود ولی خودش را نکشته بود. ما فکر کردیم که شاید گل‌ها را به عنوان یادبودی برای خودش برده بود؛ مثلاً گلی برای تشییع‌جنازه یا چنین چیزی ولی به نظرمان این کار خیلی هم آلاسکایی نبود. واقعاً هم همیشه مرموز بود ولی اگر قرار باشد برای مراسم خودکشی برنامه‌ریزی کنی و تا انتخاب جزئیاتی مثل گل هم پیش بروی پس حتماً شیوهٔ مرگ را هم انتخاب می‌کنی و ممکن نبود آلاسکا بتواند پیش‌بینی کند که ماشین پلیس در آن لحظه وسط اتوبان آی ـ ۶۵[۱۴۲] خواهد بود.

و شواهد مربوط به تصادف بودن:

تاکومی گفت: "واقعاً زیاد خورده بود و ممکن بود فکر کرده باشه که به ماشین پلیس نمی‌خوره ولی خب، نمی‌دونم چه‌جوری"...

لارا گفت: "شاید هم خوابش برده".

گفتم: "آره. ما هم این حدس رو زدیم ولی فکر نمی‌کنم کسی که خوابیده بتونه توی یه خط مستقیم رانندگی کنه".

کلنل با جدیت گفت: "هرچی فکر می‌کنم راهی پیدا نمی‌کنم که بتونیم این تئوری رو آزمایش کنیم و جونمون رو به خطر نندازیم. به هر حال، نشانه‌های هشداردهندهٔ خودکشی رو نداشت. یعنی مثلاً همه‌ش در مورد اینکه دلش می‌خواد بمیره حرف نمی‌زد یا وسایلش رو به این و اون نبخشیده بود".

تاکومی گفت: "این که دو تا بود. کنترل نداشت و برنامه‌ریزی برای مردن نداشت". این‌طور به جایی نمی‌رسیدیم. همه‌چیز به یک سؤال ختم می‌شد. چیزی که ما نیاز داشتیم، فکر و مباحثه نبود بلکه شواهد بیشتر بود.

کلنل گفت: "باید بفهمیم داشت کجا می‌رفت".

گفتم: "آخرین کسایی که باهاش صحبت کرده، من، تو و جیک بودیم. ما که نمی‌دونیم. پس آخه چه‌جوری باید بفهمیم"؟

تاکومی به کلنل نگاه کرد و آه کشید: "فکر می‌کنم فهمیدن اینکه داشت کجا می‌رفت، به ما کمکی نمی‌کنه. فکر می‌کنم فقط قضیه رو برای ما بدتر می‌کنه. یه حسی این رو بهم می‌گه".

لارا گفت: "خب حس من بهم می‌گه باید بدونم". و فقط آن موقع بود که متوجه شدم تاکومی آن روز که با هم دوش گرفتیم چه می‌گفت. شاید من آلاسکا را

دوست داشتم ولی فقط مال من نبود. کلنل و من تنها کسانی نبودیم که به او اهمیت می‌دادیم و تنها کسانی نبودیم که سعی می‌کردیم بفهمیم که چرا و چطور مرد.

کلنل گفت: "خب... فرقی هم نداره. به بن‌بست خوردیم. پس یکی یه فکری بکنه چون من راه تحقیقاتی دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسه".

ته‌سیگارش را انداخت توی آب و بلند شد و رفت. ما هم دنبالش رفتیم. حتی در زمان شکست هم هنوز کلنل بود.

پنجاه‌ویک روز بعد

تحقیقات متوقف شده بود. من مطالعه برای درس دینی را شروع کردم که انگار باعث خوشحالی پیرمرد شده بود، چون شش هفتهٔ متوالی در امتحانات کلاسی‌اش رد شده بودم. آن چهارشنبه صبح هم امتحان کلاسی داشتیم: یک مثال از کوآن[۱۴۳] بودایی. کوآن چیزی شبیه یک معماست که باید به شما کمک کند که در مسیر اشراق و مکتب ذن[۱۴۴] پیشرفت کنید. در جوابم در مورد شخصی به نام بانزان[۱۴۵] نوشتم که روزی داشت توی بازار قدم می‌زد و شنید که کسی به قصاب گفت بهترین گوشت را به او بدهد. قصاب هم جواب داده بود که در مغازهٔ من، همه‌چیز از بهترین‌هاست و نمی‌توانی گوشتی پیدا کنی که بهترین نباشد. بانزان با شنیدن این حرف متوجه شد که بهترین و یا بدترینی وجود ندارد و این قضاوت‌ها هیچ معنای واقعی ندارند؛ چون همه‌چیز فقط وجود دارد. بعد هم پووف! به اشراق رسید. شب قبل و موقع خواندن این حکایت به این فکر می‌کردم که یعنی ممکن است این اتفاق برای من هم بیفتد و در یک لحظه ناگهان درکش کنم و بشناسمش و کاملاً متوجه نقش خودم در مرگش بشوم یا نه؛ ولی نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که اشراق می‌تواند ناگهان و مثل برق آسمانی به آدم بزند.

بعد از اینکه برگهٔ امتحان کلاسی را دادیم، پیرمرد که نشسته بود، عصایش را برداشت و به سؤال آلاسکا روی تخته اشاره کرد که حالا کمی محو شده بود: "بیایید نگاهی بندازیم به یه جمله از صفحهٔ ۹۴ کتاب سرگرم‌کنندهٔ آشنایی با ذن که گفته بودم برای این هفته بخونید. "هرآنچه گرد هم می‌آید، روزی از هم می‌پاشد"". پیرمرد ادامه داد: "همه‌چیز. این صندلی که من رویش نشستم به این شکل ساخته شده و یک روز هم از هم می‌پاشه. خود من احتمالاً زودتر از این صندلی از هم

می‌پاشم. این اتفاق برای شما هم خواهد افتاد. سلول‌ها، ارگان‌ها و سیستم‌های بدنتون که شما رو تشکیل می‌دن، روزی کنار هم جمع شدن و با هم رشد کردن و باید روزی از هم بپاشن. بودا چیزی رو می‌دونست که علم تا هزار سال بعد از مرگش اثبات نکرد: انتروپی افزایش پیدا می‌کنه و همه‌چیز از هم می‌پاشه".

با خودم فکر کردم همه رفتنی هستیم. و این شامل لاکپشت‌ها و لباس‌های یقه‌اسکی هم می‌شود. شامل دختری به نام آلاسکا و محلی به اسم آلاسکا هم می‌شود؛ چون هیچ‌چیزی، حتی خود زمین، ابدی نیست. بودا گفته بود: "رنج نتیجهٔ خواستن است". و ما هم این را یاد گرفتیم و همچنین فهمیدیم که پایان خواستن به معنی پایان رنج است. وقتی آرزو نکنی که چیزی از هم نپاشد، ازهم‌پاشیدن چیزهای مختلف، باعث رنجت نخواهد شد.

توی دفترم نوشتم: "یه روز هیچ‌کس به خاطر نمی‌آره که اون دختر یه روزی وجود داشت". و بعد اضافه کردم: "و یا من وجود داشتم". چون خاطرات هم از هم می‌پاشند و بعد دیگر چیزی برای آدم باقی نمی‌ماند و فقط سایه‌ای از وجودش خواهد بود. اول شبحش مرا دنبال می‌کرد و مرا توی خواب می‌ترساند ولی حالا، فقط چند هفته بعد، داشت از من دور می‌شد. در خاطرهٔ من و بقیه از هم می‌پاشید و دوباره می‌مرد.

کلنل که از ابتدا مسئول تحقیقات پرونده بود و از همان اول، وقتی که برای من فقط این مهم بود که بدانم آیا مرا دوست داشت یا نه، برایش مهم بود که مشخص بشود که دقیقاً چه اتفاقی افتاده، حالا دیگر ناامید شده بود. بی‌جواب. من هم از جواب‌هایی که گرفته بودم ناراضی بودم: اتفاقی که بین ما افتاد آن‌قدر برایش مهم نبود که بخواهد در موردش به جیک بگوید. به جایش، خودش را برای جیک لوس کرده و کاری کرده بود که حتی به ذهنش هم خطور نکند که فقط چند دقیقه

قبل از تماس تلفنی با جیک، توی اتاق پیش من بود. و بعد چیزی نامرئی در عمق وجودش شکست و بالأخره آنچه گرد آمده بود، شروع به ازهم‌پاشیدن کرد.

و شاید تا ابد این تنها جوابی بود که نصیب ما می‌شد. او از هم پاشید چون این اتفاقی بود که برای همه می‌افتاد. انگار کلنل هم به همین جواب قانع شده بود ولی پروسهٔ تحقیقاتی که شروعش ایدهٔ او بود، حالا تنها چیزی بود که جلوی ازهم‌پاشیدن مرا می‌گرفت و هنوز امیدم به اشراق بود.

شصت‌ودو روز بعد

یکشنبهٔ بعد، خیلی دیر از خواب بیدار شدم و نور خورشید که از بین درزهای پرده‌کرکره وارد اتاق شده بود، حالا به صورتم رسیده بود. ملافه را کشیدم روی سرم ولی هوا گرم و خفه بود و ناچار بیدار شدم و تصمیم گرفتم به مادر و پدرم زنگ بزنم.

مامانم حتی قبل از اینکه سلام کنم گفت: "مایلز! حالا دیگه می‌تونیم شمارهٔ تماس‌گیرنده رو ببینیم چون دستگاه کالر آیدی داریم".

گفتم: "ببینم، معجزه می‌شه و اعلام می‌کنه اونی که از تلفن عمومی زنگ زده، منم"؟

خندید و گفت: "نه. فقط می‌گه تلفن عمومی از منطقه‌ای با کد فلان. خودم نتیجه‌گیری کردم. حالت چطوره"؟ این را طوری پرسید که گرمای محبت را در صدایش حس کردم.

گفتم: "حالم که خوبه. یه‌مدت بعضی درس‌ها رو یه‌کم خراب کردم ولی حالا دوباره درس‌خوندن رو از سر گرفتم و فکر نکنم مشکلی پیش بیاد". حرفی که زدم، تا حد زیادی حقیقت داشت.

گفت: "می‌دونم خیلی بهت سخت گذشته عزیزم. آخ! حدس بزن دیشب من و بابات توی مهمونی به کی برخوردیم. خانم فورستر. معلم کلاس چهارمت! یادته؟ اون که خوب تو رو یادش بود و خیلی ازت تعریف کرد و یه‌کم با هم گپ زدیم"... و من با اینکه خوشحال بودم که خانم فورستر از نسخهٔ کلاس‌چهارمی من رضایت

داشته، خیلی به حرف‌های مادرم توجه نمی‌کردم. داشتم یادداشت‌های روی پنل چوبی از جنس چوب درخت کاج را می‌خواندم که رنگ سفید خورده بود و تلفن رویش نصب شده بود. دنبال یادداشت‌های جدید برای کدگشایی می‌گشتم. "لی‌سی. جمعه. ده". با خودم فکر کردم این باید زمان و مکان یکی از مهمانی‌های جنگجوهای طول هفته باشد. "... و دیشب هم با جانسون‌ها شام خوردیم و متأسفانه پدرت یه‌کم توی خوردن بعضی از نوشیدنی‌ها زیاده‌روی کرد، چون وقتی پانتومیم بازی کردیم، کارش خیلی بد بود". بلند خندید.

خیلی احساس خستگی می‌کردم ولی چون یکی نیمکت کنار تلفن را برده بود، همان‌جا روی زمین بتنی و سفت نشستم و با اینکه سیم نقره‌ای تلفن کمی کشیده شده بود، آمادهٔ شنیدن یک تک‌گویی حماسی از مادرم شدم. بعد زیر همهٔ نقاشی‌ها و یادداشت‌های دیگر، نقاشی یک گل را دیدم. دوازده گلبرگ کشیدهٔ باریک که دور یک دایرهٔ توپُر قرار داشتند. داوودی. گل داوودی سفید. و انگار صدای آلاسکا را شنیدم که گفت: "چی می‌بینی پاج؟ نگاه کن"! و می‌توانستم او را ببینم که اینجا نشسته است و دارد با جیک حرف می‌زند، جیک به او می‌گوید چه‌کار می‌کنی؟ و او هم می‌گوید هیچی، فقط نقاشی می‌کنم. و بعد: وای خدا!

ـ مایلز؟

ـ بله، ببخشید مامان. ببخشید چیپ اومده. باید بریم. درس داریم. من باید برم.

ـ پس بعداً دوباره به ما زنگ می‌زنی؟ حتماً بابات هم می‌خواد باهات حرف بزنه.

ـ آره مامان، آره. حتماً. دوستت دارم. باشه؟ باشه. من برم دیگه.

سر کلنل که زیر ملافه‌اش پنهان شده بود داد زدم: "فکر کنم یه چیزی پیدا کردم"! اضطراری که در صدای من بود و اعلام امکان پیداشدن سرنخی که حتی مهم هم نیست چه بود، باعث شد که کلنل بلافاصله بیدار بشود و از تخت بپرد روی کفپوش اتاق. قبل از اینکه حتی چیزی بگویم، شلوار جین و تی‌شرتی را که دیروز پوشیده بود، از روی زمین برداشت و پوشید و دنبالم از اتاق بیرون آمد.

اشاره کردم: "نگاه کن"! و او چشمش را تنگ کرد و نشست پای تلفن و گفت: "آره. نقاشی اونه. همیشه این گل رو می‌کشید".

گفتم: "و یادته که به جیک گفته بود داره نقاشی می‌کنه؟ جیک پرسیده بود داری چی‌کار می‌کنی و اونم گفته بود هیچی، نقاشی. و بعدش هم گفته بود وای خدا. بعد هم قاطی کرد. چشمش افتاد به نقاشی و یاد یه چیزی افتاد".

کلنل تأیید کرد: "چه حافظهٔ خوبی داری پاج". ولی برایم سؤال شده بود که چرا کلنل به چیزی که پیدا کردم اهمیت نداد.

تکرار کردم: "بعدش قاطی کرد. بعد رفت لاله‌های سفید رو برداشت و ما رفتیم ترقه‌ها رو روشن کردیم. چشمش افتاد به نقاشی و یه چیزی یادش اومد که قبلاً فراموش کرده بود و واسه همین قاطی کرد".

گفت: "شاید". همچنان داشت به گل نگاه می‌کرد و شاید داشت سعی می‌کرد چیزی را ببیند که او دیده بود. بالأخره بلند شد و گفت: "تئوری خوبیه پاج". بعد

دستش را آورد بالا و زد روی شانهٔ من و مثل مربی‌ای که بازیکنش را تشویق می‌کند، گفت: "ولی ما هنوز هم نمی‌دونیم چی رو فراموش کرده بود".

شصت‌ونه روز بعد

یک هفته بعد از کشف نقاشی گل، دیگر از فکرکردن به اهمیت آن منصرف شدم و می‌شد گفت مثل بانزان که داشت توی بازار قدم می‌زد، نبودم. همین‌طور که نشانه‌های حیات دوباره در درختان افرای مدرسه ظاهر می‌شد، مسئولان تأسیسات مدرسه دوباره شروع کردند به کوتاه‌کردن چمنی که در دایرهٔ خوابگاه رشد می‌کرد و من احساس می‌کردم که بالأخره از دستش دادم.

کلنل و من آن روز بعدازظهر، قدم‌زنان از کنار دریاچه وارد جنگل شدیم و درست همان‌جایی را که عقاب چند ماه قبل مچمان را گرفته بود، برای سیگارکشیدن انتخاب کردیم. داشتیم از جلسه‌ای توی سالن ورزش برمی‌گشتیم که عقاب برگزار کرده بود تا بگوید که مدرسه می‌خواهد به یاد آلاسکا و در کنار دریاچه، یک زمین بازی تأسیس کند. به گمانم تاب دوست داشت ولی چرا زمین بازی؟! لارا سر جلسه بلند شد. مطمئنم دفعهٔ اولش بود که این کار را می‌کرد. گفت بهتر است کار جالب‌تری انجام بشود؛ کاری که اگر خود آلاسکا هم بود، انجامش می‌داد. حالا، کنار دریاچه روی تنهٔ درختی پوشیده از خزه نشسته بودیم و کلنل به من گفت: "لارا حق داشت. باید براش یه کاری بکنیم. یه شوخی خوب. یه چیزی که حتماً خوشحالش می‌کرد".

ـ یه چیزی مثل شوخی یادبود؟

ـ دقیقاً. شوخی یادبود آلاسکا یانگ. می‌تونه یه رویداد سالیانه باشه. بگذریم. خودش پارسال یه ایده‌ای داشت؛ ولی می‌خواست بذاره واسه سال آخرمون. اما خیلی خوبه. یه ایدهٔ تاریخی!

گفتم: "ایده رو به منم می‌گی"؟ این را پرسیدم، چون یاد دفعهٔ قبل افتادم که خودش و آلاسکا نقشهٔ عملیات انباری را کشیدند.

گفت: "معلومه. اسمش هم این بود: براندازی پارادایم مردسالارانه". و بعد نقشه را به من گفت و باید اعتراف کنم که آلاسکا درخشان‌ترین جواهر تاج شوخی‌ها را از خودش به جا گذاشته بود. مونالیزای کارهای خنده‌دار دبیرستانی. نقطهٔ اوج نسل‌های متمادی از شوخی‌های پیچیده در کلور کریک. و اگر کلنل می‌توانست این نقشه را با موفقیت عملی کند، حتماً در حافظهٔ همهٔ کسانی که در کلور کریک هستند ثبت می‌شد و لیاقت آلاسکا هم چیزی کمتر از این نبود. بهترین قسمتش این بود که به لحاظ فنی و تکنیکی، شامل هیچ‌کدام از جرائمی نبود که منجر به اخراج می‌شدند.

کلنل بلند شد و خاک و خزه را از شلوارش تکاند و گفت: "فکر می‌کنم این رو بهش بدهکاریم".

من هم موافق بودم ولی او هم هنوز یک توضیح به ما بدهکار بود. اگر آن بالا بود، آن پایین بود یا جایی آن بیرون بود، شاید این ماجرا را می‌دید و می‌خندید و شاید سرنخی را که لازم داشتیم، به ما می‌داد.

هشتادوسه روز بعد

دو هفته بعد، کلنل از تعطیلات بهاره برگشت و دو تا دفترچه پر از دقیقه‌به‌دقیقهٔ جزئیات نقشه، طراحی لوکیشن‌های مربوط و چهل صفحهٔ دوستونه از مشکلاتی که ممکن است سر راه کار ما قرار بگیرد و راه‌حل هرکدامشان، همراهش بود. زمان‌بندی نقشه را تا یک‌دهم ثانیه هم حساب کرده بود و فواصل را اینچ‌به‌اینچ نوشته بود و همه‌چیز را چند بار بررسی کرده بود. انگار دیگر طاقتش را نداشت که یک بار دیگر هم برای آلاسکا کم بگذارد. و بعد در آن یکشنبهٔ خاص، کلنل تا دیروقت خوابید و وقتی بیدار شد و به پهلو چرخید. من داشتم کتاب خشم و هیاهو[۱۴۶] را می‌خواندم که معلممان برای مطالعه در اواسط فوریه در نظر گرفته بود. وقتی که صدای تکان‌خوردنش را شنیدم، سرم را بالا گرفتم و کلنل گفت: "باید بریم گروهمون رو دوباره جمع کنیم". در نتیجه، من به آغوش بهاری که همه‌جا را پر کرده بود، رفتم تا لارا و تاکومی را بیدار کنم و بعد آن‌ها را با خودم به اتاق ۴۳ بیاورم. گروه عملیات انباری دوباره دور هم جمع شدند یا حداقل می‌شود گفت همهٔ آن‌هایی که می‌توانستند حاضر باشند، جمع شدند تا با هم شوخی یادبود آلاسکا یانگ را برنامه‌ریزی کنیم.

ما سه نفر نشستیم روی مبل و کلنل جلوی ما ایستاد و شروع کرد به توضیح‌دادن نقشهٔ کار و نقش هرکدام از ما در آن روز. چنان خرسند بود که من از "قبل" تا به حال، چنین شادی و هیجانی در وجودش ندیده بودم. بعد از تمام‌شدن حرف‌هایش گفت: "سؤالی نیست"؟

تاکومی گفت: "چرا. همچین نقشه‌ای واقعاً جواب می‌ده"؟

ـ خب، اول باید رقاص پیدا کنیم. و دوم، پاج باید معجزه کنه و پدرش رو راضی کنه.

تاکومی گفت: "خیلی خب. پس کار رو شروع کنیم".

هشتادوچهار روز بعد

هر سال بهار در کلور کریک، یک روز جمعه بعدازظهر کلاس‌ها تعطیل بود و همهٔ دانش‌آموزها و مسئولان و معلمان مدرسه باید به سالن ورزش می‌رفتند تا در مراسم روز سخنرانی شرکت کنند. "روز سخنرانی" دو سخنران داشت که معمولاً هنرمندی نه‌چندان معروف یا سیاستمداری نه‌چندان سرشناس یا یکی از اهالی نه‌چندان شناخته‌شدهٔ عرصهٔ علم و ادب بودند. از آن دسته از آدم‌ها که حاضرند در برابر گرفتن سیصد دلار ناقابل که مدرسه به این کار اختصاص داده بود، در مدرسه سخنرانی کنند. کلاس‌یازدهمی‌ها سخنران اول را انتخاب می‌کردند و کلاس‌دوازدهمی‌ها هم دومین سخنران را و همهٔ کسانی که سابقهٔ شرکت در روز سخنرانی را داشتند، عقیده داشتند به شکل شکنجه‌واری حوصله‌سربر بود. ما تصمیم داشتیم جذابیت این روز را افزایش بدهیم.

فقط لازم بود که عقاب را قانع کنیم که اجازه بدهد دکتر ویلیام مورس[۱۴۷]، که "دوست پدر من" و "پژوهشگری برجسته در زمینهٔ معنای بلوغ از دید نوجوانان" بود، سخنران کلاس ما باشد.

در نتیجه به پدرم زنگ زدم و منشی دفترش پاول از من پرسید که همه‌چیز خوب است یا نه. از خودم پرسیدم چرا هر بار فقط به این دلیل که در روزی غیر از یکشنبه زنگ زده‌ام، همه می‌خواهند بدانند همه‌چیز خوب است یا نه.

گفتم: "آره، خوبم".

پدرم گوشی تلفن را برداشت و گفت: "همه‌چیز مرتبه پاج"؟

خندیدم و چون چند نفر دوروبرم بودند، با صدای آرام گفتم: "آره بابا. همه‌چیز خوبه. یادته زنگ مدرسه رو دزدیدین و توی قبرستون دفن کردین"؟

پدرم با افتخار تمام گفت: "بهترین شوخی در تاریخ کلور کریک بود".

ـ درسته بابا. واقعاً بود. می‌خواستم بپرسم که حاضری توی پیاده‌کردن بزرگترین شوخی تاریخ کلور کریک، البته از امسال به بعد، به ما کمک کنی یا نه.

ـ آهان. مایلز من نمی‌دونم باید چه جوابی بدم. دلم نمی‌خواد خودت رو توی دردسر بندازی.

ـ خب، نگران نباش. قراره کل بچه‌های سال‌یازدهمی توی این کار شریک باشن. دیگه قرار نیست بلایی سر کل یه پایهٔ خاص بیاد که... آخه... روز سخنرانی رو یادته؟

ـ خدایا، چقدر بی‌مزه بود. از سرِکلاس‌رفتن هم بدتر بود.

ـ آره. فقط باید تظاهر کنی که سخنران کلاس ما، یعنی دکتر ویلیام مورس، استاد روانشناسی دانشگاه فلوریدا هستی که متخصص درک و فهم نوجوانان از بلوغ هم هست.

مدت زیادی ساکت بود و من داشتم به نقاشی گل داوودی آلاسکا نگاه می‌کردم. منتظر بودم بپرسد که خود شوخی چیست و من هم باید برایش تعریف

می‌کردم؛ ولی فقط شنیدم که توی تلفن نفس عمیقی کشید و گفت: "دیگه راجع به بقیه‌ش سؤال هم نمی‌کنم... هوم". بعد آه کشید و ادامه داد: "قسم بخور که هیچ‌وقت به مادرت گزارش ندی".

گفتم: "به خدا نمی‌گم". بعد مکث کردم. چند ثانیه طول کشید تا اسم واقعی عقاب یادم بیاید و بگویم: "آقای استارنز ده دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنه".

ـ خب پس من دکتر ویلیام مورس هستم... استاد روانشناسی و متخصص... علم بلوغ نوجوانان؟!

ـ آره. بهترین بابای دنیایی!

ـ من فقط می‌خوام ببینم می‌تونی روی دستم بلند بشی یا نه.

بعد هم خندید.

واقعاً باعث ناراحتی کلنل بود که پیاده‌کردن نقشهٔ ما، بدون همکاری جنگجوهای طول هفته ممکن نبود؛ به خصوص نمایندهٔ کلاس ما یعنی لانگول چیس، که حالا دیگر موهای مسخره‌اش هم دوباره رشد کرده بود. ولی جنگجوهای طول هفته عاشق این ایده شدند و در نتیجه، من رفتم دم در اتاق لانگول و به او گفتم: "بیا بریم".

من و لانگول چیس نه حرفی برای گفتن داشتیم و نه تمایل داشتیم تظاهر کنیم که قضیه این‌طور نیست. برای همین هم در سکوت رفتیم سمت خانهٔ عقاب. او

قبل از اینکه در بزنیم، در را باز کرد. وقتی که ما را دید، با کمی تعجب سرش را به یک طرف کج کرد. حق هم داشت چون من و لانگول اصلاً همخوانی نداشتیم. لانگول شلوار خاکی اتوکشیده پوشیده بود و من هم شلوار جینِ روزهای "هنوز وقت نکردم لباس‌ها رو بندازم توی ماشین" پایم بود.

لانگول گفت: "استادی که سخنران ماست با پدر مایلز دوسته؛ دکتر ویلیام مورس. استاد روانشناسی دانشگاه فلوریداس و در زمینهٔ درک نوجوانان از بلوغ تخصص داره".

او گفت: "قراره یه سخنرانی بحث‌برانگیز داشته باشین، آره"؟

گفتم: "نه اصلاً. من دکتر مورس رو دیدم. آدم جالبیه ولی چندان بحث‌برانگیز به نظر نمی‌رسه. فقط تحقیق می‌کنه و در مورد این موضوع مقاله نوشته که ذهن نوجوانان که هنوز در حال رشده، چطور می‌تونه دیدگاه درستی راجع به بلوغ داشته باشه. اصلاً با روابط پیش از ازدواج مخالفه".

ـ خب. شماره‌تلفنش چیه؟

کاغذ را به عقاب دادم و او هم رفت سمت تلفن که روی دیوار نصب شده بود و شروع کرد به شماره‌گرفتن. "الو، بله. می‌خواستم در صورت امکان با دکتر مورس صحبت کنم... باشه، مرسی... سلام، دکتر مورس؟ مایلز هالتر اینجا کنار منه و به من گفته که... بسیار عالی. بسیار خب.... بله، برام سؤال پیش اومده که"... عقاب مکث کرد و سیم تلفن را پیچید دور انگشتش. "می‌خواستم بدونم که... یعنی شما ممکنه... فقط می‌خوام بهتون یادآوری کنم که این بچه‌ها بسیار تأثیرپذیرن.

بهتره مبحث صحبتای شما چندان رک و بی‌پرده نباشه... عالیه. عالیه. خوشحالم که درک می‌کنید... همچنین آقا. به امید دیدار". عقاب تلفن را قطع کرد و با لبخند گفت: "چه انتخاب خوبی! به نظر می‌آد که مرد جالبی باشه".

لانگول گفت: "بله آقا. به نظر من که به شکل خارق‌العاده‌ای جذاب خواهد بود".

صدودو روز بعد

پدرم پشت تلفن نقش دکتر ویلیام مورس را بازی کرد؛ ولی کسی که در دنیای واقعی این نقش را بازی می‌کرد، شخصی بود به اسم مکس[۱۴۸] که اسمش دو تا X داشت و اسم واقعی‌اش هم استن[۱۴۹] بود. ولی خب واضح است که در روز سخنرانی قرار بود اسمش دکتر ویلیام مورس باشد. واقعاً نماد بحران هویت بود. یک رقاص مرد که تعداد اسامی مستعارش از مأموران سازمان سیا هم بیشتر بود.

چهار "مؤسسهٔ اولی که کلنل با آن‌ها تماس گرفت، پروژهٔ ما را رد کردند. به قسمت B لیست مؤسسات "سرگرمی" در کتابچهٔ آگهی‌های تجاری رسیدیم و با "بچلورت پارتیز آر آس[۱۵۰]" تماس گرفتیم و صاحب مؤسسهٔ مذکور از ایدهٔ ما خوشش آمد ولی گفت: "مکس حتماً عاشق این ایده می‌شه ولی برهنگی نداریم. جلوی بچه‌ها نمی‌شه". ما هم قبول کردیم. راه دیگری نبود.

برای اینکه مطمئن بشویم که هیچ‌کدام از ما اخراج نمی‌شود، از هرکدام از بچه‌های کلاس یازده کلور کریک، پنج دلار گرفتیم تا هزینهٔ هنرنمایی "دکتر ویلیام مورس" را بپردازیم؛ چون احساس کردیم که احتمالاً عقاب بعد از پایان سخنرانی، علاقه‌ای به پرداختن وجه مربوط به "سخنرانی" نخواهد داشت. پنج دلار کلنل را هم من دادم. گفت: "احساس می‌کنم اون پنج دلار رو با زحمت خودم به دست آوردم". بعد هم به دفترچه‌ای اشاره کرد که با یادداشت‌های مربوط به برنامه‌ریزی، پر کرده بود.

آن روز صبح توی کلاس‌ها اصلاً تمرکز نداشتم و مدام به این موضوع فکر می‌کردم. همهٔ بچه‌های سال یازدهم، از دو هفته قبل ماجرا را می‌دانستند و تا الان کوچک‌ترین نکته‌ای از این ماجرا به گوش بقیه نرسیده بود؛ ولی کریک همیشه پر از شایعات بود. اگر حتی یک نفر از جنگجوهای طول هفته هم چیزی که می‌دانست را به دوستش اطلاع می‌داد، او هم به یک دوست دیگر می‌گفت که او به دوستش می‌گفت و او هم به عقاب می‌گفت، همه‌چیز خراب می‌شد.

ولی در نهایت قانونِ خبرچینی‌نکردن اهالی کریک از این آزمون سربلند بیرون آمد. آن روز، وقتی ساعت یازده و پنجاه دقیقه شد و خبری از مکس، استن، دکتر مورس نشد، کلنل دیگر داشت عقلش را از دست می‌داد. روی گلگیر ماشین یکی از بچه‌ها توی پارکینگ نشسته بود و سرش را انداخته بود پایین و همین‌طور پشت سر هم دست‌هایش را توی موهای پرپشت و به هم ریخته‌اش فرو می‌کرد. طوری که انگار بین موهایش دنبال چیزی می‌گشت. مکس قول داده بود تا ساعت یازده و چهل دقیقه خودش را برساند تا در فاصلهٔ بیست دقیقه‌ای تا شروع رسمی مراسم روز سخنرانی، مهلت داشته باشد که متن سخنرانی و بقیهٔ مسائل را یاد بگیرد. کنار کلنل ایستاده بودم و در سکوت حرص می‌خوردم و انتظار می‌کشیدم.

تاکومی را فرستادم که به "مؤسسه" زنگ بزند و بپرسد که این "هنرمند" کجا مانده است.

ـ من با دقت تمام حساب هر اتفاق ناگواری رو کرده بودم به جز این یکی. برای این مورد هیچ راه‌حلی ندارم.

تاکومی دوان‌دوان خودش را به ما رساند و مراقب بود که تا وقتی کاملاً به ما نزدیک نشده است، چیزی به زبان نیاورد. بچه‌ها داشتند کم‌کم وارد سالن ورزش

می‌شدند. دیر است، دیر است، دیر است... مگر از این هنرمند چه خواسته بودیم؟ متن سخنرانی‌اش را که ما نوشتیم. همهٔ برنامه‌ریزی‌ها را هم ما کردیم. تنها کاری که مکس باید می‌کرد این بود که لباسش را بپوشد و سر وقت بیاید ولی باز هم...

تاکومی گفت: "مؤسسه می‌گه توی راهه و دیگه باید برسه".

کلنل گفت: "توی راهه یعنی چی"؟ دوباره با قدرت بیشتر موهایش را به سمت عقب کشید. "توی راهه؟ همین حالا هم دیر کرده".

ـ گفتن دیگه باید...

و بعد یک‌دفعه نگرانی‌هایمان دود شد و رفت هوا چون یک مینی‌ون آبی از سر پیچ پارکینگ پیدایش شد که مردی کت‌وشلواری در آن نشسته بود.

کلنل گفت: "امیدوارم این خود مکس باشه". تا دم در ماشین دوید.

مرد تا در را باز کرد گفت: "من مکس هستم".

کلنل جواب داد: "منم نمایندهٔ بی‌نام‌ونشون کلاس یازده هستم". و بعد با مکس دست داد. حدوداً سی‌ساله بود و پوست آفتاب‌خورده و شانه‌های پهنی داشت و روی صورتش، که فک قدرتمندی داشت، یک ریش پروفسوری خیلی مرتب و تمیز دیده می‌شد.

یک کپی از متن سخنرانی را به مکس دادم و او هم متن را تا آخر خواند.

پرسیدم: "مشکلی نداری"؟

ـ ها؟ چرا! با توجه به ماهیت عجیب این مراسم، احساس می‌کنم که باید پول رو قبل از اجرا دریافت کنم.

به نظر می‌آمد که آدم خوش‌صحبت و حتی حرفه‌ای بود و احساس کردم اعتمادبه‌نفس خیلی خوبی دارد. انگار خود آلاسکا آمده بود بهترین رقاص در تمام آلاباما‌ی مرکزی را انتخاب کرده بود و برای ما فرستاده بود.

تاکومی درِ عقب ماشین شاسی‌بلندش را باز کرد و یک پاکت خواروبار کاغذی قهوه‌ای بیرون کشید که تویش سیصدوبیست دلار پول بود. گفت: "بفرمایید جناب مکس. خب. این پاج قراره که اینجا کنار تو بمونه چون تو با بابای پاج دوستی. این هم توی سخنرانی هست. ولی امیدواریم که وقتی بعد از سخنرانی ازت بازجویی کردن، یه لطفی بکنی و بگی که تمام بچه‌های کلاس یازده و طی یه کنفرانس تلفنی ازت دعوت کردن که به مدرسه بیای چون ما دلمون نمی‌خواد که این پاج ما توی دردسر بیفته".

خندید و گفت: "از نظر من مشکلی نیست. این کار رو قبول کردم چون به نظرم واقعاً خنده‌دار بود. آرزو می‌کردم که وقتی خودم دبیرستانی بودم، این ایده به ذهنم می‌رسید".

همین‌طور که همراه با دکتر مکس ویلیام مورس وارد سالن شدم و تاکومی و کلنل هم دنبالم آمدند، می‌دانستم که احتمال اینکه من به خاطر این کار توی دردسر

بیفتم خیلی بیشتر از بقیه است. ولی در این دو هفته، کتابچهٔ قوانین کلور کریک را با دقت خوانده بودم و برای خودم یک دفاعیهٔ دوبخشی آماده کرده بودم که در صورت پیش‌آمدن مشکل از آن استفاده می‌کردم: ۱ ـ به لحاظ تکنیکی، نمی‌شد گفت که در قوانین مدرسه، استخدام‌کردن رقاص ممنوع اعلام شده است؛ چون چیزی در این مورد نوشته نشده است؛ ۲ ـ نمی‌توانند ثابت کنند که من مسئول این اتفاق بودم و فقط می‌توانند اثبات کنند که من همراه فرد دیگری وارد سالن شده‌ام که قرار بود متخصص و پژوهشگر در زمینهٔ کج‌رفتاری‌های نوجوانان باشد و بعد هم معلوم شده است که بیشتر استاد کج‌رفتاری بوده است.

کنار دکتر ویلیام مورس، روی صندلی وسط ردیف اول صندلی‌های تماشاچیان نشستم. چند نفر از کلاس‌نهمی‌ها پشت سر ما نشسته بودند ولی چند لحظه بعد، کلنل همراه لارا آمد جلو و خیلی مؤدبانه به آن‌ها گفت: "خیلی ممنون که این صندلی‌ها رو برای ما نگه داشتید". و آن‌ها را بدرقه کرد که بروند به امان خدا. طبق برنامه‌ریزی قبلی، تاکومی حالا در انباری طبقهٔ دوم بود و داشت دستگاه پخش استریوی خودش را به اسپیکرهای سالن ورزش وصل می‌کرد. برگشتم و به دکتر مورس گفتم: "ما باید با علاقه در مورد یه موضوع جالب صحبت کنیم و به هم نگاه کنیم؛ چون تو دوست بابای منی"!

لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت: "این بابای تو چه مرد نازنینیه. و مامانت! اوه، چقدر خوشگله"! من که حرصم گرفته بود، برایش پشت چشم نازک کردم ولی باز هم باید اعتراف کرد که کلاً از شخصیت این آقای رقاص خوشم آمده بود. عقاب رأس دوازده وارد شد و به سخنران کلاس دوازده خوشامد گفت. یکی از سناتورهای سابق ایالت آلاباما بود. و بعد هم آمد سمت دکتر مورس که بلند شد و صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت و موقع دست‌دادن با عقاب، نیمچه تعظیمی

هم کرد که شاید بیش از حد رسمی بود و بعد عقاب گفت: "خیلی لطف کردین تشریف اوردین". و مکس هم جواب داد: "خیلی ممنونم. امیدوارم سخنرانیم رضایت‌بخش باشه".

نگران اخراج‌شدنم نبودم و حتی نگران اخراج‌شدن کلنل هم نبودم؛ ولی خب شاید درستش این بود که نگرانش باشم. بیشتر نگران این بودم که نقشه جواب ندهد چون آلاسکا خودش اینجا نبود که برنامه‌ریزی‌ها را انجام بدهد. شاید بدون حضور خودش نشود یک شوخی در حدواندازه‌های او پیاده کرد.

عقاب رفت پشت میز سخنرانی.

ـ امروز روزی خاص و تاریخی در کلور کریک خواهد بود. این آرزوی بنیانگذار مدرسهٔ ما فیلیپ گاردن[۱۵۱] بود که شما، به عنوان دانش‌آموزان مدرسه، و ما، به عنوان مسئولان و مدرسان مدرسه، یک روز از سال رو به این اختصاص بدیم که از سخنان گهربار اشخاصی خارج از مدرسه بهره ببریم. به همین دلیل ما در اینجا جمع شدیم تا از اون‌ها چیزی یاد بگیریم و دنیا رو از دید دیگران ببینیم. امروز، سخنران کلاس یازدهم مدرسهٔ ما، جناب دکتر ویلیام مورس استاد روانشناسی دانشگاه مرکزی فلوریدا و پژوهشگری برجسته هستند. ایشان امروز تصمیم دارند که در مورد نوجوانان، هویت و بلوغ صحبت کنند و من مطمئنم که این موضوع می‌تونه نظر شما رو به خوبی جلب کنه. پس خواهش می‌کنم جناب دکتر رو تشویق کنید تا تشریف بیاورند.

ما دست زدیم. قلبم چنان محکم و تند می‌زد که انگار آن هم دلش می‌خواست دکتر را تشویق کند. همین‌طور که مکس به سمت میز سخنرانی می‌رفت لارا خم

شد و توی گوش من گفت: "این چقدر خوش‌تیپه"!

مکس لبخند زد و سر تکان داد و گفت: "خیلی ممنونم جناب استارنز". و بعد کاغذها را مرتب کرد و گذاشت روی میز. حتی خود من هم داشت باورم می‌شد که شاید استاد روانشناسی باشد. فکر کردم شاید بازیگری باشد که این کار را به عنوان شغل موقت و برای پول درآوردن، انتخاب کرده است.

بدون اینکه سرش را بلند کند، مستقیم از روی کاغذ می‌خواند ولی موقع خواندن اعتمادبه‌نفس داشت و می‌شد لحن صحبت یک فرد آکادمیک و تا حدی ازخودراضی را توی صحبت‌هایش حس کرد.

ـ من امروز اینجا هستم تا برای شما در مورد موضوع حیرت‌انگیز هویت و اخلاق در نوجوانان صحبت کنم. در تحقیقاتم، به ویژه به مسئلهٔ گویش دوران بلوغ پرداختم که منحصراً مربوط به مواردی می‌شه که افراد جوان موقع صحبت‌کردن دربارهٔ روابط و دیگران در موردش حرف می‌زنند و اینکه چه سؤالاتی رو مطرح می‌کنند. خب، برای مثال، این برای من بسیار جالبه که اگر فرضاً کلمهٔ آرنج رو بلند بگم، از نظر شما خنده‌دار نیست؛ ولی اگر بگم آلت جنسی، احتمالاً هست!

و همین‌طور هم بود و چند نفر از حاضران شروع کردند به یواشکی خندیدن.

ـ شیوهٔ صحبت‌کردن جوانان در مورد بدن یکدیگر نیز یکی از مسائل مهم در جامعهٔ ماست. در دنیای امروز، احتمال اینکه پسرها در مورد بدن دخترها طوری حرف بزنند که انگار شیء بی‌جانی رو ارزیابی می‌کنند، خیلی بیشتره تا برعکسش. پسرها ممکنه که در صحبت‌هاشون اشاره کنند که مثلاً فلان عضو بدن چقدر

بزرگه ولی دخترها احتمالاً بیشتر اشاره می‌کنند که پسری بانمکه و از نظر اون‌ها این عبارت می‌تونه به تنهایی توصیف‌کنندهٔ ویژگی‌های فیزیکی و همچنین شخصیتی اون فرد باشه. این امر باعث می‌شه که پسرها، دخترها رو صرفاً به چشم یک شیء ببینند و ارزیابی کنند، درحالی‌که دخترها جنس مخالف رو به شکل یک فرد کامل می‌بینند...

و بعد لارا بلند شد و با ته‌لهجهٔ ظریف روسی و صدای معصوم خودش حرف دکتر ویلیام مورس را قطع کرد و گفت: "تو چقدر خوشگلی! کاش به جای حرف‌زدن می‌رقصیدی"...

بچه‌ها زدند زیر خنده ولی معلم‌ها همه برگشتند و مات‌ومبهوت به لارا خیره شدند. نشست.

ـ اسم شما چیه عزیز؟

جواب داد: "لارا".

مکس گفت: "خب، ببین لارا"... بعد به کاغذ نگاه کرد که دیالوگش را فراموش نکند و گفت: "همین اتفاقی که الان اینجا افتاد، یه مورد پژوهشی جالب به حساب می‌آد. اینکه یه فرد مؤنث بیاد به یه مرد، به چشم یه شیء بی‌جان و بی‌احساس نگاه کنه که انگار احساس نداره و اینطور مخاطب قرارش بده. این خیلی غیرطبیعی به حساب می‌آد چون معمولاً این اتفاق بد، برعکس رخ می‌ده و من احساس می‌کنم تو قصد داری مزاح کنی".

لارا بلند شد و داد زد: "من شوخی نکردم! یالا برقص".
با استرس به کاغذ نگاه کرد و بعد با لبخند به همهٔ ما نگاه کرد و بعد گفت: "خب، مطمئنم که براندازی پارادایم مردسالارانه یه قضیهٔ کاملاً جدی و یه رسالت مهمه و شاید این هم یه راهش باشه. خب، پس"... یک قدم به سمت چپ میز برداشت و بعد با بالاترین صدای ممکن و طوری که تاکومی در طبقهٔ بالا بشنود داد زد: "فقط به خاطر آلاسکا یانگ"!

بعد صدای آهنگ پرینس به نام گت‌آف، از اسپیکرهای سالن ورزش پخش شد که بیس خیلی سنگینی هم داشت.
پاهای مکس ثابت بود و دستش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد و صدای خنده و تشویق تماشاچی‌ها آن‌قدر بلند شده بود که کرکننده بود. می‌شد با اطمینان گفت که این بلندترین و طولانی‌ترین تشویق ایستاده‌ای بود که در روز سخنرانی مدرسه رخ داده بود. عقاب به سرعت از جا پرید و به محض اینکه بلند شد، مکس دست از رقص با دست برداشت و رقص شکم را شروع کرد. عضلات شکمش کاملاً هماهنگ با ریتم آهنگ بالا و پایین می‌رفتند. نمی‌شد گفت عقاب لبخند زد ولی طوری لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که انگار دارد سعی می‌کند جدی باشد و لبخند نزند و بعد هم با انگشت شست به در اشاره کرد و به مکس فهماند که وقتش است برود خانه‌اش. مکس هم همین کار را کرد.

با چشم مکس را دنبال کردم که از در رفت بیرون و تاکومی را دیدم که کنار در ایستاده بود و پیروزمندانه دست‌های مشت‌کرده‌اش را توی هوا گرفته بود. بعد هم

با سرعت رفت طبقهٔ بالا تا آهنگ را قطع کند. خوشحالم که توانست حداقل قسمت آخر نمایش را ببیند.

تاکومی برای خارج‌کردن لوازم صوتی خودش وقت کافی داشت چون خنده و صحبت بچه‌ها تا مدت‌ها ادامه داشت و عقاب هم ایستاده بود پشت میکروفون و مدام تکرار می‌کرد: "خیلی خب. بسه دیگه! آروم باشید! ساکت باشید! بسه دیگه"!

بعد نوبت سخنرانی‌کردن سخنران منتخب کلاس دوازدهم بود که واقعاً بد بود و وقتی از سالن بیرون رفت، بچه‌های کلاس‌های دیگر دور ما جمع شدند و گفتند: "کار شما بود"؟ من فقط لبخند زدم و گفتم نه. چون کار من نبود و کار کلنل و تاکومی و لارا و لانگول چیس و هیچ‌کدام از حاضران در سالن ورزش نبود. همهٔ آن از اول تا آخر صرفاً ایدهٔ آلاسکا بود. یک بار آلاسکا به من گفته بود سخت‌ترین قسمت پیاده‌کردن شوخی‌های این‌چنینی این است که نمی‌توانی اعتراف کنی؛ ولی من حالا می‌توانستم از طرف او اعتراف کنم و بگویم که کار او بود. آرام از سالن ورزش بیرون رفتم و به هرکسی که دم دستم بود گفتم: "نه، ما نبودیم. آلاسکا بود".

هر چهار نفرمان برگشتیم به اتاق ۴۳. از این موفقیت خرسند بودیم و مطمئن بودیم که کریک دیگر تا ابد نقشه‌ای بهتر از این به خودش نخواهد دید. اصلاً به فکر عاقبت کارمان نبودیم تا اینکه عقاب در اتاق را باز کرد و وارد شد و بالای سر ما ایستاد. سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد. گفت: "می‌دونم کار شماها بود".

ما در سکوت به او خیره شدیم. همیشه بلوف می‌زد. شاید این هم بلوف بود.

گفت: "دیگه هیچ‌وقت همچین کاری نکنید". بعد ادامه داد: "ولی... براندازی پارادایم مردسالارانه؟ انگار خودش سخنرانی رو نوشته بود". لبخند زد و بعد هم در

را بست و رفت.

صدوچهارده روز بعد

یک هفته و نیم بعد، موقع برگشتن از کلاس‌های بعدازظهر، خورشید چنان پوستم را می‌سوزاند که انگار می‌خواهد یادآوری کند که بهار آلاباما در عرض چند ساعت آمده و رفته و حالا که اوایل ما مه بود، تابستان آمده است به ما سر بزند و شش ماه هم پیشمان بماند. عرق را حس می‌کردم که دارد از پشت گردنم می‌چکد. دلم برای باد سرد و سوزدار ژانویه تنگ شده بود. وقتی به اتاقمان رسیدم، تاکومی را دیدم که روی مبل نشسته بود و کتاب بیوگرافی تولستوی من را می‌خواند.

گفتم: "اممم... سلام"!

کتاب را بست و گذاشت کنارش روی مبل و گفت: "ده ژانویه".

پرسیدم: "چیه"؟

گفت: "ده ژانویه. برات معنی خاصی نداره"؟

گفتم: "آره. روزی که آلاسکا مرد". البته اصولاً آلاسکا سه ساعت بعد از شروع یازده ژانویه مرده بود ولی به هر حال از نظر ما این اتفاق در دوشنبه شب و در تاریخ ده ژانویه رخ داده بود.

ـ آره ولی یه روز دیگه هم هست پاج. روز نهم ژانویه، مامان آلاسکا اون رو برد باغ‌وحش.

ـ وایسا ببینم، نه. از کجا می‌دونی؟

ـ خودش همون شب انباری تعریف کرد. یادته؟

معلوم است که یادم نبود. اگر اعداد خوب یادم می‌ماند که توی جبرومثلثات با بدبختی نمرهٔ C نمی‌گرفتم.

گفتم: "یا خدا"! و همان لحظه کلنل وارد اتاق شد.

کلنل پرسید: "چی شد"؟ گفتم: "نهم ژانویهٔ ۱۹۹۷. آلاسکا از خرس‌ها خوشش اومد. مامانش میمون‌ها رو دوست داشت". کلنل طوری نگاه می‌کرد که انگار چیزی نفهمیده است ولی بعد در یک حرکت سریع کوله‌اش را از بندش گرفت و از روی دوشش برداشت و پرت کرد آن طرف اتاق.

گفت: "یا خدا"! و بعد داد زد: "پس این چرا به فکر من نرسید"؟

در عرض یک دقیقه کلنل بهترین تئوری ممکن را سر هم کرد و گفت: "خب. خواب بود. جیک زنگ زد و اونم باهاش حرف زد و نقاشی هم کشید و بعد به گل سفیدش نگاه و گفت وای خدا، مامانم گل سفید دوست داشت و وقتی بچه بودم گل می‌زد توی موهای من. بعد هم قاطی کرد. برگشت توی اتاق شروع کرد به جیغ‌ووادکردن که وای چرا فراموش کردم چون مامانش رو فراموش کرده بود و در نتیجه گل‌ها رو برداشت و از مدرسه رفت بیرون که بره... کجا"؟ به من نگاه کرد و پرسید: "کجا؟ قبر مادرش دیگه".

من هم گفتم: "آره دیگه، آره. واسه همین سوار ماشین شد؛ چون فقط می‌خواست خودش رو به قبرستون برسونه. ولی اون تریلی رو می‌بینه که جاده رو بسته و پلیس هم اومده. کنترل اعضای بدنش رو نداشته و عصبانی هم بوده و عجله هم داشته. با خودش فکر می‌کنه که با سرعت از کنار ماشین پلیس رد می‌شم. چون فکرش خوب کار نمی‌کرده و فقط به این فکر بوده که بره پیش مامانش. گفته حتماً می‌تونم از کنارش ویراژ بدم و پووووف"!

تاکومی که به شدت توی فکر بود، آرام سرش را تکان داد و گفت: "یا سوار ماشین شده و گل‌ها رو هم با خودش برده ولی چون سالگرد مادرش رو فراموش کرده بود با خودش فکر کرده که بازم خراب‌کاری کردم و مادرم رو ناامید کردم. دفعهٔ قبل که به اورژانس زنگ نزده بود. حالا هم که روز به این مهمی رو کاملاً فراموش کرده بود. از دست خودش ناراحت بوده و از خودش متنفر بوده و تصمیم گرفته که بسه دیگه، تمومش می‌کنم. و بعد هم ماشین پلیس جلوش سبز می‌شه و با خودش فکر می‌کنه که فرصت خوبیه و پدال گاز رو تا ته فشار می‌ده".

کلنل دستش را کرد توی جیبش و پاکت سیگارش را درآورد و وارونه کرد و زد روی لبهٔ میز. گفت: "خب. دیگه همه‌چیز کاملاً مشخص شد".

صدوهجده روز بعد

ما دیگر تسلیم شدیم. بالأخره دیگر از دنبال‌کردن روحش خسته شدم. آن هم روحی که دلش نمی‌خواست کسی پیدایش کند. شاید شکست خوردیم ولی بعضی از معماها حل‌شدنی نیستند. هنوز آن‌طور که دلم می‌خواست نمی‌شناختمش ولی حالا دیگر ممکن نبود بتوانم این وضعیت را تغییر بدم.

او باعث شد که ناممکن شود. و آن تصادف یا خودکشی هم دیگر عوض‌شدنی نیست و این سؤال تا ابد برای من باقی مانده بود: "آیا من کمک کردم به سمت سرنوشتی بروی که نمی‌خواستی آلاسکا، یا در نقشه‌ات برای نابودکردن خودت با تو همدست شدم"؟

چون این جرم‌ها با هم فرق داشتند و من نمی‌دانستم باید از دستش عصبانی باشم که باعث شد در خودکشی‌اش دست داشته باشم یا فقط از خودم عصبانی باشم که گذاشتم برود.

ولی دیگر هرچیزی را که ممکن بود بدانیم، می‌دانستیم و این تلاش برای فهمیدنش هم ما، یعنی من و کلنل و تاکومی را به هم نزدیک‌تر کرده بود. همین بود. دیگر راهی برای کشف حقایق باقی نگذاشته بود ولی آن‌قدر سرنخ به ما داده بود که دوباره "شاید بزرگ" را از نو کشف کنم.

کلنل موقعی که داشتیم پلی‌استیشن بازی می‌کردیم گفت: "یه کار دیگه هم باید بکنیم". صدای پلی‌استیشن را نبسته بودیم و مثل روزهای اول شروع تحقیقاتمان، خودمان دو تا تنها بودیم.

ـ هیچ کار دیگه‌ای نیست که بشه کرد.

ـ من می‌خوام با ماشین از اونجا رد بشم. مثل اون.

ما نمی‌توانستیم خطر کنیم و مثل آلاسکا نصفه‌شب از مدرسه بیرون برویم. در نتیجه، دوازده ساعت زودتر و ساعت سه بعدازظهر راه افتادیم و کلنل هم پشت فرمان ماشین تاکومی نشسته بود. از لارا و تاکومی خواستیم که همراهی‌مان کنند؛ ولی آن‌ها هم دیگر از دنبال‌کردن روح‌ها خسته شده بودند و تازه امتحانات هم نزدیک بود.

بعدازظهر روشنی بود و خورشید با تمام قوا به آسفالت خیابان می‌تابید و تصویر روبان سیاه جادهٔ روبه‌روی ما از شدت داغی می‌لرزید. حدوداً ده کیلومتر توی اتوبان ۱۱۹ جلو رفتیم و بعد وارد آی ۶۵ شدیم و راهمان را به سمت شمال ادامه دادیم تا به محل تصادف برسیم که در نزدیکی واین استیشن بود.

کلنل با سرعت رانندگی می‌کرد و هر دو ساکت بودیم و فقط به روبه‌رو خیره شده بودیم. داشتم سعی می‌کردم پیش خودم تصور کنم که چه احساسی داشته و به چه چیزی فکر می‌کرده. سعی می‌کردم او را از ورای زمان و مکان ببینم و وارد ذهنش بشوم. حتی اگر شده فقط برای یک لحظه. آمبولانسی که آژیر و چراغ گردانش روشن بود، با سرعت و در جهت مخالف از کنار ما گذشت و به سمت مدرسه رفت. برای یک لحظه دچار هیجان اضطراب شدم و فکر کردم که ممکن است برای کسی باشد که می‌شناسم. شاید فقط برای یک لحظه آرزو کردم برای کسی باشد که می‌شناسم تا این غم عمیقی که حس می‌کنم، شکل و عمق

جدیدی پیدا کند.

سکوت را شکستم: "بعضی وقت‌ها خوشحال بودم. بعضی وقت‌ها از اینکه مرده بود خوشحال بودم".

گفت: "یعنی حس خوبی داشتی"؟

گفتم: "نه. نمی‌دونم. یه‌جور حس... خالص".

با همان لحن شیوای همیشگی گفت: "آره. آره. درک می‌کنم. منم همین‌طور. طبیعیه. یعنی فکر می‌کنم که باید طبیعی باشه دیگه".

همیشه از اینکه متوجه می‌شدم که تنها آدم دنیا نیستم که گاهی احساسات و افکار عجیب‌وغریب و وحشتناک دارد، شوکه می‌شدم.

حدوداً هشت کیلومتر بالاتر از مدرسه، کلنل ماشین را به باند چپ اتوبان برد و سرعت را زیادتر کرد. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد توی نور خورشید شیشه‌های شکسته‌ای را دیدیم که می‌درخشید. انگار جاده به خودش جواهرات آویزان کرده بود. حدس زدیم که باید درست همین نقطه باشد. هنوز هم سرعت ماشین زیاد بود.

فکر کردم: "اینم راه بدی برای مردن نیست".

فکر کردم: "مستقیم و سریع. شاید واقعاً در لحظهٔ آخر تصمیم گرفته باشد".

و بعد... پووف! از لحظهٔ مرگش عبور کردیم. حالا داشتیم از جاهایی رد می‌شدیم که او دیگر نمی‌توانست دیده باشد و جادهٔ آسفالتی را پشت سر می‌گذاشتیم که او دیگر ندیده بود. و ما نمرده بودیم. ما دو تا نمردیم! ما داریم نفس می‌کشیم. داریم گریه می‌کنیم. داریم سرعت ماشین را کم می‌کنیم و می‌رویم توی باند اول اتوبان. وارد خروجی بعدی اتوبان شدیم و چون می‌خواستیم جایمان را عوض کنیم تا من رانندگی کنم، هر دو پیاده شدیم که از جلوی ماشین دور بزنیم و وقتی که به هم رسیدیم، بغلش کردم. هر دو دستم را مشت کرده بودم و بازوهایم را محکم دور شانه‌هاش حلقه کرده بودم و او هم دست‌های کوتاهش را دور من حلقه کرد و محکم بغلم کرد. می‌توانستم هق‌هق گریه و تکان‌خوردنش را حس کنم و دوباره و دوباره حس کردیم که ما زنده‌ایم. موقعی که در آغوش هم بودیم و مدام عبور موج درک این حقیقت را حس می‌کردیم، ناگهان با خودم فکر کردم که خدایا چه منظرهٔ مسخره‌ای خلق کرده‌ایم. ولی برایم مهم نبود چون حالا ما بعد از این همه مدت فهمیده بودیم که: تو هنوز زنده‌ای.

صدونوزده روز بعد

کلنل و من بعد از اینکه تحقیقات را رها کردیم، خودمان را غرق درس و مطالعه کردیم؛ چون می‌دانستیم که باید نمرهٔ کامل همهٔ امتحانات پایان ترم را بگیریم تا معدلمان پایین نیاید. من نیاز به معدل سه داشتم و کلنل هم به کمتر از ۹۸.۳ رضایت نمی‌داد. اتاقمان تبدیل شده بود به مرکز مطالعهٔ هر چهار نفرمان و لارا و تاکومی هم تا شب توی اتاق ما بودند و درمورد خشم و هیاهو و مایوسیس[۱۵۲] و نبرد بولج صحبت می‌کردند. کلنل جبر و مثلثات همهٔ ترم را به ما یاد داد؛ ولی ریاضی‌اش بیش از حد خوب بود؛ آن‌قدر که نمی‌توانست خوب درس بدهد: "معلومه که منطقیه. به من اعتماد کن. یا مسیح! اصلاً سخت نیست که".

و من دلم برای آلاسکا تنگ شد.

جاهایی که نمی‌توانستم اطلاعاتم را بیشتر کنم، تقلب کردم. تاکومی و من نکات مهم کتاب‌های همه‌چیز از هم می‌پاشد[۱۵۳] و وداع با اسلحه[۱۵۴] را با هم مبادله کردیم. توی قسمتی از یادداشت‌هایش نوشته بود: "اون چیزها زیادی طولانی هستن".

زیاد حرف نمی‌زدیم ولی خب نیازی هم نبود که چیزی بگوییم.

صدوبیست‌ودو روز بعد

آن روز، نسیمی خنک داشت با حملهٔ زودهنگام تابستان مقابله می‌کرد و پیرمرد هم آخرین امتحان کلاسی را گرفت و بعد پیشنهاد کرد که کلاس را بیرون و در محوطه برگزار کنیم. از خودم می‌پرسیدم چطور اشکالی ندارد که کل کلاس را ببریم توی حیاط ولی پیرمرد یک بار مرا فقط برای اینکه به بیرون از پنجره نگاه کرده بودم، از کلاس اخراج کرد؟ به هر حال دوست داشت بیرون درس بدهد و ما هم رفتیم.

پیرمرد روی یک صندلی که کوین ریچمن برایش آورده بود، نشست و ما همگی روی چمن‌ها نشستیم. اول دفترم را به شکل ناراحتی روی پایم گذاشته بودم و بعد آن را روی چمن گذاشتم ولی ناهمواری‌های زمین اجازه نمی‌داد که بنویسم و حشرات هم دورمان می‌چرخیدند. نمی‌شد راحت نشست چون واقعاً زیادی به دریاچه نزدیک بودیم ولی پیرمرد که به نظر خوشحال بود.

گفت: "سؤال پایان ترم شما اینجا دست منه. ترم قبل بهتون دو ماه وقت دادم که مقالهٔ پایان ترم رو بنویسید ولی این بار فقط دو هفته وقت دارید". مکث کرد. "خب، گمون می‌کنم که کاری هم از دستتون برنمی‌آد"! خندید. "حقیقت اینه که همین دیشب تصمیم گرفتم که این موضوع رو یه بار برای همیشه برای مقالهٔ پایان ترم شما انتخاب کنم. این چندان در طبیعت من نیست. بگذریم. ورقه‌ها رو پخش کنید". وقتی که دستهٔ ورقه‌ها به من رسید، سؤال را دیدم:

"شما، یعنی شخص شما، چطور از لابیرنت و راه پیچ‌درپیچ رنج بیرون می‌روید؟ حالا که در این ترم با رسوم سه دین بزرگ دنیا درگیر شدید، از ذهن روشن و دانش

جدیدتان برای پاسخ‌دادن به سؤال آلاسکا استفاده کنید".

بعد از پخش‌شدن برگه‌ها، پیرمرد گفت: "لازم نیست که در این مقاله به دیدگاه‌های آن سه دین مختلف بپردازید و در نتیجه نیازی به تحقیق نیست. از دانش یا از فقدان دانش شخصی خودتون بهره بگیرید که وجود و یا نبودش، در طول ترم و در امتحانات کلاسی، مشخص شده. دلم می‌خواد بدونم خود شما چطور حقیقت بی‌چون‌وچرای رنج رو در دنیای خودتون و درکتون از دنیا جا می‌دید و چطور زندگی رو علی‌رغم وجود رنج ادامه می‌دید. سال بعد، اگه ریه‌های من تا اون موقع دوام بیارن، با هم تائوییسم، آیین هندو و آیین یهود رو بررسی می‌کنیم". پیرمرد سرفه کرد و شروع کرد به خندیدن و همین باعث شد دوباره سرفه کند و گفت: "خدایا! گمونم دوام نیارم. ولی دلم می‌خواد در مورد ادیانی که امسال مطالعه کردیم، چیزی بگم. اسلام، مسیحیت و بودیسم، هرکدام یک بنیانگذار دارند که به ترتیب محمد، مسیح و بودا هستند. و هنگام فکرکردن به این بنیانگذاران، به عقیدهٔ خود من، باید نتیجه بگیریم که هرکدام از اون‌ها پیام امیدی بزرگ رو با خودشون به همراه آوردند. محمد برای عربستان قرن هفتم این امید رو به همراه داشت که هرکسی می‌تونه به خوشبختی و زندگی جاوید دست پیدا کنه و فقط باید به خدای یگانه ایمان داشته باشه. بودا این امید رو به مردم می‌داد که رنج گذراست. مسیح این پیام رو با خودش آورد که آخرین‌ها اولین خواهند بود و حتی کسانی که مسئول گرفتن باج و خراج هستن و جذامی‌ها و همهٔ اقشار مطرود هم می‌تونن امیدوار باشن. و آخرین سؤالی که من می‌خوام در ذهن شما به جا بگذارم اینه که: دلیل شما برای امید چیه"؟

وقتی برگشتیم به اتاق ۴۳، کلنل شروع کرد به سیگارکشیدن توی اتاق. با اینکه هنوز یک ساعت آخر کار ظرفشویی در غذاخوری مدرسه را تمام نکرده بودم، ترسی از عقاب نداشتیم. فقط پانزده روز مانده بود و اگر گیر می‌افتادیم هم فقط باید موقع شروع سال بعد، چند ساعت کار می‌کردیم. پرسیدم: "خب کلنل، چگونه از این لابیرنت بیرون خواهیم رفت حالا"؟

گفت: "کاش می‌دونستم".

ـ حدس می‌زنم این جواب، نمرهٔ A نداره.

ـ در ضمن چندان مایهٔ آسایش روح و جانمم نمی‌شه.

ـ یا حتی روح اون.

سرش را تکان داد و گفت: "آره. حواسم بهش نبود. همیشه یادم می‌ره و بعد"...

گفتم: "خب، بالأخره باید یه چیزی بنویسی دیگه".

کلنل گفت: "بعد از این‌همه مدت باید بگم که انگار همون مستقیم و سریع، راه خوبی به نظر می‌آد ولی من شخصاً لابیرنت رو انتخاب می‌کنم. خیلی مزخرفه ولی من انتخابش می‌کنم".

صدوسی‌وشش روز بعد

دو هفته بعد، هنوز مقالهٔ پایان ترم را برای پیرمرد ننوشته بودم و فقط بیست‌وچهار ساعت تا پایان ترم فاصله داشتیم. آخرین امتحان را داده بودم و داشتم برمی‌گشتم خانه و امیدوار بودم که آخرین نبرد سختم با جبرومثلثات موفقیت‌آمیز بوده باشد و خیلی دلم می‌خواست که نمره‌ام حداقل B بشود. هوا دوباره به شدت گرم شده بود. گرم مثل او.

حس خوبی داشتم. فردا قرار بود مامان و بابا را ببینم که برای بردن وسایل می‌آمدند و همه با هم، بعد از تماشای مراسم فارغ‌التحصیلی، به فلوریدا برمی‌گشتیم. کلنل هم قرار بود تابستان را کنار مادرش توی نیوهوپ بگذراند و رشدکردن سویا را تماشا کند ولی می‌توانستم با تلفن راه دور به او زنگ بزنم و قرار بود تمام مدت با هم در تماس باشیم. تاکومی قرار بود تابستان را در ژاپن بگذراند و لارا هم با لیموزین سبزش به خانه می‌رفت. داشتم با خودم فکر می‌کردم که اشکالی ندارد که مطمئن نیستیم آلاسکا دقیقاً کجا است و یا آن شب تصمیم داشت کجا برود که در را باز کردم و یک کاغذ تاشده را روی کفپوش شطرنجی لینولیوم اتاق دیدم. کاغذی تاشده بود که با رنگ سبز رویش نوشته بودند. بالای ورقه به خط خوش نوشته شده بود:

از میزتحریر تاکومی هیکوهیتو[۱۵۵].

پاج و کلنل،

متأسفم که قبلاً در این مورد صحبت نکردم. من سال بعد به مدرسه برنمی‌گردم. فردا امریکا را به مقصد ژاپن ترک خواهیم کرد. تا مدت‌ها از دست شما عصبانی بودم. شما من را به طور کلی از خودتان جدا کردید و چون این کار برایم آزاردهنده بود، آنچه می‌دانستم را برای خودم نگه داشتم. ولی حتی بعد از اینکه عصبانیتم رفع شد هم حرفی در این مورد نزدم و حتی خودم هم دلیلش را نمی‌دانم. پاج خاطرهٔ عشق را داشت و شاید من هم در مقابل این راز را داشتم.

شما از بیشتر ماجرا مطلعید ولی حقیقت این بود که آخرین نفری که با او روبه‌رو شده بود، من بودم. تا دیروقت با لارا و چند نفر دیگر بیدار بودیم و بعد موقعی که داشت خوابم می‌برد صدای گریه‌ای را شنیدم که از بیرون اتاق می‌آمد. احتمالاً ساعت حدوداً سه و پانزده دقیقهٔ صبح بود و من از اتاق بیرون رفتم و دیدم که داشت به سمت زمین فوتبال می‌رفت. سعی کردم با او صحبت کنم ولی عجله داشت. به من گفت که مادرش هشت سال پیش در همان روز مرده بود و او باید روی قبر مادرش گل می‌گذاشت چون سالگرد فوتش بود. گفت که سالگرد را فراموش کرده است. می‌دانستم که آن بیرون دنبال گل نمی‌گشت؛ چون هوا بیش از حد سرد بود و حس زمستان داشت. برای همین تاریخ ده ژانویه را به خاطر داشتم. من هم مطمئن نیستم که قصد خودکشی داشت یا نه.

به شدت ناراحت بود و من نمی‌دانستم که باید چه چیزی بگویم و یا چه کاری انجام بدهم. شاید او همیشه به من پشتگرم بود که می‌توانم آن کسی باشم که به موقع حرف خوبی می‌زند و یا کاری می‌کند که کمکش کند ولی من موفق نشدم. فکر می‌کردم که حتماً می‌خواهد دنبال گل بگردد و نمی‌دانستم که ممکن است با ماشین برود. زیادی خورده بود. این مثل روز روشن بود و من واقعاً فکر نمی‌کردم که حتی تصور رانندگی‌کردن هم به ذهنش خطور کند. فکر می‌کردم که بعد از

گریه می‌خوابد و شاید صبح روز بعد برای سرزدن به مزار مادرش می‌رود.

از من دور شد و بعد صدای روشن‌شدن ماشین به گوشم خورد و انگار مغزم کار نمی‌کرد.

پس من هم اجازه دادم که برود و متأسفم. می‌دانم که دوستش داشتید. مگر می‌شد نداشت؟

تاکومی

با چنان سرعتی از اتاق زدم بیرون که انگار در تمام عمرم یک سیگار هم نکشیده بودم؛ مثل "شب انباری" که با تاکومی می‌دویدیم. از دایرهٔ خوابگاه رد شدم و به اتاقش رفتم ولی رفته بود. روی تختش ملافه‌ای نبود، روی میزش خالی بود و می‌شد خط گرد و خاک دور محل دستگاه استریوی او را دید. من فرصت نکردم به او بگویم که همین حالا متوجه شدم که او را می‌بخشم و آلاسکا هم ما را می‌بخشد. و باید همدیگر را ببخشیم تا توی لابیرنت زنده بمانیم. تعداد کسانی که در آن روز خاص کارهایی کردند که باید با عواقبش زندگی کنند و کارهایی نکردند که باید با عذاب‌وجدانش زندگی کنند، زیاد بود. اشتباه‌هایی رخ داد و بعضی چیزها هم که خوب به نظر می‌رسید واقعاً خوب نبود چون ما نمی‌توانستیم آینده را ببینیم. کاش می‌شد از رخدادهای سلسله‌وار بعدی که با کارهای کوچک ما شکل می‌گرفت، باخبر شویم. ما نمی‌توانیم کاملاً از اینکه کاری درست است یا نه مطمئن باشیم تا اینکه دیگر وقتی برای انجام دادنش نباشد.

همین‌طور که قدم‌زنان برمی‌گشتم تا یادداشت تاکومی را به کلنل بدهم، با خودم فکر کردم که هیچ‌وقت نمی‌توانم مطمئن بشوم. هیچ‌وقت نمی‌توانم آن‌قدر

خوب بشناسمش که بدانم آن دقایق آخر به چه چیزی فکر می‌کرد و هیچ‌وقت نمی‌توانم مطمئن بشوم که عمداً ما را ترک کرد یا نه. ولی این ندانستن نمی‌تواند جلوی اهمیت‌دادنم را بگیرد. همیشه همسایهٔ نابکارم، آلاسکا یانگ، را با قلب نابکارم دوست خواهم داشت.

وارد اتاق ۴۳ شدم ولی کلنل هنوز به خانه نیامده بود و من هم کاغذ را روی تختش گذاشتم و نشستم پشت کامپیوتر تا راه خروجم از لابیرنت را به این شکل بنویسم:

قبل از آمدن به اینجا، تا مدت‌ها فکر می‌کردم که راه خروج از لابیرنت این است که تظاهر کنیم که وجود ندارد و در گوشه‌ای از راه‌های پرپیچ‌وخم لابیرنت، دنیای کوچک و کارآمدی خلق کنیم و تظاهر کنیم که راهمان را گم نکرده‌ایم و در خانه‌مان هستیم. ولی این باعث می‌شد که در زندگی تنها باشم و فقط با آخرین کلمات آدم‌هایی که مرده بودند زندگی کنم. به همین دلیل به اینجا آمدم تا دنبال "شاید بزرگ" بگردم و دوستان واقعی پیدا کنم و زندگی بزرگ‌تری داشته باشم. ولی بعد من اشتباه کردم و کلنل هم اشتباه کرد و تاکومی هم اشتباه کرد و این‌ها باعث شد که او از بین انگشتانمان لیز بخورد و برای همیشه از دستش بدهیم. هیچ راه دلپذیری برای گفتن این حقیقت نیست: "او لیاقت دوستانی بهتر از ما را داشت".

سال‌ها قبل آلاسکا هم اشتباه کرد ولی دختربچهٔ کوچکی بود که از ترس فلج شده بود و در اثر این اشتباه در معمای وجود خودش فروریخت. و من هم می‌توانستم همین راه را بروم؛ ولی دیدم که این کار چه نتیجه‌ای برای او داشت. پس من هنوز هم به "شاید بزرگ" باور دارم و علی‌رغم ازدست‌دادن او می‌توانم این باور را

حفظ کنم.

چون او را فراموش خواهم کرد. بله، آنچه گرد هم می‌آید، آن‌چنان آرام‌آرام از هم می‌پاشد که با چشم قابل‌دیدن نیست. و فراموش خواهم کرد ولی او هم این فراموشی را خواهد بخشید. همان‌طور که من او را بخشیدم که من، کلنل و بقیه را فراموش کرد و در آن دقایق آخر زندگی‌اش به عنوان یک فرد زنده، فقط به خودش و مادرش فکر کرد. می‌دانم که مرا به خاطر نادانی و ترس و انجام‌دادن کارهایی از روی ترس و نادانی می‌بخشد. می‌دانم که مرا می‌بخشد. همان‌طور که مادرش او را می‌بخشد. برای این حرف دلیل دارم:

در ابتدا تصور می‌کردم که او حالا دیگر وجود ندارد. تاریکی مطلق. جسمی که نصیب حشرات می‌شود. تا مدت‌ها به این دید به او نگاه کردم که حالا غذای موجودات دیگری شده است و آنچه که پیش از این آلاسکا بود، چشم‌های سبز، لبخند مونالیزای نصفه، کشیدگی پاها، همگی به زودی تبدیل به هیچ می‌شود. فقط استخوان‌هایی باقی می‌ماند که من هیچ‌وقت ندیده‌ام. به روند کند تبدیل‌شدن انسان به استخوان، فسیل و زغال فکر می‌کردم که میلیون‌ها سال طول می‌کشد و بعد انسان این سوخت را از زمین خارج می‌کند و کسی خانه‌اش را با بخشی از وجود او گرم می‌کند و او تبدیل به دودی می‌شود که از دودکش بیرون می‌زند و به آسمان می‌رود. هنوز هم گاهی این فکرها را می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم که شاید زندگی پس از مرگ، ایده‌ای است که ما برای کم‌کردن رنج دوری از عزیزان باور می‌کنیم تا دوران زندگی در لابیرنت را تحمل‌پذیرتر کنیم. که شاید او فقط ماده بود و ماده بازیافت می‌شود.

ولی در نهایت به اینکه او فقط ماده بود عقیده ندارم. بقیهٔ وجودش هم باید بازیافت‌شدنی باشد. باور دارم که ما چیزی بیشتر از مجموع اعضا و جوارحمان هستیم. اگر کد ژنتیکی جسم آلاسکا را با تجربیاتش در زندگی جمع کنید و روابطش با مردم را به آن اضافه کنید و بعد اندازه و شکل ظاهری او را به این مجموعه اضافه کنید، آنچه که به دست می‌آید باز هم آلاسکا نیست. چیزی کاملاً متفاوت است. بخشی از وجود او هست که از مجموع این بخش‌هایی که ما می‌شناسیم، بزرگ‌تر است. و آن بخش از وجودش هم باید جایی باشد چون نمی‌تواند نابود شود.

البته من دانش‌آموز چندان آگاهی در مسائل علمی نیستم ولی این مسئله را در کلاس علوم یاد گرفتم که انرژی نه به وجود می‌آید و نه از بین می‌رود. و اگر آلاسکا خودکشی کرده باشد، این همان امیدی است که آرزو می‌کنم که ای‌کاش به او داده بودم. فراموش‌کردن مادرش و ناامیدکردن مادر و دوستان و حتی خودش شاید وحشتناک باشند ولی نیازی نبود که به خاطر آن‌ها در خودش فروبریزد و به خودش آسیب بزند. این اتفاق‌ها وحشتناک‌اند ولی می‌توانیم با آن‌ها زندگی کنیم؛ چون ما، همان‌طور که خودمان فکر می‌کردیم، فناناپذیریم. وقتی بزرگ‌ترها می‌گویند: "نوجوان‌ها فکر می‌کنند شکست‌ناپذیرند" و این جمله را با طعنه و با لبخندی به لب بیان می‌کنند، نمی‌دانند که واقعاً همین‌طور است. هرگز نباید ناامید شویم چون ممکن نیست که به شکل جبران‌ناپذیری ضربه بخوریم. فکر می‌کنیم شکست‌ناپذیریم چون هستیم. به دنیا نمی‌آییم و نمی‌میریم.

مثل همهٔ انرژی‌ها، فقط شکل، اندازه و ظاهرمان تغییر می‌کند. آدم‌ها با بالارفتن سن، این حقیقت را فراموش می‌کنند. کم‌کم از شکست و ازدست‌دادن واهمه

پیدا می‌کنند. ولی آن بخش از وجود ما، که بزرگ‌تر از مجموع همهٔ بخش‌های دیدنی ماست، نه شروعی دارد و نه پایانی و در نتیجه نمی‌تواند شکست بخورد.

پس مطمئنم که مرا می‌بخشد. همان‌طور که من او را می‌بخشم. آخرین کلمات توماس ادیسون این‌ها بودند: "اونجا جای خیلی قشنگیه".

مطمئن نیستم "اونجا" کجاست؛ ولی معتقدم جایی هست و امیدوارم که زیبا باشد.

کلماتی چند در مورد آخرین کلمات

من هم مثل پاج هالتر شیفتهٔ آخرین کلمات آدم‌ها بودم. برای من، این علاقه از دوازده‌سالگی شروع شد. موقع خواندن یکی از کتاب‌های تاریخ مدرسه به آخرین کلمات رئیس‌جمهور جان آدامز برخوردم: "توماس جفرسون زنده می‌مونه".

از قضا این اتفاق نیفتاده بود و جفرسون هم چند ساعت بعد و در همان روز، یعنی روز چهارم جولای ۱۸۲۶، جان خود را از دست داد. آخرین کلمات جفرسون این‌ها بودند: "امروز چهارم بود"؟

نمی‌توانم با اطمینان بگویم علت ادامهٔ علاقهٔ من به یادگرفتن آخرین کلمات آدم‌ها چیست ولی هرگز دست از خواندنشان برنداشتم. البته که در دوازده‌سالگی خواندن آخرین کلمات جان آدامز برای من جالب بود ولی در آن زمان از دختری به نام ویتنی هم خوشم می‌آمد.

بیشتر عشق‌ها دوامی ندارند. عشق ویتنی هم نداشت. من حتی نام خانوادگی‌اش را به خاطر ندارم. ولی بعضی عشق‌ها هم به‌یادماندنی‌اند.

نکتهٔ دیگر اینکه نمی‌توانم مطمئن باشم که آخرین کلمات آدم‌ها که در کتاب ذکر کرده‌ام کاملاً درست است. اصولاً تعیین آخرین کلمات آدم‌ها بسیار مشکل است. معمولاً شاهدان آخرین لحظات زندگی آدم‌ها احساساتی‌اند و گاهی حرف دو نفر با هم تضاد دارد و گویندگان اصلی هم دیگر زنده نیستند که مسئله را حل‌وفصل کنند. تلاش کردم که در ذکر این کلمات دقت کافی داشته باشم ولی از اینکه در مورد دو جملهٔ نقل‌شده در کتاب در جست‌وجوی آلاسکا اختلاف نظر وجود دارد،

تعجب نمی‌کنم.

سیمون بولیوار: "چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"!

در دنیای واقعی، احتمالاً "چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"! آخرین کلمات سیمون بولیوار نبودند ولی معروف است که این جمله را در زمان دیگری به زبان آورده است. آخرین کلمات واقعی او ممکن است این‌ها باشند: "خوزه! چمدونا رو بیار. نمی‌خوان اینجا بمونیم".

مهمترین منبع برای "چگونه خواهم توانست از این لابیرنت بیرون روم"! همان منبعی است که آلاسکا از آن استفاده کرده بود. گابریل گارسیا مارکز و کتاب ژنرال در لابیرنتش.

فرانسوا رابله: "من به جست‌وجوی شاید بزرگ می‌روم".

در منابع مختلف، برای آخرین کلمات فرانسوا رابله، چهار جملهٔ مختلف ذکر شده است: ۱ ـ "من به جست‌وجوی شاید بزرگ می‌روم". ۲ ـ (بعد از اینکه بدنش را برای جلوگیری از زخم بستر چرب کردند) "دارم چکمه‌های چرمیم رو واسه سفر آخر چرب می‌کنم". ۳ ـ "پرده رو بنداز؛ این نمایش قدیمی شده". ۴ ـ (چون خودش را در شنلی دارای کلاه و نقاب پیچیده بود) "Domino in qui Beati moriuntur". جالب است که این مورد آخر جناس است ولی چون جناسی به زبان لاتین است، حالا کمتر نقل قول می‌شود. به این معنی است که "آمرزش از آن کسانی‌ست که در پیشگاه خدا می‌میرند" یا "آمرزش از آن کسانی‌ست که

پیچیده در شنل می‌میرند". به هر حال، مورد آخر از نظر من قابل‌اعتنا نیست؛ چون تصور اینکه فرانسوا رابله که در حال مرگ بود، آن‌قدر انرژی داشته که جناسی به زبان لاتین بسازد، برایم ممکن نیست. این کار حتماً نیاز به نیروی فیزیکی و ذهنی دارد. مورد سوم بیشتر از همه نقل می‌شود؛ چون طنز است و همه عاشق آخرین کلمات بامزه‌اند.

من هنوز هم عقیده دارم که آخرین کلماتش باید "من به جست‌وجوی شاید بزرگ می‌روم". باشد؛ چون لارا وارد[۱۵۶] در کتاب موثقش به نام آخرین کلمات مشهور[۱۵۷] همین جمله را نقل می‌کند و خود من هم احساس می‌کنم که همین جمله درست است. من در لابیرنت بولیوار به دنیا آمدم و در نتیجه باید به امیدی که در "شاید بزرگ" رابله هست هم ایمان داشته باشم.

یادداشت‌ها

[←۱]

Florida

[←۲]

Alabama

[←۳]

Miles

[←۴]

Lawson Marie

[←۵]

Will

[←۶]

Creek Culver: نهر کلور

[←۷]

Rabelais François

[←۸]

Birmingham

[←۹]

Hades یا هادس. نام خدای جهان مردگان در زیر زمین در اساطیر یونان که گاهی سرزمین تحت حکومتش را به نام او می‌خوانند.

[←۱۰]

Kennedy .F John

[←۱۱]

Joyce James

[←۱۲]

Bogart Humphrey

[←۱۳]

Martin Chip

[←۱۴]

Frost Robert

[←۱۵]

مایلز در زبان انگلیسی جمع کلمهٔ واحد اندازه‌گیری طول «مایل» هم هست

[←۱۶]

Samoa American

[←۱۷]

Andorra

[←۱۸]

Hope New

[←۱۹]

Ibsen Henrik

[←۲۰]

Colonel

[←۲۱]

Pudge

[←۲۲]

Alaska

[←۲۳]

Station Vine

[←۲۴]

Justin

[←۲۵]

Jake

[←۲۶]

Takumi

[←۲۷]

Starnes

[←۲۸]

Dallas

[←۲۹]

Marquez Garcia Gabriel

[←۳۰]

Labyrinth His in General The

[←۳۱]

Bolivar Simon سیاستمدار ونزوئلایی و یکی از سردمداران جنبش استقلال‌طلبانه در آمریکای جنوبی

[←۳۲]

Janice

[←۳۳]

Vanderbilt

[←۳۴]

Bufriedo (Burrito Fried): بوریتوی سرخ شده

[←۳۵]

Marya

[←۳۶]

Paul

[←۳۷]

Cyclops: نژاد غول‌های یک‌چشم در اساطیر یونانی

[←۳۸]

Days Final The

[←۳۹]

Nixon Richard

[←۴۰]

Watergate

[←۴۱]

Richman Kevin

[←۴۲]

O'Malley

[←۴۳]

چطور به زبان فرانسوی بگم؟

[←۴۴]

حال کامل

[←۴۵]

MC: Ceremonies of Master: عبارتی به معنی رئیس تشریفات که تبدیل به اصطلاحی برای اشاره به رَپِرها شده است.

[←۴۶]

Dr. Phil McGraw روانشناس و مجری تلویزیونی معروف آمریکایی

[←۴۷]

Dr. Hyde

[←۴۸]

Chase Longwell

[←۴۹]

Tolstoy Leo

[←۵۰]

Ambrosia

[←۵۱]

Leone Sierra

[←۵۲]

Yeats

[←۵۳]

Picasso

[←۵۴]

Young

[←۵۵]

Catastrophe: فاجعه

[←۵۶]

Loman Willy: شخصیت اصلی نمایشنامهٔ مرگ فروشنده اثر آرتور میلر.

[←۵۷]

Miller Arthur نمایشنامه‌نویس مشهور آمریکایی

[←۵۸]

Dickinson Emily شاعر معروف آمریکایی

[←۵۹]

Pirates Orlando

[←۶۰]

Wurtzel Clay

[←۶۱]

Walsten Hank

[←۶۲]

Carbod Wilson

[←۶۳]

Goth خرده‌فرهنگی که افراد در آن به پوشیدن رنگ‌های سیاه و استفاده از آرایش سفید و سیاه اغراق شده و گوش دادن به موسیقی سبک گاث علاقه نشان می‌دهند

[←۶۴]

Pompom

[←۶۵]

Bulge the of Battle

[←۶۶]

McAuliffe

[←۶۷]

Fillmore Millard

[←۶۸]

انجیل متی ۵: ۳۹: «به شما می‌گویم که درمقابل این شر مقاومت نکنید. اگر به گونهٔ راستتان سیلی زد، گونهٔ دیگرتان را به سویش بگردانید.»

[←۶۹]

Sherlock

[←۷۰]

Lara

[←۷۱]

MTV

[←۷۲]

Young Springs Harmony

[←۷۳]

Young Frances Mary

[←۷۴]

Alyeska

[←۷۵]

Aleut زبان ساکنان جزایر الیوتن، سایر جزایر دریای برینگ و بخش‌هایی از غرب آلاسکا و زبان اقوام آلیوت-اسکیمو است. این زبان حالا درمعرض خطر انقراض است.

[←۷۶]

Frome Ethan نوشتهٔ ایدیت وارتون

[←۷۷]

Moby-Dick

[←۷۸]

Herman: Melville هرمان ملویل، نویسندهٔ کتاب موبی‌دیک.

[←۷۹]

Academy Harsden

[←۸۰]

Brook Mountain

[←۸۱]

Radiohead

[←۸۲]

Lips Flaming

[←۸۳]

Territory Hickman

[←۸۴]

Eastman Travis

[←۸۵]

Talladega

[←۸۶]

Macedonia

[←۸۷]

Enlightenment روشنیدگی یا بیداری واقعی یا رسیدن به درک واقعیت راستین و آرامش ذهن که در بودیسم به نیروانا معروف است.

[←۸۸]

Johnston Sidney Albert

[←۸۹]

Lee .E Robert

[←۹۰]

Grant .S Ulysses

[←۹۱]

Chase Burnis Hollis

[←۹۲]

Nashville

[←۹۳]

Vonnegut Kurt

[←۹۴]

Cradle Cat's

[←۹۵]

Rewind

[←۹۶]

Auden Hugh Wystan ویستن هیو آودن، شاعر آمریکایی-انگلیسی

[←۹۷]

Millay Vincent .St Edna

[←۹۸]

Dolores

[←۹۹]

House Waffle

[←۱۰۰]

Coosa

[←۱۰۱]

Simpsons The انیمیشن سریالی آمریکایی برای بزرگسالان

[←۱۰۲]

Gordon Jeff رانندهٔ حرفه‌ای مسابقات اتوموبیل‌رانی آمریکایی

[←۱۰۳]

Buterskaya

[←۱۰۴]

روز استقلال ایالات متحدهٔ آمریکا که با آتش‌بازی جشن گرفته می‌شود

[←۱۰۵]

King Burger

[←۱۰۶]

Freddy

[←۱۰۷]

Street Elm on Nightmare

[←۱۰۸]

Amos Tori خواننده، ترانه‌سرا، موسیقی‌دان و پیانیست آمریکایی

[←۱۰۹]

Difranco Ani موزیسین، خواننده، شاعر و فعال اجتماعی آمریکایی

[←۱۱۰]

انجیل متی ۵: ۳۹: «اگر چشم راستت موجب لغزش شد، آن را بکن و دور بینداز که از دست دادن آن عضو به سود توست و همهٔ بدنت را به جهنم نمی‌افکند.»

[←۱۱۱]

Hiroshima

[←۱۱۲]

Nagasaki

[←۱۱۳]

Hewitt Tommy

[←۱۱۴]

McKinley William

[←۱۱۵]

در قدیم عقیده داشتند که اگر موی سگ هاری را که گازتان گرفته روی زخم بگذارید، زخم درمان می‌شود. به همین ترتیب عقیده داشتند که خوردن مقداری از نوشیدنی شب قبل می‌تواند سردرد و کوفتگی صبحگاهی را رفع کند.

[←۱۱۶]

Bunch Brady The

[←۱۱۷]

Guevara Che

[←۱۱۸]

Poe Allan Edgar

[←۱۱۹]

dare or Truth بازی تقریباً کلامی که نیاز به دو بازیکن یا بیشتر دارد. در هر دور از بازی یک بازیکن باید بین گفتن حقیقت در پاسخ به سؤال دیگران و یا انجام داد دادن کاری که بقیهٔ بازیکن‌ها می‌گویند، انتخاب کند و اسم بازی به همین موضوع اشاره می‌کند.

[←۱۲۰]

Geographic National

[←۱۲۱]

Tan Molly

[←۱۲۲]

River Cahaba

[←۱۲۳]

Bay Mobile

[←۱۲۴]

Beecher Ward Henry

[←۱۲۵]

Thomas Dylan

[←۱۲۶]

O'Neill Eugene

[←۱۲۷]

Diana

[←۱۲۸]

Dean James

[←۱۲۹]

Lewis Meriwether

[←۱۳۰]

King Luther Martin

[←۱۳۱]

به زبان فرانسوی.

[←۱۳۲]

Blakely Brooke

[←۱۳۳]

Pelham

[←۱۳۴]

Maine

[←۱۳۵]

Ohio

[←۱۳۶]

Texas

[←۱۳۷]

Moser Holly

[←۱۳۸]

بطری نوشیدنی ورزشی مخصوص جایگزین کردن مایعات و املاح بدن که با ورزش‌های سنگین کاهش پیدا می‌کند.

[←۱۳۹]

Ahoy Chips

[←۱۴۰]

خیلی کم.

[←۱۴۱]

Katie

[←۱۴۲]

I-۶۵

[←۱۴۳]

K□an

[←۱۴۴]

Zen

[←۱۴۵]

Banzan

[←۱۴۶]

Fury the and Sound The نوشتهٔ ویلیام فاکنر

[←۱۴۷]

Morse William .Dr

[←۱۴۸]

Maxx

[←۱۴۹]

Stan

[←۱۵۰]

Us R Parties Bachelorette

[←۱۵۱]

Garden Phillip

[←۱۵۲]

میوز: نوعی تقسیم هستهٔ یاخته

[←۱۵۳]

Apart Fall Things نوشتهٔ چینوا آچه‌به نویسندهٔ نیجریه‌ای

[←۱۵۴]

Arms to Farewell A نوشتهٔ ارنست همینگوی نویسندهٔ آمریکایی

[←۱۵۵]

Hikohito Takumi

[←۱۵۶]

Ward Laura

[←۱۵۷]

Words Last Famous

«اگر انسان باران باشد، من نم‌نم بارانم و او رگبار.»
مایلز هالتر زندگی بی‌ماجرایی را از سر می‌گذراند تا این‌که با آلاسکا بانگ ملاقات می‌کند.
آلاسکا دختری زیبا و باهوش است که بی‌شک ذهن پیچیده‌ای دارد. آلاسکا، مایلز را به دنیای بی‌پروایی‌های خودش می‌کشاند و قلبش را برای همیشه می‌رباید. برای مایلز دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد شد.

نویسنده در نخستین کتاب خود، در جست‌وجوی آلاسکا، توانسته است لذت و درد زنده‌بودن و عاشقی را به‌زیبایی به تصویر بکشد و به همین دلیل مورد تقدیر قرار گرفته است. این رمان با داستان عمیق و البته حزن‌انگیزش همیشه همراه شما خواهد بود.